



# انگیزه‌های غیرطبیعی

پی.دی. جیمز / خسرو سمیعی



کتابچی  
سپاہ



طرح نو

★ مجموعه کتابهای سیاه ★



# انگیزه‌های غیرطبیعی

پی.دی. جیمز

خسرو سمیعی



طرح نو

انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آپادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۴ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۳

انگیزه‌های غیرطبیعی • نویسنده: پی. دی. جیمز • مترجم: خسرو سمیعی • مدیر هنری و

طراح جلد: بیژن صیفوری • حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هما (امید سیدکاظمی)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۸ • شمارگان: ۳۳۰۰ جلد • قیمت: ۱۳۰۰ تومان

همه حقوق محفوظ است.

شابک: X-۶۷-۵۶۲۵-۹۶۴ ISBN: 964-5625-67-X

این اثر ترجمه‌ای است از:

*Unnatural Causes*

P. D. James

Faber and Faber, London, 1967.

James, P. D. 1920-

جیمز، پی. دی. ۱۹۲۰-

انگیزه‌های غیرطبیعی / پی. دی. جیمز؛ [مترجم] خسرو سمیعی. - تهران: طرح نو، ۱۳۷۸.

۲۴۵ ص. - (کتابهای سیاه)

*Unnatural Causes*

عنوان اصلی:

الف. داستانهای پلیسی انگلیسی. الف. سمیعی، خسرو، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

PR ۶۰۶۰ / ی ۹ الف ۸

فصل اول

# سوفولک





جسد، که دست‌هایش بریده شده بودند در کف قایقی بادبانی که در نزدیکی ساحل سوفولک<sup>۱</sup> بدون هدف در حرکت بود، قرار داشت. جسدِ مرد میانسالی بود، جسد مردی شیک. به جای کفن لباسی تیره که راه‌راه باریک داشت تن لاغرش را پوشانیده بود. لباس، در زمان مرگ نیز به اندازه زمان حیات صاحبش زیبا به نظر می‌رسید. کفش‌های سفارشی‌اش، علی‌رغم نوک‌های پهن و خراش‌های جزئی، هنوز در اثر واکنش می‌درخشیدند و کراواتی ابریشمی زیر سیب آدم برآمده‌اش گره خورده بود. این مسافر نگون‌بخت برای گردش در شهر این‌گونه با دقت لباس پوشیده بود نه برای گردش در دریایی خلوت و نه برای مرگ.

اوایل عصر روزی در اواسط ماه اکتبر بود. چشمان بی‌فروغ جسد به آسمان آبی جذاب که نسیم جنوب غربی ابرهای پاره‌پاره را از آن می‌راند دوخته شده بود. بدنه چوبی قایق بدون دکل و بدون پارو به آرامی روی امواج دریای شمال بالا و پایین می‌رفت و باعث تکان خوردن سر جسد می‌شد، طوری که اگر کسی جسد را می‌دید تصور می‌کرد شخصی خفته خوابی آشفته می‌بیند. چهره مرد مرده، که در زمان حیات هم بسیار معمولی بود، جز خلئی ترحم‌انگیز چیزی را نشان نمی‌داد. مرد موهای بور کم‌پشتی داشت با پیشانی بلند برجسته و دماغش چنان باریک بود که انتهای سفیدش گویی در گوشت صورت فرورفته است. لبان کوچک و نازکش باز بودند و میانشان دو رشته دندان تیز دیده می‌شد که به مجموعه صورت حالت بی‌اعتنای خرگوشی مرده را می‌داد.

پاهای جسد، که هنوز حالت خشکی‌اش از میان نرفته بود، در دو طرف پایه

سکان قرار داشت و دست‌هایش را روی نیمکت گذاشته بودند. دست‌ها از بالای میچ بریده شده بودند. خون زیادی نرفته بود. با این‌همه روی هر ساعد رشته‌ای از خون، شبکه‌ای سیاه‌رنگ لابلای موهای سیخ‌شده، ترسیم کرده بود. نیمکت از لکه‌های سیاه پر بود چنان‌که گویی از آن برای بریدن سر محکومین به‌مرگ استفاده می‌شده است. علی‌رغم همه اینها بقیه جسد و کف قایق کاملاً تمیز بودند.

دست راست با دقت قطع شده بود. انتهای سفید و مدور استخوان زند می‌درخشید. اما دست چپ وحشتناک بود. تکه‌های نامنظم استخوان، که به‌باریکی سوزن بودند، از گوشتی که داشت جمع می‌شد بیرون می‌زدند. قبل از دست زدن به این قصابی آستین‌های کت و پیراهن را بالا زده بودند و یک جفت دگمه سرآستین طلایی که حروف اول نام و نام خانوادگی مقتول رویش حک شده بود از سرآستین‌ها آویزان بودند. دکمه‌های طلایی آهسته به‌دور خود می‌چرخیدند و در خورشید پاییزی می‌درخشیدند.

قایق، که رنگ پریده‌اش در بعضی قسمت‌ها پوسته کرده بود، مثل اسباب‌بازی‌ای رهاشده روی آب بی‌هدف حرکت می‌کرد. در افق قایقی بازرگانی به‌چشم می‌خورد که روانه یارموث<sup>۱</sup> بود. جز این یک قایق چیز دیگری روی دریا دیده نمی‌شد. حوالی ساعت دو، نقطه‌ای سیاه از آسمان گذشت که به‌جانب خشکی می‌رفت و کمی ابر سفید از خود به‌جای گذاشت. صدای غرش هواپیما‌ها را شکافت. وقتی این صدا خاموش شد، دیگر جز صدای برخورد بدنه قایق با امواج دریا و گاه فریاد مرغی دریایی، چیزی شنیده نمی‌شد. قایق ناگهان تکان شدیدی خورد، سپس توقف کرد و تغییر مسیر داد. انگار جریان آب آن‌را به‌خود کشیده باشد. حرکتش منظم‌تر شد. مرغی دریایی که سری سیاه داشت و بی‌حرکت جلوی قایق نشسته بود، چنان‌که گویی نقشی است از خود قایق، با فریادهای گوشخراش از جا برخاست و دور جسد به‌پرواز درآمد. قایق کوچک به‌آهستگی و با بی‌اعتنایی سینه امواج را می‌شکافت و بار وحشتناکش را به‌سوی ساحل می‌برد.

عصر همان روز، کمی پیش از ساعت دو، آدام دالگلیش<sup>۱</sup> سربازرس اسکاتلندیارد اتومبیل کوپر بریستول<sup>۲</sup> خود را روی سبزه‌های کنار جاده، مقابل کلیسای بلایت بورگ<sup>۳</sup> پارک کرد. سپس از در ضلع شمالی وارد کلیسا شد و خود را در نور سفید سرد نقره‌ای یکی از زیباترین کلیساهای سوفولک یافت. او به مونکسمر هد<sup>۴</sup>، جنوب دان ویچ<sup>۵</sup> رفت تا ده روز تعطیلاتش را نزد عمه مجردش، که تنها باقیمانده خانواده‌اش محسوب می‌شد، سپری کند. بلایت بورگ آخرین توقفگاهش خواهد بود. آپارتمانش را در سیتی<sup>۶</sup>، پیش از آن‌که لندن بیدار شود ترک کرده و به‌جای آن‌که جاده مستقیم مونکسمر را از طریق ایپس ویچ<sup>۷</sup> در پیش بگیرد راه چلمس فورد<sup>۸</sup> را برگزیده بود، از شمال، تا از سودبری<sup>۹</sup> وارد سوفولک شود و پس از صرف صبحانه در لانگ مل فورد<sup>۱۰</sup> به غرب، به لاون هام<sup>۱۱</sup> پیچیده بود و سپس به آرامی، آن‌طور که دلش می‌خواست، در میان مناظر سبز یا طلایی این منطقه، که هنوز دست بشر به آن آسیب نرسانیده است، به حرکتش ادامه داده بود. اگر مسئله‌ای خصوصی آزارش نمی‌داد خود را تمامی به زیبایی‌های اطراف می‌سپرد. اما می‌بایست در طول تعطیلات درباره

---

1. Adam Dalgliesh  
 3. Blythburg  
 5. Dun wich  
 7. Ipswich  
 9. Sudbury  
 11. Laven Ham

2. Cooper Bristol  
 4. Monksmere Head  
 6. City  
 8. Chelmsford  
 10. Long Melford

زندگی خصوصی‌اش تصمیمی می‌گرفت. آیا باید از دبورا ریسکو<sup>۱</sup> بخواهد تا به همسریش درآید؟

اگر اطمینان نداشت چه پاسخی دریافت می‌کند گرفتن تصمیم چندان دشوار نمی‌شد. چون مسؤولیت تغییر موقعیتی که به خودی خود چندان ناخوشایند هم نبود - لاقلاً برای شخص او - بتمامی بر عهده‌اش می‌افتاد. و تازه آیا نمی‌شد گفت که دبورا هم از یک سال پیش خوشبخت‌تر است؟ حال چه اصراری است که پیوند محکم‌تری بین‌شان به وجود بیاید؟ هر دو بی‌شک بر این باور بودند که نتیجه پیوندشان هر چه باشد به هر حال گسستنی نخواهد بود. از زوج‌هایی که آن‌قدر مغرورند که حاضر نیستند شکست‌شان را بپذیرند بدبخت‌تر پیدا نمی‌شود. او می‌دانست چه رفتاری‌هایی در زندگی مشترکشان بروز خواهد کرد. دبورا از شغل سربازرس نفرت داشت و از این‌که او به چنین کاری تن در داده است بدش می‌آمد. این نفرت قابل درک بود و به خودی خود اهمیت چندانی نداشت. کارش را خودش برگزیده بود و به موافقت یا حمایت کسی هم احتیاجی نداشت. با این‌همه فکر این‌که هر بار به دلیل کاری ضروری ناگزیر می‌شود مدت بیشتری در اداره بماند باید به خانه تلفن بزند و عذرخواهی کند از پیش احساس بدبختی می‌کرد.

دالگلاش زیر تیرهای قوس‌دار زیبای سقف قدم می‌زد و بوی کاملاً انگلیسی شمع، گل‌ها و کتاب‌های کهنه و مرطوب سرودهای مذهبی را استنشاق می‌کرد. ناگهان متوجه شد درست موقعی که شروع می‌کند به خودش بگوید چیزی را نمی‌خواهد دقیقاً همان چیز را می‌خواهد. البته این نوع مسائل بی‌اهمیت چیزهایی نیستند که آدمی فهمیده را ناراحت کنند اما با این‌همه باز نگران‌کننده‌اند. این از دست دادن آزادی نبود که مایه تردیدش شده بود. معمولاً مردانی که استقلال چندانی ندارند درباره این جنبه ازدواج داد سخن می‌دهند. نه، در نظرش مشکل‌ترین چیز از دست دادن خلوتی بود که با خود داشت. در حالی که به جاکتابی ساخت قرن پانزدهم دست می‌کشید، کوشید تا زندگی مشترکش را با دبورا در آپارتمانی که در کویین هایت<sup>۲</sup> داشت مجسم کند. دبورا

1. Deborah Riscoe

2. Queen Hithe

همیشه حضور دارد و دیگر آن مهمانی که با بی صبری انتظارش را می کشیم نیست. همسر قانونی اش است و باید زندگی روزمره را با هم بگذرانند. مشکلات خصوصی فعلاً در اسکاتلند یارد جایی نداشت. در ستاد پلیس قضایی تجدید سازمان عمده ای صورت گرفته بود و این تجدید سازمان طبیعتاً روی روابط و کارهای روزانه تأثیر گذاشته و شایعات و نارضایتی به همراه آورده بود.

با این همه کار کمتر نشده بود. در رده های بالا روزی چهارده ساعت کار می کردند. گرچه موفق شده بود آخرین کاری را که بر عهده داشت - قتل یک بچه - به خوبی تمام کند اما باید گفت کار دشواری بود. تحقیقات به شکار آدم منتهی شده بود، چیزی که بیش از همه از آن نفرت داشت و هیچ با خلق و خویش جور در نمی آمد. می بایست دایم جزئی ترین مسائل را یکی بعد از دیگری بررسی کند. جنجالی را هم که این جنایت به راه انداخته مزید بر علت بود و فضای وحشت و عصبیت حاکم بر خانواده مقتول هم هیچ کمکی نمی کرد. والدین کودک همچون کسانی که در حال غرق شدن به هر چیزی دست می اندازند او را رها نمی کردند. سربازرس هنوز هم وزن تقریباً فیزیکی اندوه و احساس گناهشان را روی خود احساس می کرد. او می بایست نقش تسکین دهنده و کشیش اقرارنیوش را توأمأ بازی کند. چنین موقعیتی برایش تازگی نداشت. درگیری شخصیتی احساس نمی کرد و مثل همیشه این برکناری مایه قدرتش شده بود، همچنان که خشم و درگیری شدید مایه قدرت بعضی از همکارانش می شد. با این همه فشار روحی این مسئله هنوز بر جا بود و باد پاییزی سوفولک نتوانسته بود بعضی از تصاویر قضیه را از ذهنش بزدايد. هیچ زن فهمیده ای نمی توانست انتظار داشته باشد که او در چنین اوضاعی بخواهد تقاضای ازدواج کند. دوبرا هم این را کاملاً درک کرده بود. با این همه هر دو این واقعیت را که او در همین شرایط فرصت و نیروی لازم را یافته بود که چند روز پیش از دستگیری قاتل کتاب دوم مجموعه اشعارش را به پایان برساند، به سکوت برگزار کرده بودند. در آن موقع دلگلايش با اندوه دریافته بود که به کارگیری استعدادی اندک می تواند بهانه ای باشد برای خودبینی و تنبلی. این

اواخر زیاد از خودش خوشش نمی‌آمد. امید آن‌که این تعطیلات چیزی را تغییر دهد شاید دلیلی بود بر خوش‌بینی.

سربازرس نیم ساعت بعد به آرامی در کلیسا را پشت سرش بست و آخرین مرحله سفرش را آغاز کرد. به عمه‌اش نوشته بود احتمالاً ساعت دو و نیم می‌رسد. اگر کمی شانس بیاورد شاید دوروبر همان وقت هم برسد. اگر عمه‌اش طبق عادت در همان زمان خارج شود کوپر بریستول را در مرتفع‌ترین قسمت دماغه خواهد دید. دالگلاش با محبت به قامت بلند و نامنظم عمه‌اش که انتظارش را می‌کشید اندیشید. در زندگی این زن هیچ چیز خارق‌العاده‌ای وجود نداشت. چیز کمی که درباره‌اش می‌دانست استنتاجاتی بود که از حرف‌های جسته‌گریخته مادرش به عمل آورده بود، یا چیزهایی بود که از بچگی می‌دانست. نامزد عمه‌اش در ۱۹۱۸ کشته شده بود، درست شش ماه پیش از آتش‌بس. جین هنوز هیجده سالش نشده بود. مادر جین زیبا بود و ظریف و دمدمی مزاج. بدترین همسر برای هر کشیش دهکده که اهل تحقیق هم باشد. خود نیز اغلب این عدم هماهنگی را تصدیق می‌کرد، انگار خیال می‌کرد که این صداقت، عمل خودبینانه بعدی و یا ولخرجی آتی را توجیه می‌کند و باعث بخشایش‌اش می‌شود. از این‌که ببیند کسی بدبخت است نفرت داشت، بیشتر بدین دلیل که — لااقل برای مدتی — این مسئله باعث می‌شد بیشتر از او مورد توجه واقع شود. در نتیجه تصمیم گرفت که باید از مرگ سروان ماسکل<sup>۱</sup> جوان به شدت ناراحت بشود. دخترش — بچه‌ای حساس، خوددار و نه‌چندان سربراه — هر احساسی که داشت، می‌بایست مشخص باشد که مادرش بیش از او رنج می‌برد. سه هفته بعد از آن‌که تلگراف شوم به خانواده رسید مادر از گریپ درگذشت. گرچه مردن با نیاتش جور در نمی‌آمد، اما حتماً از نتایج حاصله خشنود می‌شد. شوهرش که نمی‌دانست چه باید بکند در یک شب، همه خشم‌ها و عذاب‌های زندگی مشترک را از یاد برد و تنها سرزندگی و زیبایی همسرش را به خاطر سپرد. تجدید فرارش هم اصلاً مطرح نبود. جین دالگلاش که حال دیگر ماتم شخصی‌اش در پس‌زمینه جای گرفته بود جای مادرش را در

امورات خانه گرفت و نزد پدرش زندگی کرد. پدرش در ۱۹۴۵ بازنشسته شد و ده سال بعد درگذشت. جین زن باهوشی بود. اگر اداره خانه و فعالیت های کلیسا، که همچون تواریخ مذهبی غیر قابل جابجایی است، چندان مورد علاقه اش نبود، کسی از آن آگاهی نیافت. پدرش که به اهمیت والای کارش وقوف داشت هیچ وقت به این فکر نیفتاد که دخترش شاید دارد استعدادهايش را در خدمتش به هدر می دهد. جین دالگلايش که مورد احترام اهل کلیسا بود بی آن که مورد علاقه آنها باشد وظیفه اش را انجام می داد و با تحقیق درباره پرندگان خود را سرگرم می ساخت. پس از مرگ پدر، مقالاتی که در این باره منتشر کرد شهرت اندکی برایش به همراه آورد. جین با این کاری که اهل کلیسا با تحقیر «وقت کشی» می خواندند، بالاخره پرنده شناس آماتور قابلی گردید. پنج سال پیش خانه اش را در لینکلن شایر<sup>۱</sup> فروخته بود تا پنت لاندز<sup>۲</sup> را بخرد. خانه بیلاقی ای سنگی بر روی صخره های ساحلی دماغه مونکسمر. و در همین جا بود که دالگلايش لا اقل سالی دو بار به دیدنش می رفت.

تنها برای ادای وظیفه نبود که دالگلايش به دیدن عمه اش می رفت. البته اگر عمه اش به وضوح تا این حد مستقل نبود شاید تا حدودی احساس می کرد که در قبالش مسؤولیت هایی بر عهده دارد. اما گاه حس می کرد که تنها علاقه داشتن به جین هم نوعی اهانت محسوب می شود. علی رغم همه این چیزها علاقه وجود داشت و هر دو هم آنرا می دانستند. دالگلايش از فکر دیدنش خوشحال بود و از پیش، لذاتی را که در طول اقامتش در مونکسمر انتظارش را می کشید، مززه می کرد.

در شومینه چند تکه چوب که از ساحل آورده شده بودند می سوختند و خانه را خوشبو می ساختند. در جلو مبل پشتی بلندی قرار داشت که جین آنرا از اتاق کار پدرش آورده بود و چرمش بویی از کودکی را به یادش می آورد. سربازرس در اتاق تقریباً لختی که پنجره هایش به سوی دریا و آسمان باز می شدند روی تختی راحت، اگرچه باریک، می خوابید. شمد و ملافه بوی هیزم سوخته و صابون می دادند. هر قدر آب داغ بخواهد در اختیارش خواهد بود. وان آن قدر

1. Lincoln Shire

2. Pentlands

بزرگ بود که مردی بایک متر و هشتاد و چهار سانتیمتر قد می‌توانست به راحتی درونش دراز بکشد. عمه‌اش که خود یک‌متر و هشتاد طول قدش بود در مورد مسائل اساسی آسایش سلیقه‌ای مردانه داشت. اما پیش از اینها چای داغ است که در کنار آتش به او داده خواهد شد. به همراه تُست‌های گرم کره مالیده‌شده و کنسرو خانگی گوشت. از همه مهمتر آن‌که نه جسدی در کار خواهد بود و نه بحثی دربارهٔ جسد. سربازرس حس می‌کرد که به‌نظر عمه‌اش عجیب می‌آید آدم فهمیده‌ای از راه دستگیر کردن قاتلان ارتزاق کند و آدمی هم نبود که بخواهد از روی ادب به کار برادرزاده‌اش علاقه نشان دهد. چون جین هرگز چیزی از او نمی‌خواست، حتی این‌که به او علاقه داشته باشد، تنها زنی بود در جهان که دالگلاش در کنارش احساس آرامش می‌کرد. از پیش دقیقاً می‌دانست که ایام تعطیلاتش چگونه خواهد گذشت. دوفری، اغلب در سکوت، روی شن‌های محکم و مرطوب بین آب‌های ساحلی و سنگریزه‌های کنار جاده گردش می‌کنند. او لوازم نقاشی‌اش را برمی‌دارد. عمه‌اش چند قدم جلوتر، در حالی که دست‌هایش را در جیب‌های کتش گذاشته راحت قدم می‌زند و مراقب دم‌سفیدهاست که وقتی می‌نشینند تشخیص‌شان از سنگریزه‌ها دشوار می‌شود و در عین حال مسیر پرواز پرستوهای دریایی و مرغان باران را نیز زیر نظر دارد. تعطیلات بی‌دردسری خواهد بود. آرامش بخش و به‌دور از هرگونه مسؤولیت و ده روز بعد سبکبارتر به‌لندن بازمی‌گردد.

حال از قسمت جنگلی دان ویچ می‌گذشت. دو طرف جاده درختان صنوبری که سازمان آب و جنگل کاشته بود به‌چشم می‌خورد. خیال می‌کرد دیگر بوی دریا را می‌شنود. شوری، بیش از بوی تلخ درختان جنگلی در باد احساس می‌شد. نشاطی وجودش را فراگرفت. گویی کودکی بود که به‌خانه‌اش بازمی‌گردد. سپس جنگل به‌پایان رسید. حصارای فلزی، سبز تیره‌رنگ، درختان را از سبز روشن کشتزارها و چپر‌ها جدا می‌ساخت. اینان نیز به‌نوبهٔ خود به‌پایان رسیدند و جای خود را به‌بوته‌زاری پوشیده از خلنگ و جگن سپردند. دالگلاش به‌شهرک دان‌ویچ رسید و داشت از کنار دیوار صحن دیر قدیمی و مخروبه فرانسیسکن می‌گذشت که صدای بوقی شنید. جاگواری به‌سرعت از او



جلو زد. سری قهوه‌ای رنگ دید و دستی که به علامت اظهار آشنایی تکان می خورد. صدای بوق خداحافظی را هم شنید و اتومبیل با سرعت از او دور شد. پس اولیور لاثام<sup>۱</sup>، منتقد ادبی هم تعطیلات پایان هفته را در ویلایش می گذراند. نه، این مسئله چندان مایه دلخوری دالگلاش نمی شد: لاثام برای دید و بازدید به سوفولک نمی آمد و در این مورد به همسایه اش جوستین برایس<sup>۲</sup> شباهت داشت. ویلایش باعث می شد تا از لندن و شاید هم مردم فرار کند، با این همه کمتر از برایس به مونکسمر می آمد. دالگلاش که دوسه باری ملاقاتش کرده بود در او نوعی عصبیت و هیجان درونی، شبیه به چیزی که در خود احساس می کرد، تشخیص داده بود. شهرت داشت که لاثام به اتومبیل های سریع و سرعت علاقه دارد و دالگلاش تصور می کرد تنها به خاطر همین علاقه است که گاه مسافت لندن-مونکسمر را طی می کند. وگرنه اصلاً چرا ویلایش را نگاه داشته بود؟ به ندرت به ویلایش می آمد، هیچ یک از دوستانش را از جنس مخالف به آنجا نمی آورد و حتی زحمت مبله کردنش را هم به خود نداده بود. ویلا فقط بهانه ای بود برای گشت زدن های دیوانه وارش در آن حوالی. خشونت و عدم منطقی که در گشت هایش وجود داشت آنها را به نوعی پالایش درونی تبدیل می کرد.

وقتی سر پیچی ویلای رُزمری<sup>۳</sup> پیدا شد دالگلاش سرعت گرفت. گرچه این احتمال وجود داشت کسی او را نبیند اما ترجیح می داد سرعتش چنان باشد که کسی انتظار توقف کردن را از او نداشته باشد. موقعی که از مقابل خانه می گذشت فقط فرصت کرد تا از گوشه چشم صورت کسی را پشت پنجره طبقه اول ببیند. منتظر چنین چیزی بود. سلیا کالتروپ<sup>۴</sup> که خود را بزرگتر و اگر بشود گفت گیس سفید جمع کوچک مونکسمر می دانست برای خود وظایف و امتیازاتی قایل بود. وقتی همسایگانش اشتباه می کردند و درباره سفرهای خود و یا میهمانان خود چیزی به او نمی گفتند با زحمت زیاد می کوشید تا به تنهایی اطلاعات لازم را به دست آورد. او که از حس شنوایی بسیار خوبی برخوردار بود

1. Oliver Latham

2. Justin Brice

3. Rosemary

4. Celia Calthrop

از دور صدای نزدیک شدن اتومبیل‌ها را می‌شنید و موقعیت ویلایش، که در محل تلاقی راه ناهموار دماغه و جاده دان‌ویچ قرار داشت، به‌او امکان می‌داد تا با دقت عمل نظارت را انجام دهد.

دوشیزه کالتروپ دوازده سال پیش برودیزبارن<sup>۱</sup> را خریده و نام آن محل را به ویلای رُزمری تغییر داده بود. آن‌را ارزان خریده بود و با فشارهای ملایمی به صنعتکاران محلی توانسته بود با نازلترین قیمت تغییراتی در آن بدهد. این خانه سنگی دلپسند و نه‌چندان پرزرق و برق آرمان رمانتیک زنان خواننده آثارش شده بود. عکس خانه اغلب در مجلات زنانه دیده می‌شد که زیرش نوشته شده بود: «ویلای گالی‌پوش دلفریب سلیا کالتروپ در سوفولک. در اینجا، در فضای آرام و به‌دور از جنجال شهر است که او رمان‌های جذابش را می‌نویسد.» درون ویلا که با بدسلیقگی تزئین شده بود و خودشیفتگی در آن احساس می‌شد، راحت نبود. در بیرون، تمام چیزهایی را که صاحب‌خانه تصور می‌کرد ویلایی انگلیسی باید آنها را داشته باشد، به‌چشم می‌خورد: سقف گالی‌پوش (که ساخت و نگاهداریش گران تمام می‌شود)، بوته‌های رمانتیک (ردیفی از درختچه‌های غم‌انگیز، دوشیزه کالتروپ استعداد باغبانی نداشت)، حوض پرآب (در تابستان بوی گند می‌داد) و کبوترخانه (که کبوتران به‌هیچ‌وجه حاضر نمی‌شدند در آن اقامت کنند). چمن زیبایی هم بود که تابستان‌ها «جماعت کوچک نویسندگان» - این عبارت از سلیاست - به‌صرف چای به‌آنجا دعوت می‌شدند. در آغاز جین دالگلاش به‌این جمع راهی نداشت. نه به‌این دلیل که چون هرگز ادعای نویسندگی نکرده بود، بلکه بیشتر به‌این دلیل که پیردختر تنهایی بود و در نتیجه از نظر نظام ارزشی دوشیزه کالتروپ هم از نظر اجتماعی و هم از نظر جنسی آدمی شکست‌خورده به‌حساب می‌آمد. سپس خانم نویسنده متوجه شد که اشخاص صاحب‌نظر همسایه‌اش را زنی باارزش می‌شناسند و افرادی که به‌پنت‌لاندز دعوت می‌شوند و در ساحل با شادمانی تمام با صاحب‌خانه پیر خود گردش می‌کنند همه مردمانی صاحب‌نام هستند. کشف دیگری هم بود که او را کاملاً شگفت‌زده کرد: جین دالگلاش اغلب

1. Brodies' Barn

به‌خانه ر. ب. سینکلر<sup>۱</sup>، که اقامتگاه سابق کشیش ارشد بود دعوت می‌شد و با او شام می‌خورد. تعداد بسیار کمی از ستایش‌کنندگان سه رمان بزرگ این نویسنده — که آخرینش سی سال پیش نوشته شده بود — می‌دانستند او هنوز زنده است و کسانی که به‌خانه این نویسنده راه داشتند از آن تعداد نیز کمتر بودند. دوشیزه کالتروپ کسی نبود که همیشه در اشتباه باقی بماند. خانم دالگلاش بلافاصله شد (جین عزیز من). جین، که نه متوجه طردشدنش شده بود و نه متوجه این نزدیکی ناگهانی، چون گذشته همسایه نویسنده‌اش را دوشیزه کالتروپ می‌نامید. دالگلاش نمی‌دانست که عمه‌اش واقعاً درباره‌ی سلیا چه می‌اندیشد. او به‌ندرت درباره‌ی همسایگان‌ش حرف می‌زد و دو زن آن‌قدر کم‌یکدیگر را می‌دیدند که موقعیتی دست نمی‌داد تا سربازرس بتواند افکار عمه‌اش را حدس بزند.

جاده‌ای که از دماغه می‌گذشت تا به‌پنت‌لاندز منتهی شود حدود پنجاه متری ویلای رُزمی پر دست‌انداز می‌شد. در سنگینی جاده را اغلب مسدود می‌کرد. امروز آن در باز بود و دو لنگه در به‌پرچین‌های بلند دو طرف جاده تکیه داشت. اتومبیل در دست‌اندازها و روی پوشال‌ها به‌آرامی پایین و بالا می‌رفت و سپس به‌سبزه رسید و بعد به‌سرخس‌ها. از مقابل دو ویلای سنگی شبیه به‌هم لاتهام و جوستین برایش گذشت. اما دالگلاش نشانی از صاحبانشان نیافت. با این‌همه جاگوار لاتهام جلوی خانه پارک شده بود و دودی باریک و پیچان از دودکش خانه برایش بیرون می‌زد. راه سربالا شد و دالگلاش ناگهان تمام چشم‌انداز را دید. دماغه دیگر زیر پایش قرار داشت، ارغوانی و طلایی تا صخره‌ها و سپس دریای موج که نور را منعکس می‌ساخت. بالای تپه توقف کرد تا ببیند و بشنود. پاییز فصل مورد علاقه‌اش نبود اما پس از توقف اتومبیل حس کرد حاضر نیست این آرامش شیرین را با احساس‌هایی که بهار در او برمی‌انگیزد تعویض کند. خلنگ‌ها داشتند رنگ می‌باختند اما جگن‌هایی که دوباره گل داده بودند گل‌هایشان به‌همان پرپشتی ماه مه بود و با همان رنگ طلایی.

دورتر دریا دامن گسترده بود، دریایی با رنگ‌های بنفش، آبی و قهوه‌ای. در

جنوب آبگیرهای مه گرفته، زیستگاه پرندگان به‌منظره رنگ‌های دیگری می‌بخشید: سبز و آبی ملایم. در هوا بوی خلنگ و بوی چوب جنگلی شنیده می‌شد. بوی همیشگی و خاطره‌انگیز پاییز. دالگلاش به‌خود گفت قابل باور کردن نیست که حال دارد میدان جنگ نه قرن مبارزه شجاعانه زمین را در برابر دریا تماشا می‌کند و این‌که زیر آرامش ظاهری این دریای رنگ‌رنگ نه کلیسای دان‌ویچ به‌خواب رفته است. روی قسمت مرتفع دماغه دیگر ساختمان‌های زیادی وجود نداشت. بعضی از ساختمان‌ها تازه بودند. دالگلاش در شمال، دیوارهای کم‌ارتفاع ستون‌هاوس<sup>۱</sup> را دید. خانه‌ای که موریس ستون<sup>۲</sup>، نویسنده رمان پلیسی برای خود ساخته بود تا پناهگاهی باشد برای تنهایی و زندگی عجیبش.

هفت صد متر جنوب‌تر از آن اقامتگاه سابق کشیش ارشد، که حال خانه سینکلر بود، قرار داشت، قلعه‌ای مستحکم در برابر دریا. در انتهای زیستگاه پرندگان، ویلای پنت‌لاندز به‌چشم می‌خورد که انگار در خلأ آویزان است. دالگلاش همچنان‌که به‌دماغه می‌نگریست درشکه‌ای را دید که در میان جگن‌ها به‌سرعت به‌سوی اقامتگاه سابق کشیش ارشد در حرکت است. بدنی گوشتالود در جایگاه راننده دیده می‌شد و شلاق، که به‌نازکی چوب‌دست جادوگران بود در کنارش قرار داشت. باید مستخدمه سینکلر باشد که از خرید باز می‌گردد. در درشکه ظرافتی بود که زندگی شیرین روزمره را به‌یاد می‌آورد. دالگلاش با علاقه به‌آن نگریست تا پشت درختانی که نصف خانه را می‌پوشانیدند پنهان شود. در آن لحظه عمه‌اش از گوشه ویلا پیدا شد و سرش را به‌سوی قله دماغه مرتفع برگرداند. دالگلاش به‌ساعتش نگریست. درست دو و سی و سه ثانیه بود. ماشین را به‌حرکت درآورد. ماشین در سرایشی به‌پایین لغزید.

---

1. Seton House

2. Maurice Seton

اولیور لاتهام به طور غریزی به قسمت تاریک اتاق که در طبقه اول قرار داشت عقب نشست و به اتومبیل که در سربالایی جاده در حرکت بود نگریست. خندید. سپس ساکت شد. از صدای انفجاری که به نظر می‌رسید در سکوت ویلا از خنده‌اش به گوش رسیده است ساکت شد. خیلی عجیب است. هنوز عرق این شعبده‌باز اسکاتلندیارد بعد از آن شکار آدم خشک نشده سر و کله‌اش پیدا شده است! کوپر بریستول در انتهای سربالایی ایستاد. یعنی اتومبیل لعنتی خراب شده است؟ نه، دالگلاش ظاهراً فقط می‌خواهد از منظره لذت ببرد. ابله احتمالاً دارد پیشاپیش لذاتی را که این دو هفته تعطیلات در پنت لاندرز برایش به همراه دارد مزه می‌کند. بسیار خوب. پس واقعاً غافلگیر می‌شود! مسئله فقط اینجاست که آیا او، لاتهام، می‌تواند بماند و شاهد ماجرا باشد یا نه. چرا نماند؟ هیچ چیزی وجود نداشت که مجبورش کند تا پیش از پنجشنبه بعد، اولین شب نمایش جدید کورت تآتر<sup>۱</sup> به لندن برگردد. از این گذشته اگر فوری برگردد، چون تازه رسیده است، به نظر عجیب می‌رسد. از این گذشته کنجکاو بود بداند چه اتفاقی می‌افتد. چهارشنبه آمده بود و می‌دانست حوصله‌اش سر می‌رود. اما حالا مطمئن بود پایان هفته هیجان‌انگیزی در پیش دارد.

---

1. Court Theatre

آلیس کریسون<sup>۱</sup> درشکه را پشت درختانی که بین خانه و قسمت شمالی دماغه قرار داشتند هدایت کرد. از درشکه پایین آمد، از طاقی بزرگی که در حال خراب شدن بود گذشت و مادیان را به طویله‌ای که در قرن شانزدهم ساخته شده بود برد. در حالی که دهنه اسب را باز می‌کرد کمی غرزد. سپس کاری را که در صبح انجام گرفته بود از نظر گذراند و از لذات کوچک خانوادگی که حال انتظارش را می‌کشید احساس خوشحالی کرد. نخست با هم چای می‌نوشند، چای پررنگ و کاملاً شیرین، آن‌طور که آقای سینکلر دوست دارد. الآن باید، در حالی که پاهایش را باز کرده است جلوی شومینه هال نشسته باشد. آقای سینکلر حتی در روزهای گرم پاییز هم خوشش می‌آید که شومینه روشن باشد. سپس پیش از فرارسیدن شب و بلند شدن مه به گردش روزانه خود در قسمت مرتفع دماغه خواهند پرداخت.

گردشی ساده نخواهد بود، چون چیزهایی هست که باید دفن کنند. بالاخره خوب است آدمی همیشه هدفی داشته باشد و علی‌رغم همه سخنان زیبا و دانشمندانه آقای سینکلر، باقیمانده بدن آدمی، هر قدر هم که ناقص باشند، باز بدن آدم محسوب می‌شوند و باید به آنها احترام گذاشته شود. بالاخره زمانش فرارسیده است تا آنها را از خانه بیرون ببریم.

ساعت تقریباً هشت و نیم بود. دالگلایش و عمه‌اش شام خورده بودند. حال در سکوتی دلپذیر در دو طرف شومینه در اتاق نشیمن نشسته بودند. دیوارهای اتاق که تمام طبقه همکف را در بر می‌گرفت سنگی بود. سقف کوتاهش را تیرهایی از چوب بلوط حفظ می‌کردند و کاشی‌های کف اتاق قرمز رنگ بودند. در کنار شومینه توده منظمی از تخته‌ها و چوب‌هایی که از ساحل جمع‌آوری شده بودند خشک می‌شدند. بوی آتش هیزم همچون عطر بخور در خانه می‌پیچید. صدای غرش لاینقطع دریا در فضا موج می‌زد. دالگلایش در این آرامشی که از ضرب‌آهنگ امواج ناشی می‌شد به دشواری می‌توانست بیدار بماند. همیشه از تضاد خوشش می‌آمد، چه در هنر، چه در طبیعت و چه در پنت‌لاندز. بعد از فرارسیدن شب این‌گونه لذت در این منطقه نادر نبود. خانه روشن و گرم بود. آدمی در آن از آرامش و رنگ‌های آرامش‌بخش خاص اندرون لذت می‌برد. در بیرون، زیر ابرها، تاریکی بود و تنهایی و اسرار. دالگلایش ساحل را مجسم کرد، سی متر پایین‌تر، جایی که دریا انتهای دندان‌دارش را روی شن سرد و سخت ساحل می‌گسترده، و در جنوب، آن زیستگاه پرنده‌گان، که در سکوت فرورفته است و نی‌هایی که در آب آرام می‌جنبند.

در حالی که پاهایش را به سوی شعله‌های آتش گرفته بود و سرش را — برای راحتی بیشتر — در پشتی بلند مبل فروبرده بود به عمه‌اش نگریست. عمه‌اش طبق عادت راست، چنان‌که گویی عصا قورت داده است، نشسته بود و با این‌همه به نظر می‌رسید که کاملاً راحت است. داشت با نخ پشمی قرمز رنگ جوراب

می‌بافت. دالگلاش از صمیم قلب دعا کرد که مال او نباشد. به خود گفت البته احتمالش کم است چون عمه‌اش عادت ندارد با چنین هدیه‌هایی علاقه‌اش را نشان دهد.

بازتاب سرخ آتش بر چهره کشیده و قهوه‌ای‌رنگ پیرزن که او را شبیه مکزیکی‌ها ساخته بود می‌افتاد. پلک‌هایش سنگین بودند و دماغش دراز و صاف. دهان بزرگی هم داشت که می‌جنید. موهایش را که پشت گردنش شینیون کرده بود به‌رنگ خاکستری فلزی بودند. دالگلاش این چهره را از کودکی در یاد داشت. هرگز تغییری در آن مشاهده نکرده بود. در بالا، در اتاق عمه‌اش عکس کهنه‌ای از او و نامزدش در گوشه آینه قرار داشت. عکس در ۱۹۱۶ گرفته شده بود. نامزدش که کلاهی پهن بر سر داشت و شلووار اسب‌سواری پوشیده بود در گذشته به‌نظرش کمی مسخره می‌رسید، اما حال حالتی افسانه‌ای و حسرت دوره‌ای را که دیگر باز نخواهد گشت القاء می‌کرد. دختر جوان موهایش را جمع کرده بود و کفش‌هایی که پاشنه‌های باریکی داشتند به‌پا کرده بود. جین دالگلاش هرگز از جوانیش سخنی نگفته و او هم هرگز پرسشی نکرده بود. مستقل‌ترین زن و کم‌احساس‌ترین زنی بود که می‌شناخت. از خود پرسید دبوراً چطور باید با این زن کنار بیاید. برایش مشکل بود دبوراً را در جایی به‌غیر از لندن مجسم کند. او را فقط در آپارتمان، رستوران‌ها، سالن‌های انتظار تأترها و در کافه‌های مورد علاقه‌شان می‌دید. آنها در دو جهان مختلف زندگی می‌کردند. دبوراً با کارش ارتباطی نداشت و تاکنون با پنت‌لاندز هم ربطی پیدا نکرده بود. اما اگر با او ازدواج کند به‌عنوان همسرش تا حدی با این دو جنبه زندگی‌اش مربوط می‌شود. آیا این چیزی است که می‌خواهد؟ در این تعطیلات باید تصمیم‌اش را بگیرد.

عمه‌اش پرسید: «می‌خواهی کمی موسیقی گوش کنی؟ صفحه تازه‌ای خریدم از ماهلر<sup>۱</sup>»

دالگلاش اهل موسیقی نبود، اما می‌دانست موسیقی چه جایی در زندگی عمه‌اش دارد و کنسرت‌های کوچکی که جین به‌راه می‌انداخت دیگر جزئی از

1. Mahler



تعطیلات اش به حساب می‌آمد. تحقیق و اشتیاق عمه‌اش در زمینه موسیقی مسری بود. او هم کم‌کم داشت به کشفیاتی نایل می‌آمد. و با در نظر گرفتن حال روحی اش حاضر بود حتی ماهلر را هم بشنود.

در این هنگام بود که صدای اتومبیلی به گوش رسید.

دالگلاش گفت: «اوه، خدای من! چه کسی ممکن است باشد؟ به هر حال امیدوارم سلیا کالتروپ نباشد!» اگر کسی واقعاً جلوی دوشیزه کالتروپ را نمی‌گرفت امکان داشت هر وقتی از روز یا شب به خانه آدم بیاید و بخواهد تا قواعد زندگی افراد مرفهی را که در شهرک‌ها زندگی می‌کنند بر تنهایی مونکسمر منطبق سازد. موقعی که دالگلاش در پنت‌لاندز بود بیشتر به آنجا می‌آمد. در نظرش جوانی غریب و خوش‌ظاهر و طعمه خوبی بود. برای خود هم اگر نباشد همیشه یکی پیدا می‌شود. دوشیزه کالتروپ دوست نداشت ببیند چیزی هدر می‌رود. حتی یک بار به خاطرش مهمانی هم داده بود. جنبه غریب آن مهمانی خیلی مایه تفریح سربازرس شده بود. گروه کوچک مونکسمر طوری رفتار می‌کردند که گویی اولین بار است یکدیگر را می‌بینند. آنان ساندویچ خوردند، عرق ارزان قیمت نوشیدند و در حالی که باد در بیرون زوزه می‌کشید در سالن سفید و گلی‌رنگ سلیا مؤدبانه غیبت کردند. بی‌برو برگرد روز عدم هماهنگی‌ها بود و دالگلاش دیگر حاضر نبود به هیچ قیمتی آن تجربه را تکرار کند.

— «باید اتومبیل موریس دوشیزه کالتروپ باشد. همسایه ما شاید خواهرزاده اش را پیش ما می‌آورد. الیزابت از کمبریج آمده است. تازه از بستر بیماری بلند شده است. فکر می‌کنم دیروز آمده باشد.»

— «در این صورت باید در رختخواب باشد. اما فکر می‌کنم بیش از دو نفر باشند. آن صدای جوستین برایش نیست؟»

حق با دالگلاش بود. وقتی عمه‌اش در را باز کرد آنان چراغ اتومبیل و توده‌ای نامنظم تیره‌رنگ را دیدند که کم‌کم شکل آدم‌های آشنایی را به خود گرفت. ظاهراً همه ساکنان مونکسمر آمده بودند تا عمه‌اش را ببینند. حتی سیلویا کدج<sup>۱</sup> منشی فلج موریس ستون. او که به چوب‌های زیر بغلش تکیه

1. Sylvia Kedge

داشت خود را به‌سوی نوری که از درِ باز بیرون می‌زد کشید. دوشیزه کالتروپ کنارش راه می‌رفت، گویی می‌خواست کمکش کند. پشت آنها جوستین برایش بود که همین‌طور با صدای لرزانش حرف می‌زد. کنارش صورت کشیده اولیور لاتهام دیده می‌شد. الیزابت مارلی<sup>۱</sup>، مردد و بدخلق، پشت سر همه بود. سرش را در شانه‌هایش فروبرده بود و دست‌هایش در جیب کتش قرار داشت. کنار در ایستاد و در تاریکی به‌چپ و راست نگریست. گویی می‌خواست خود را از دیگران جدا کند. برایش گفت: «شب بخیر خانم دالگلاش، شب بخیر آدم. این تهاجم کار من نیست، فکر سلیاست. آمدیم با شما مشورت کنیم دوستان عزیز. همگی ما به‌جز اولیور، که او را توی راه دیدیم و گفت می‌خواهد از شما قهوه بگیرد، به‌هر حال به‌ما این‌طور گفت.»

لاتهام به‌آرامی توضیح داد: «دیروز وقتی از لندن خارج می‌شدم فراموش کردم قهوه بخرم، در نتیجه تصمیم گرفتم بیایم از تنها همسایه‌ای که بی‌آن‌که بخواهد درباره‌ سر به‌هوآبودنم نطق کند کمی قهوه بگیرم. اگر می‌دانستم امشب این همه مهمان دارید حتماً تا صبح صبر می‌کردم.»  
با این همه برای رفتن حرکتی نکرد.

وارد اتاق شدند، در روشنایی پلک به‌هم زدند، با خود جریان هوای سردی وارد کردند که باعث شد تا دود در اتاق پیچد. سلیا کالتروپ یگراست به‌طرف مبلی که دالگلاش تویش نشسته بود رفت و چنان حالت شاهانه‌ای به‌خود گرفت که گویی منتظر است تا بندگان مراسم نیایش شبانه را اجرا کنند. پاهای زیبایش را طوری گذاشت که ارزششان بهتر دیده شوند. بازوهایش با آن گوشت افتاده و پوست پر از لک و پیس با بدنش هیچ هماهنگی نداشت. لباسی پوشیده بود که تا زیر گلویش را می‌پوشانید. به‌نظر دالگلاش پنجاه‌سالی داشت، اما بیشتر نشان می‌داد. مثل همیشه بیش از حد، اما استادانه آرایش کرده بود. لبان کوچک محدبش را سرخ کرده بود. پشت چشمان گودرفته و کمی افتاده‌اش، که به‌صورتش حالت روحانیتی دروغین می‌داد، حالتی که در تصاویر تبلیغاتی روی آن بیش از حد تکیه می‌شد، آبی‌رنگ شده بود. مژه‌هایش از چیزهایی که

1. Elizabeth Marley

رویش مالیده شده بود سنگینی می نمودند. روسری ابریشمی اش را برداشت و آخرین آرایش مویش را به نمایش گذاشت. لابلای موهایش، که مثل موهای کودکان لطیف بودند به صورتی زنده پوست گلی رنگ و صاف سر مشاهده می شد. دالگلاش خواهرزاده اش را دو بار بیشتر ندیده بود. وقتی با او دست می داد به خود گفت که کمبریج هیچ تغییری در او نداده است. هنوز به همان صورتی بود که به خاطر داشت: دختری بدخلق با اجزای صورت کلفت. با وجود این، با کمی تحرک، صورتش ممکن بود کمی جذاب تر گردد.

آرامش از اتاق رخت بر بسته بود. دالگلاش از خود پرسید چطور ممکن است هفت نفر این قدر سر و صدا به راه بیندازند. همه دور سیلویا کدج مشغول بودند تا او را طوری روی مبل بنشانند. دوشیزه کالتروپ بی آن که در عملیات شرکت کند آن را رهبری می کرد. دختر چهره‌ای معمولی نداشت. علی‌رغم پاهای فلج، که دایم زندانی دستگاه‌های طبی بودند، و شانه‌های پهن و دستان مردانه‌ای که به خاطر چوب‌های زیر بغل تغییر شکل داده بودند، تقریباً می شد گفت که از زیبایی بهره‌ای دارد. چهره‌اش پر و کشیده بود و به کولی‌ها شباهت داشت. موهای سیاهش تا شانه‌هایش می رسید. از وسط فرق باز می کرد. در چهره‌اش شخصیت‌اش خوانده می شد. حالت ترحم‌انگیز توابع و رنجی که در برابرش تسلیم بود با پیشانی بلندش هماهنگی داشت. چشمان درشت سیاهش آموخته بودند طلب همدردی کنند. سیلویا، با اعلام این که راحت نشسته است در حالی که معلوم بود چنین نیست، به بی‌نظمی عمومی افزود. با لبخندی که نشانه عذرخواهی در آن خوانده می شد خواست تا چوب‌های زیر بغلش را کنار دستش بگذارند. بقیه، که به گونه‌ای ناخوشایند متوجه سلامت خود که شایستگی اش را نداشتند شده بودند، چوب‌ها را هر طور بود به زانویش تکیه دادند. اولین بار نبود که دالگلاش این نمایش را مشاهده می کرد اما امشب احساس کرد سیلویا بدون اعتقاد و ماشین‌وار بازی می کند. امشب دختر جوان واقعاً بیمار به نظر می رسید. چشمانش مثل سنگ بی نور بودند و خط‌های عمیقی بین حفره‌های بینی و گوشه لبانش افتاده بودند. می شد گفت مدتی نخواییده است. وقتی دالگلاش گیلای نو شابه به او داد مشاهده کرد که

دستانش می‌لرزند. سربازرس که واقعاً متأثر شده بود پنجه‌هایش را گرفت تا بتواند گیلاشش را سر بکشد. بعد به او لبخند زد و با مهربانی پرسید:

— «خوب، موضوع چیست؟ چه کاری از دستم برمی‌آید؟»

اما نقش سخنگو را سلیا کالتروپ به‌خود اختصاص داده بود: «می‌دانم کار خوبی نکردیم که در نخستین شب ورودتان آمدیم و مزاحم شما شدیم. شما و جین. اما ما خیلی نگرانیم. لااقل من و سیلویا خیلی نگرانیم. واقعاً دچار تشویش شده‌ایم.»

جوستین برایش گفت: «من بیشتر کنجکاوم تا نگران. اگر نگویم که کاملاً امیدوار هم هستم. بدبختانه فکر می‌کنم یک کلک تبلیغاتی است برای انتشار رمان پلیسی آینده‌اش و این که ما به‌زودی او را در اینجا می‌بینیم. خلاصه حرفم این است که زیادی بدبین نباشیم.» او که روی چهارپایه‌ای کنار آتش شومینه نشسته بود، گردنش را همچون لاک‌پستی بدجنس به‌جانب آتش دراز می‌کرد. در جوانی قیافه‌ی جالب توجهی داشت با گونه‌های برآمده، لب‌های کلفت و چشمان درشت خاکستری براق با پلک‌های سنگین. اما در چهل‌سالگی به کاریکاتور چیزی که بود، بدل شده بود. چشمانش گرچه درشت‌تر می‌نمودند اما برق خود را از دست داده بودند و همیشه اشک‌آلود بودند، چنان‌که گویی برایش همواره جلوی بادی شدید قرار دارد. جلوی سرش خالی می‌شد و موهایش به‌کاه خشک و بی‌رنگ شباهت یافته بودند. استخوان‌های برجسته‌ی صورت باعث می‌شد تا شبیه مردگان باشد. فقط دستانش تغییر نکرده بودند. دستانش همانند دستان دختران زیبا، سفید و ظریف بودند. برایش در حالی که دستانش را به‌سوی آتش گرفته بود به‌طرف دالگلاش برگشت و لبخند زد:

— «نویسنده‌ی رمان پلیسی مفقود شده است. حدود چهل‌ساله، عصبی،

لاغراندام، دماغ باریک، دندان‌های برجسته، موی کم‌پشت، سیبِ آدمِ بزرگ... خلاصه دوست عزیز، آمدیم با شما مشورت کنیم. این‌طور که معلوم است شما هنوز غرق افتخارید. خوب، ما چه باید بکنیم؟ باید بدون این‌که هیچ کاری بکنیم منتظر موریس بنشینیم تا پیدا بشود یا این‌که وارد بازی بشویم و برویم سراغ پلیس تا کمک کند پیدایش کنیم؟ چون اگر موضوع کلک تبلیغاتی باشد

ترحم حکم می‌کند کاری برایش انجام بدهیم. این موریس بیچاره احتیاج دارد که سر و صدایی درباره‌اش به راه بیفتد.»

دوشیزه کالتروپ گفت: «الآن وقت مسخره‌بازی نیست جوستین. من که فکر نمی‌کنم موضوع کلک تبلیغاتی باشد. وگرنه هرگز نمی‌آمدم مزاحم آدم بشوم. آن هم موقعی که بیش از هر وقت دیگر به استراحت احتیاج دارد. این کار آخرش حتماً خیلی خسته‌اش کرده است! تبریک می‌گویم آدم! قاتل را پیش از آن که وقت کند کسان دیگری را به قتل برساند دستگیر کردی. این قضیه مرا مریض کرده است، جسماً مریض کرده است! حالا با او چه می‌کنند؟ چندسالی به خرج دولت نگاهش می‌دارند و بعد آزادش می‌کنند تا برود بچه دیگری را به قتل برساند. یعنی همه ما توی این مملکت عقلمان را از دست داده‌ایم؟ چرا دارش نمی‌زنند تا غائله ختم بشود؟»

دالگالایش با خوشحالی به یاد آورد که صورتش در نور نیست. به یاد دستگیری قاتل افتاد. پولی<sup>۱</sup> کوچک‌اندام و زشت بود. بوی ترس از او به مشام می‌رسید. زنش یک سال پیش ترکش کرده و معلوم بود که خودش آرنج‌کت ارزان‌قیمتش را وصله انداخته است. این وصله ناجور نظر دالگالایش را جلب کرده بود. در نظرش دلیلی بود که پولی هر چه باشد بالاخره آدم است. دیو سرانجام پشت میله‌های زندان بود و مردم و روزنامه‌ها می‌توانستند قدرت پلیس را به طور اعم و مهارت سربازرس دالگالایش را به طور اخص بستایند. البته روانشناس می‌توانست به او بگوید چرا احساس گناه می‌کند. بار نخست نبود. این مشکل را هم به شیوه خود حل می‌کند. با کمی طنز اندیشید هر چه باشد این احساس به ندرت مدتی طولانی آزارش داده و به گونه‌ای نبوده است که بخواهد شغلش را عوض کند. به هر حال هر چه بود دوست نداشت درباره پولی با سلیا کالتروپ حرف بزند.

نگاه عمه‌اش از اتاق گذشت و با نگاه دوشیزه کالتروپ تلاقی کرد.

«دوشیزه کالتروپ، دقیقاً از برادرزاده‌ام چه انتظاری دارید؟ اگر آقای ستون گم شده مگر موضوع به پلیس محلی ارتباط پیدا نمی‌کند؟»

— «این طور فکر می‌کنید؟ این دقیقاً چیزی است که می‌خواهیم بدانیم!»  
دوشیزه کالتروپ گیلانش را لاجرعه سر کشید، انگار مشروبی معمولی و ارزان قیمت می‌نوشد، و سپس ماشین‌وار دستش را دراز کرد تا گیلانش را پر کنند.

— «موریس امکان دارد به میل خودش گم شده باشد، مثلاً رفته باشد برای رمان جدیدش موضوع پیدا کند. به ما گفته بود که این رمانش با رمان‌های پلیسی دیگرش خیلی فرق دارد. همان‌طور که همگی ما می‌دانیم موریس نویسنده خیلی متعهدی است. همیشه از تجربیات شخصی‌اش استفاده می‌کند. پیش از آن‌که کتاب مرگ یک شعبده‌باز را بنویسد سه ماه با یک سیرک سیار زندگی کرد، خاطرتان هست؟ البته این از ضعف تخیل خلاق ناشی می‌شود. رمان‌های من هرگز به تجربیات شخصی‌ام محدود نمی‌شود.»

برایس با تمسخر گفت: «سلیای عزیز، خوشحالم که این را می‌شنوم، چون بعد از آن بلاهایی که سر قهرمان زن آخرین کتابت آمد...»

دالگلاش پرسید: ستون برای آخرین بار چه روزی دیده شد. پیش از آن‌که دوشیزه کالتروپ بتواند پاسخی بدهد سیلویا کدج مداخله کرد. در اثر عرق و گرمای آتش کمی رنگ گرفته بود. خیلی آرام و مسلط به‌خود، به‌جانب دالگلاش برگشت و شروع کرد:

— «آقای ستون دوشنبه پیش، صبح، به‌لندن رفت و خیال داشت در باشگاهش، کاداور کلاب<sup>۱</sup>، که در میدان تاویستوک<sup>۲</sup> قرار دارد اقامت کند. هر سال در ماه اکتبر یکی دو هفته‌ای را آنجا می‌گذرانند. پاییز لندن را دوست دارد. در این مدت در کتابخانه باشگاه هم تحقیقاتی انجام می‌دهد. چمدانی کوچک و ماشین تحریر قابل حملش را با خود برد. در هالزورث<sup>۳</sup> سوار ترن شد. به‌من گفت خیال دارد رمان جدیدی را شروع کند که با همه کتاب‌هایی که معمولاً می‌نویسد فرق می‌کند. من حس می‌کردم این مسئله خیلی مایه هیجانش شده است، گرچه درباره جزئیات کار چیزی به‌من نگفت. مثل همه واقعی که در

۱. Cadaver Club، یعنی باشگاه جسد یا باشگاه لاشه یا نعش. — م.

2. Tavistock

3. Halesworth

باشگاه اقامت می‌کند قرار شد من صبح‌ها برای کار به‌خانه‌اش بروم و اگر او کاری داشت حوالی ساعت ده تلفن کند. او معمولاً با خطوط به‌هم‌فشرده متن‌هایش را تایپ می‌کند و کم‌کم می‌فرستد تا من دوباره آنها را تایپ کنم. سپس آنها را می‌خواند و تصحیح می‌کند و من متن تصحیح‌شده را بار دیگر برای ناشر تایپ می‌کنم. البته مطالبی که می‌فرستد همیشه پشت هم نیستند. وقتی آقای ستون در لندن است دوست دارد صحنه‌هایی را که در شهر می‌گذرد بنویسد. در نتیجه هرگز نمی‌دانم کدام قسمت کتاب به‌دستم می‌رسد. آقای ستون صبح سه‌شنبه به‌من زنگ زد و گفت امیدوار است قبل از چهارشنبه شب چند صفحه مطلب برایم بفرستد. همچنین از من خواست برایش کمی خیاطی کنم. در آن موقع ظاهراً حالش خوب بود.»

دوشیزه کالتروپ دیگر نتوانست طاقت بیاورد: «واقعاً خجالت‌آور است که موریس از شما بخواهد جوراب‌هایش را وصله کنید یا ظروف نقره‌اش را برق بیندازید! شما ماشین نویسی درجه یک هستید. با این کار استعدادتان را هدر می‌دهد. خدا می‌داند چقدر مطلب روی نوار ضبط کرده‌ام و منتظرم تا شما وقت کنید و آنها را برایم تایپ کنید. خوب، البته این بحث دیگری است. همه می‌دانند در این مورد چه نظری دارم!»

کاملاً درست بود. اگر بقیه نمی‌دانستند که سلایب عزیز از حسادت این حرف‌ها را می‌زند، البته همدردی بیشتری نشان می‌دادند. اگر کسی پیدا می‌شد که بتوان استمارش کرد دوشیزه کالتروپ زودتر از بقیه این کار را می‌کرد. دختر فلج اعتنایی به‌سخنان سلایب نکرد. چشمان سیاهش را به‌دالگلاش دوخته بود. سر بازرس با ملاطفت پرسید:

— «کی خبر دیگری از آقای ستون به‌شما رسید؟»

— «دیگر خبری از او نرسید. چهارشنبه در ستون هاوس به‌من زنگ نزد، اما این مسئله چندان مایه نگرانی‌ام نشد. پیش می‌آمد که چندین روز متوالی تلفن نکند. امروز صبح زود به‌خانه‌اش رفته بودم تا کمی کار اتوکشی را که باقی مانده بود تمام کنم. آقای پلانٹ<sup>۱</sup> زنگ زد. آقای پلانٹ مدیر باشگاه کاداور است. زنش

هم آنجا آشپزی می‌کند. آقای پلانت به‌من گفت که خودش و همسرش خیلی نگران‌اند چون آقای ستون سه‌شنبه‌شب، پیش از شام از باشگاه خارج شده و هنوز هم برنگشته است. شب هم در اتاقش نخوابیده است، اما لباس‌ها و ماشین تحریرش هنوز در اتاقش هستند. آقای پلانت اول نمی‌خواست به کسی خبر بدهد. به خودش گفته بود که آقای ستون شاید به دلیل کارش ناچار شده شب را جایی بگذرانند، اما بعد از دومین شب غیبتش فکر کرد بهتر است از خانه‌اش خبری بگیرد. من نمی‌دانستم چه باید بکنم. حتی نمی‌توانستم با نابرداری آقای ستون، یعنی آقای دیگی<sup>۱</sup> هم تماس بگیرم، چون تازه خانه‌اش را عوض کرده است و ما هیچ نشانی از او نداریم. آقای ستون هیچ‌کس دیگری را هم ندارد. از این گذشته می‌ترسیدم نکند اربابم ناراحت بشود اگر بخواهم برای جستجویش اقدامی بکنم. بعد، درست قبل از ظهر، نوشته‌اش با نامه‌ها به‌دستم رسید.»

دوشیزه کالتروپ گفت: «ما آنرا آوردیم، با پاکتش.»

با حرکتی نمایشی نوشته و پاکت را از کیف‌دستی بزرگش بیرون آورد و به‌دالگلایش داد. پاکتی بود معمولی. رویش نوشته شده بود: موريس ستون، ستون هاوس، مونکسمر، سوفولک. درونش سه صفحه کاغذ قرار داشت که به طرز بدی با خطوط به‌هم‌فشرده ماشین شده بودند.

دوشیزه کدج بالحن خسته‌ای گفت: «نوشته‌ها را همیشه به‌نام خودش پست می‌کرد. اما اینها را او نوشته است، آقای دالگلایش. نه اینها را نوشته و نه تایپ کرده است.»

— «مطمئنی؟»

سؤال نابجایی بود. هیچ چیز مشکل‌تر از تقلید کردن از روی صفحه‌ای تایپ‌شده نیست و این دختر هم صفحات بی‌شماری از کار موريس ستون را تایپ کرده بود و بی‌شک سبک اربابش را می‌شناخت، اما پیش از آن‌که دختر پاسخی بدهد دوشیزه کالتروپ گفت:

— «فکر می‌کنم بهتر باشد تا قسمتی از آنرا برایتان بخوانم.»



بقیه منتظر ماندند تا عینک بزرگش را که دسته‌اش برق می‌زد از کیفش بیرون بیاورد و به چشمانش بزند و در میل فروبرود. دالگلایش به خود گفت این اولین بار است که این افتخار نصیب موریس ستون می‌شود که اثرش در جمع خواننده شود. اگر می‌دانست شنوندگان چه توجهی نشان می‌دهند حتماً کیف می‌کرد. شاید از نمایش دوشیزه کالتروپ هم بدش نمی‌آمد. سلیا که از شنوندگانش مطمئن بود و داشت کار یکی از همکارانش را می‌خواند کوشید تا قطعه را به بهترین وجهی اجرا کند. شروع کرد:

«کاروترز<sup>۱</sup> پرده را به کنار زد و وارد باشگاه شبانه شد. اندام بلندش لحظه‌ای در آستانه در بی حرکت ماند. اسموکینگ شیکی بر تن کرده بود. با نوعی بی‌اعتنایی نگاه سرد و طنزآلودش را روی میزهایی که چسبیده به هم چیده شده بودند انداخت و سپس به دکور زشت شبه‌اسپانیایی و مشتریان ترحم‌انگیز نگریست. پس ستاد خطرناکترین گروه تبهکاران اروپا در اینجا قرار داشت. پشت این باشگاه شبانه فکسنی که ده‌ها مثل آن در محله سوهو<sup>۲</sup> پیدا می‌شوند. در اینجا مغزی وجود دارد که می‌تواند چند دسته از نیرومندترین گروه‌های تبهکاران جهان غرب را اداره کند. باورکردنی به نظر نمی‌رسید. اصلاً کل این ماجرا باورکردنی به نظر نمی‌رسید. کاروترز پشت میزی کنار در نشست و منتظر ماند. به پیشخدمت دستور داد تا برایش غذا، سالاد کاهو و یک بطری کیانتی<sup>۳</sup> بیاورد. پیشخدمت، قبری کوتاه‌قدی که چندان تمیز هم به نظر نمی‌رسید در سکوت هر چه را که خواسته شده بود نوشت. کاروترز از خود پرسید آیا می‌دانند او اینجا است؟ و اگر می‌دانند چه مدت دیگر خود را نشان می‌دهند؟ در آن طرف سالن سن کوچکی قرار داشت. روی سن فقط پاراوانی از چوب خیزران و یک صندلی قرمز رنگ دیده می‌شد. نور ناگهان کم شد و پیانیستی، آهنگی ملایم و کش‌دار را نواخت. دختری از پشت پاراوان بیرون آمد. بور بود و زیبا، اما چندان جوان به نظر نمی‌رسید. کاروترز گفت باید روس سفید باشد. دختر به جانب صندلی رفت تا برنامه‌اش را اجرا کند، همه‌م حاضران بلند شد: آفرین رُزی! براوو رُزی!»

1. Carruthers

2. Soho

3. Chianti

دوشیزه کالتروپ مکث کرد. سکوتی عمیق برقرار شد. بیشتر شنوندگان مبهوت شده بودند. برایش گفت:

— «سلیا ادامه بده! درست موقعی که داشتیم به جایی می‌رسیدیم قطع کردی! بالاخره چه می‌شود؟ رُزی و کاروترز بالاخره چه می‌کنند؟ ادامه بده!»  
دوشیزه کالتروپ گفت: «ادامه دادن بی‌فایده است. ما دلیلی را که دنبالش هستیم به دست آوردیم.»

سیلویا کدج دوباره به‌جانب دالگلاش برگشت و توضیح داد: — «آقای ستون هرگز نام یکی از قهرمانانش را رُزی نمی‌گذارد. رُزی نام مادرش بود. یک بار به‌من گفت که این نام را هرگز در کتاب‌هایش به کار نخواهد برد و تاکنون هم به کار نبرده.»

دوشیزه کالتروپ گفت: «به‌خصوص برای لکاته‌ای در محله سوهو. اغلب از مادرش برایم حرف زده است. او را س-تا-یش می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا توانست مرگِ مادر و بعد ازدواج مجدد پدرش را فراموش کند.»  
تمامی احساس سرکوب‌شده تأسف مادرانه در صدایش مرتعش بود.  
اولیور لاتهام ناگهان گفت: «بده بینم.»

سلیا نوشته را به او داد. همگی با اضطراب به‌منتقد که به‌نوشته زل زده بود نگریستند. سپس لاتهام کاغذها را بی‌آن‌که چیزی بگوید پس داد.  
دوشیزه کالتروپ پرسید: «خوب؟»

— «هیچی. فقط می‌خواستم نگاهی بیندازم. من خط ستون را می‌شناسم، اما با نحوه تایپ کردنش آشنایی ندارم. پس به‌نظر شما او این نوشته را تایپ نکرده است؟»

دوشیزه کدج گفت: «مطمئن‌ام کار او نیست. البته نمی‌توانم دقیقاً بگویم چرا. مثل نوشته‌هایی که معمولاً تایپ می‌کند نیست. اما با ماشین تحریر خودش تایپ شده است.»

دالگلاش پرسید: «سبک نوشته چی؟ سبک خودش است؟»

حاضران به‌فکر فرورفتند. بالاخره برایش پاسخ داد:

— «نمی‌شود گفت که صفات مشخصه نوشته‌هایش را دارد. ستون وقتی که

بخواهد بلد است بنویسد. در این نثر چیزی تصنعی وجود دارد، به نظر شما این طور نیست؟ آدم احساس می‌کند نویسنده سعی دارد تا بد بنویسد.»

الیزابت مارلی که تا کنون دهانش را باز نکرده بود و مثل بچه‌ای دلخور که مجبور است تا جماعت بزرگتران کسل‌کننده را تحمل کند در گوشه‌ای نشسته بود، ناگهان با لحنی که از بی‌صبری‌اش حکایت می‌کرد گفت:

— «اگر کسی از سبکش تقلید کرده است ما باید متوجه بشویم. این روشن است، جوستین حق دارد. سبکش کاملاً غیرطبیعی است. واقعاً خیلی عجیب می‌شود اگر نویسنده این نوشته تصادفاً نامی را انتخاب کرده باشد که سوء ظن همگی را تحریک می‌کند. چرا نام رُزی را انتخاب کرده است؟ به نظر من این نوشته کار خود موریس ستون است. می‌خواهد شیطنت کند و شما هم همگی توی دامش افتاده‌اید. وصف این فریب دادن همگی شما را در کتاب بعدیش می‌خوانید. شما از علاقه‌ای که او به تجربه کردن دارد خبر دارید!»

لاتهام پذیرفت: «درست است. شبیه شوخی‌های بچگانه‌ای است که فقط ممکن است به فکر ستون برسد. تا آنجایی که به من مربوط می‌شود مطمئن نیستم بخواهم در این کم‌دی مسخره شرکت داشته باشم. پیشنهاد می‌کنم این ماجرا را فراموش کنیم. ستون هر وقت بخواهد خودش پیدایش می‌شود.»

دوشیزه کالتروپ هم موافق بود: — «حقیقت همین است. موریس همیشه آدمی عجیب و مرموز بود. به خصوص در مورد مسائلی که به کارش مربوط می‌شود. مثلاً من در گذشته یکی دو موضوع به او پیشنهاد کردم تا از آنها در رمان‌هایش استفاده کند. از آنها استفاده کرد بی‌آنکه هرگز چیزی به من بگوید. البته از او نمی‌خواستم رسماً از من تشکر کند، من همیشه خوشحال می‌شوم اگر بتوانم به همکاری کمکی بکنم. اما به هر حال ناراحت‌کننده است که آدم، بعد، ایده‌هایش را در کتابی ببیند بی‌آنکه نویسنده کوچکترین حق‌شناسی‌ای از خودش نشان داده باشد.»

لاتهام با نوعی بردباری تحقیرآمیز گفت: — «ستون شاید بعدش فراموش کرده بود که آن ایده‌ها مال خودش نبودند.»

— «او! اولیور، او هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. موریس ذهن بسیار

تیزی دارد. خیلی منظم هم کار می‌کند. وقتی پیشنهادی می‌کردم تقریباً اظهار بی‌اعتنایی می‌کرد. فقط می‌گفت سعی می‌کند آن را در یکی از رمان‌هایش به کار ببرد. اما از نگاهش می‌فهمیدم که آن را گرفته و با بی‌صبری منتظر است به‌خانه برگردد و آن را فیش کند. نه این‌که از این کارش دلخور شده باشم، نه... اما به هر حال می‌توانست گهگاه تشکری هم از من بکند. تقریباً یک ماه پیش بود که ایده دیگری به او دادم. روی هر چیزی که بخواهید شرط می‌بندم در رمان آینده‌اش از آن استفاده می‌کند.»

برایس گفت: «حق کاملاً با شماست سلیا. من هم گاه پیشنهاداتی به او می‌کردم. خدا می‌داند چرا. تنها توضیح شاید این باشد که وقتی ایده جنایتی بدیع به فکر آدم می‌رسد حیف است بگذارد از دست برود در حالی که می‌داند منبع الهام این ستون بیچاره خشک شده است. اما اگر از آن برق حریر صافانه چشم بگذریم هیچ نشان دیگری از سپاس ندیدم! به دلایلی که همه می‌دانند دیگر هیچ کمکی به او نمی‌کنم! بعد از کاری که با آرابلا<sup>۱</sup> کرد!»

— «ایده‌ای که من به او دادم دقیقاً روش جدیدی برای جنایت نبود. فقط ایجاد موقعیت بود. فکر می‌کردم که با آن آغاز، کتاب کوبنده می‌شود. همیشه به‌موریس می‌گفتم باید خوانندگان را از همان صفحات نخست جذب کند. من جسدی را می‌دیدم که توی قایقی که روی دریا سرگردان است قرار دارد و دست‌هایش از میج قطع شده‌اند.»

سکوتی چنان عمیق برقرار شد که وقتی ساعت زنگ زد همه به‌سویس برگشتند، طوری که انگار لحظه اعدامشان را اعلام کرده است. دالگلاش به‌لاتهام می‌نگریست. منتقد تأثر روی صندلیش صاف نشسته و چنان محکم پایه گیلانش را گرفته بود که دالگلاش فکر کرد الآن است آن را بشکند. غیرممکن بود کسی بتواند حدس بزند زیر آن ماسک رنگ‌پریده و کشیده چه می‌گذرد. خنده کوتاه و عصبی برایس ناگهان هیجان حاکم را قطع کرد. بقیه فقط آهی که حاکی از رضایت خاطر باشد نکشیدند.

— «چه تخیل بیمارگونه‌ای عزیزم! چه کسی باور می‌کرد؟ شما باید این‌گونه

انگیزه‌ها را مهار کنید و گرنه اتحادیه نویسندگان رمان‌های عاشقانه ممکن است اخراجتان کند!»

لاتهام با صدایی کاملاً آرام گفت: «خوب، اما این حرف‌ها ما را به جایی نمی‌رساند. اگر درست فهمیده باشم خیال نداریم در مورد ناپدید شدن همسایه‌مان کاری بکنیم. احتمالاً حق با الیزبت است. قضیه باید یکی از همان شوخی‌های احمقانه‌ای که موریس عاشق آنهاست باشد. در این صورت هر چه زودتر آقای دالگلاش را تنها بگذاریم که از تعطیلاتش آن‌طور که می‌خواهد لذت برد، بهتر است.»

موقعی که با حالتی، که خستگی از همه این مسائل در آن احساس می‌شد، از جایش برمی‌خاست ضربه‌های آمرانه‌ای به در نواخته شد. جین دالگلاش ابروانش را بالا برد و نگاهی پرسشگرانه به برادرزاده‌اش انداخت. سپس برخاست و رفت تا در را باز کند. بقیه ساکت ماندند و بی‌هیچ خجالتی گوش ایستادند. در این گوشه دورافتاده بعد از غروب آفتاب به ندرت کسی به سراغ آدم می‌آید. وقتی شب فرا می‌رسد ساکنان مونکسمر جز با خود با کسی حشر و نشر ندارند. از بس با هم معاشرت کرده بودند از روی عادت صدای پای کسی را که به خانه‌شان نزدیک می‌شد می‌شناختند. کسی که به در کوید، غریبه بود. صداهایی مقطع از کنار در به گوش رسید. کمی بعد خانم دالگلاش در آستانه در اتاق ظاهر شد. پشتش دو مرد بارانی پوش در سایه ایستاده بودند.

— «بازرس رکلس<sup>۱</sup> و سرجوخه کورتنی<sup>۲</sup> را که از پلیس قضایی ناحیه هستند معرفی می‌کنم. آقایان در جستجوی دیگبی ستون هستند. قایق بادبانی‌اش به ساحل رسیده است، در کد هد<sup>۳</sup>.»

برایس گفت: «خیلی عجیب است! همین دیروز ساعت پنج بعد از ظهر قایق را کنار پلاژ دیدم، مثل هر روز، در تانرزلین<sup>۴</sup>.»

همه حاضران ظاهراً در یک لحظه متوجه شدند اتفاقی افتاده است. طبیعی نبود که پلیس بخواهد آن وقت شب درباره قایقی بی‌سرنشین تحقیق کند. اما پیش از آن که دیگران بتوانند چیزی بپرسند لاتهام سؤال کرد:

1. Reckless  
3. Cod Head

2. Courtney  
4. Tanner's Lane

— «بازرس چه اتفاقی افتاده است؟»

جین دالگلاش به جای بازپرس پلیس پاسخ داد: «اتفاقی وحشتناک، جسد موريس ستون توی آن قایق است.»

دوشیزه کالتروپ با همان لحن نمایشی‌اش اعتراض کرد: «جسد موريس؟  
احمقانه است! حتماً اشتباهی رخ داده است. موريس هرگز قایق را بیرون  
نمی‌برد. از قایق بادبانی نفرت داشت.»

بازرس که به طرف روشنی می‌آمد برای نخستین بار لب به سخن گشود:  
«خانم، او با بادبان کاری نداشت. آقای ستون ته قایق دراز کشیده بود. مرده بود و  
دستانش از مچ قطع شده بودند.»

سلیا کالتروپ که ظاهراً از یکدندگی خود لذت می‌برد برای دهمین بار تکرار کرد: «ولی باور کنید! من جز به موریس به کس دیگری در این باره چیزی نگفته بودم! چرا باید چنین کاری می‌کردم؟ اما از من نخواهید که بگویم دقیقاً کی در این مورد با او صحبت کردم. حدود شش ماه پیش بود. شاید هم بیشتر. درست یادم نمی‌آید. تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که در ساحل قدم می‌زدیم. ناگهان به فکر رسید این موضوع برای شروع رمانی پلیسی خیلی خوب است: جسدی که دست ندارد ته قایقی که روی دریاست افتاده و این موضوع را به موریس گفتم. تا امشب هم در این باره با هیچ‌کس صحبتی نکردم. البته خود موریس ممکن است به کسانی گفته باشد. البته.»

الیزابت مارلی ناگهان منفجر شد: «حتماً گفته، این معلوم است! مشکل می‌شود باور کرد که خودش دستانش را قطع کرده باشد تا طبیعی‌تر جلوه کند! این که تو و قاتل هر دو یک فکر در سر داشته باشید کمی غیرعادی به نظر می‌رسد. از این گذشته، نمی‌دانم چطور این قدر مطمئنی در این باره به کسی چیزی نگفته‌ای. یادم می‌آید روزی که با هم در مورد مشکلی که موریس برای شروع رمان‌هایش دارد صحبت می‌کردیم به خود من گفتی.»

البته کسی کاملاً حرف سلیا را باور نکرده بود. جوستین با صدایی آهسته، اما به طوری که همگان بشنوند گفت: — «الیزابت عزیز! مثل همیشه صادق و صمیمی.»

اولیور لاتهام خندید. سپس سکوت کوتاه و ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد.

سیلویا کدج سکوت را شکست و با صدای گرفته‌ای گفت: «آقای ستون به هر حال در این باره به من چیزی نگفته بود.»

دوشیزه کالتروپ با لحن شیرینی پاسخ داد: «البته. خیلی چیزهای دیگر هم بود که آقای ستون درباره‌شان چیزی به تو نمی‌گفت. آدم همه چیز را به کلفتش نمی‌گوید. او به تو به عنوان کلفتش نگاه می‌کرد عزیزم. تو بهتر بود کمی عزت نفس بیشتری از خود نشان می‌دادی. نمی‌باید می‌گذاشتی مثل کلفت با تو رفتار کند. مردان از زنانی که عرضه بیشتری دارند بیشتر خوششان می‌آید.»

این بدجنسی بی‌دلیل همگان را متعجب و ناراحت کرد. با این همه کسی لب به سخن باز نکرد. دالگلاش تقریباً خجالت می‌کشید که به دختر نگاه کند. خود دختر سرش را پایین انداخته بود. انگار دارد به توییخی که حق‌اش است گوش می‌دهد. دسته‌ای از موهایش به روی صورتش افتاده بود و چهره‌اش را مخفی می‌کرد. در سکوتی که ناگهان برقرار شد تنها صدای خشن نفس‌کشیدنش به گوش می‌رسید. دالگلاش می‌خواست از او دلجویی کند. سلیا کالتروپ البته غیرقابل تحمل بود. اما در وجود سیلویا هم چیزی وجود داشت که باعث می‌شد تا آدم به او هجوم بیاورد. دالگلاش از خود پرسید آن چیز چیست؟

یک ساعتی می‌شد که بازرس رکلس و آجودانش وارد شده بودند. آنها کم حرف زده بودند، درست مثل دالگلاش و عمه‌اش. بقیه برعکس خیلی وراجی کرده بودند و از روی بی‌احتیاطی مسائلی را مطرح کرده بودند. رکلس روی صندلی تقریباً بلندی کنار دیوار نشسته بود، ساکت. روشنی آتش چشمان تیره و براقش را روشن می‌کرد. علی‌رغم گرمی اتاق بارانی‌اش را از تن درنیاورده بود. دستکش‌های بزرگ و کلاه ماهوتی‌اش را روی زانوانش گذاشته بود. انگار می‌ترسید کسی بخواهد آنها را از او بگیرد. غریبه می‌نمود: کارمندی دون‌پایه که آدمی حضورش را تحمل می‌کند یا مأموری ساده که جرئت ندارد موقع خدمت گیلاسی بزند. او نیز در حقیقت می‌خواست چنین تأثیری بر حاضران بگذارد. او که پلیس خوبی بود می‌توانست هر وقت که اراده کند شخصیتش را پنهان سازد و مثل مبلی بی‌خطر و معمولی به نظر بیاید. ظاهرش هم البته به این موضوع کمک می‌کرد. کوتاه‌قد بود. بی‌شک قدش از حداقل اندازه‌ای که برای استخدام



لازم بود بالا نمی‌زد - و چهره‌اش که کمی زرد می‌نمود و حالتی از دقیق بودن در آن خوانده می‌شد امکان داشت چهره هر تماشاگری باشد که عصر شنبه برای تماشای فوتبال به استاد یوم می‌رود.

صدایش هم بی‌حال بود. امکان نداشت کسی بتواند از نظر اجتماعی او را طبقه‌بندی کند. چشمانش که زیر ابروان برجسته قرار داشتند از صورت یکی به روی صورت کسی دیگر می‌لغزیدند بی‌آن‌که هیچ حالتی داشته باشند. اگر این گروه کوچک متوجه این موضوع می‌شدند بی‌شک نگران می‌گشتند. سر جوخه کورتنی کنار بازرس نشسته بود، صاف روی صندلی، و انگار دستور داشت که چیزی نگوید. فقط چشم‌ها و گوش‌هایش کار می‌کردند.

دالگلایش به آن سوی اتاق، جایی که عمه‌اش نشسته بود، نگاهی انداخت. عمه‌اش بافتنی می‌بافت و انگار به چیزهایی که در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت. بافتنی را مستخدمه‌ای آلمانی به او آموخته بود. به همین دلیل هم میل‌ها را عمودی می‌گرفت، به شیوه اروپایی‌ها. بی‌شک نقطه‌های براق نوک میل‌ها، سلیا کالتروپ را مجذوب ساخته بود، چون چشم از آنها بر نمی‌داشت. مهارت عجیب صاحب‌خانه‌اش هم هیپنوتیزم‌اش کرده بود و هم احساس می‌کرد که به او توهین می‌شود. او که مثل خانم دالگلایش احساس آرامش نمی‌کرد دایم جای پاهایش را عوض می‌کرد، سرش را به عقب می‌داد تا از آتش دور باشد، انگار آتش به نظرش غیر قابل تحمل می‌آمد. به جز رکلس بقیه مهمانان ظاهراً همان حال را داشتند. اولیور لاتهام در اتاق راه می‌رفت. پیشانی‌اش غرق عرق بود. هیجان‌ش گرما را غیر قابل تحمل‌تر می‌ساخت. ناگهان به جانب رکلس برگشت و پرسید:

— «چه موقعی مرد؟ اطلاعی به ما بده، بد نمی‌شود! ستون کی مرد؟»

— «تا نتایج کالبدشکافی معلوم نشود دقیقاً نمی‌توانیم بگوییم آقا.»

— «پس خیال‌نداری چیزی بگویی، بله؟ خوب، ما برای چه ساعت‌هایی باید

برای کارهایمان شاهد داشته باشیم؟»

سلیا کالتروپ از خشم فریاد کوتاهی کشید اما چون دیگران با نگرانی

به جانب رکلس برگشت.

— «از همه شما باید بخواهم به من بگویید از ساعتی که آقای ستون برای آخرین بار زنده دیده شد، یعنی سه‌شنبه ساعت نوزده و نیم، اگر درست فهمیده باشم، تا نصف‌شب چهارشنبه، اوقات خودتان را چطور گذرانده‌اید.»

لاتهام گفت: «کمی زیاده‌روی نمی‌کنید؟ جسد را باید قبل از آن در دریا انداخته باشند. خوب، من شروع بکنم؟ سه‌شنبه اولین شب نمایش جدید نیو تآتر گیلد<sup>۱</sup> بود و من آنجا بودم. بعد به مجلس ضیافتی که هنرپیشه‌اش ترتیب داده بود رفتم. کمی بعد از ساعت یک صبح به‌خانه رفتم، همراه دوستی، و بقیه شب را همانجا گذراندم. البته نام دوستم را الآن نمی‌توانم بگویم. فردا، اگر از نظرش اشکالی نداشت، نامش را هم می‌گویم. ما دیر بلند شدیم و در ایوی<sup>۲</sup> صبحانه خوردیم و موقعی که از هم جدا شدیم من سوار اتومبیل شدم تا بیایم اینجا. دیشب کمی پیش از ساعت نوزده و نیم رسیدم به ویلایم و قبل از خواب برای هضم غذا کمی در ساحل راه رفتم. امروز با اتومبیل در این حوالی گشت زدم. بعد از شام دیدم فراموش کرده‌ام تا قهوه بخرم و به‌خانه تنها همسایه‌ای که می‌دانستم قهوه‌ای قابل نوشیدن دارد و بی‌آنکه درباره بی‌توجهی و سر به‌هوایی مردان خطابه‌ای غرا ایراد کند کمی به من قرض می‌دهد می‌آمدم. برای این‌که کارت‌تان را آسان کرده باشم باید خاطر نشان کنم برای زمانی که حدس زده می‌شود ستون کشته شده معلوم است من کجا بوده‌ام. اما برای زمانی که به آخرین سفرش فرستاده شد، اگر قبول کنیم این اتفاق دیشب افتاده باشد، شاهدی ندارم.»

در طول مدت نخستین قسمت این توضیحات دوشیزه کالتروپ حالات متعددی به خود گرفت — کنجکاوی، عدم موافقت، لذت، ملال — انگار، می‌خواست ببیند کدام حالت بهتر به او می‌آید. بالاخره حالت آخر را برگزید. حالت ملالت زنی که دلیل دیگری از ضعف انسانی به دست آورده باشد.

رکلس به آرامی گفت: «مجبورم از شما بخواهم نام آن دوستان را به من بگویید.»

— «متأسفم. اما تا وقتی با خودش صحبت نکرده باشم نمی‌توانم نامش را بگویم. گوش کنید بازرس. منطقی باشید! اگر در قتل ستون نقشی داشتم قبلاً

1. New Theatre Guild

2. Ivy

عذر و بهانه‌ای برای این که کجا بودم پیدا می‌کردم و کس دیگری را وارد ماجرا نمی‌کردم. اولاً چنین کاری درست نیست و ثانیاً ما نمی‌توانیم مدت زیادی شما را گول بزنیم. کافی است از هر یک از ما به تنهایی سؤالاتی بکنید مثلاً ما درباره چه مسائلی صحبت کردیم، پرده را چه کسی کشید، من کجا خوابیدم، تخت هر کدام چند روانداز داشت، صبحانه چه خوردیم. من همیشه تعجب می‌کنم مردم چگونه به دروغ ثابت می‌کنند که موقع وقوع جنایت در جای دیگری بوده‌اند. باید بیش از من به جزئیات توجه داشته باشند.»

سلیا با لحنی جدی گفت: «خوب، اولیور، شما دیگر ظاهراً مورد سوء ظن نیستید. هر چه باشد مسئله قتل در میان است. هیچ دوست عاقلی ممکن نیست از دادن شهادت امتناع کند.»  
لاتهام خندید.

— «اما این یکی دوست من عاقل نیست. هنرپیشه است. پدرم روزی نصیحت خوبی کرد. گفته بود با کسی معاشرت کن که فردا یکی از شما احساس شرمساری نکند. این نصیحت ممکن است دامنه دوستی‌ها را کم کند اما در چنین مواردی است که معلوم می‌شود نصیحت درستی بوده است.»  
دالگلاش از خود پرسید آیا واقعاً این نصیحت باعث شده است تا دوستی‌های لاتهام محدود گردد؟ در محیط پیچیده‌ای که او زندگی می‌کرد تعداد کمی پیدا می‌شدند که از برملا شدن، روابط خصوصی خود — اگر این کار باعث بالا رفتن وجهه‌شان می‌شد — واقعاً ناراحت شوند. اولیور لاتهام هم، چون هم ثروتمند بود و هم زیبا و هم جزو اشراف، شکار دشواری به حساب می‌آمد و سرش خیلی شلوغ بود.

برایس با لحن غم‌زده‌ای گفت: «اگر ستون در شب سه‌شنبه مرده باشد، این طور که احتمالش می‌رود، برای تو دیگر جای نگرانی وجود ندارد. البته اگر آقای بازرس آن قدر قسی‌القلب نباشد که بخواهد ادعا کند دوستت مخصوصاً برای خاطر تو شهادت دروغ می‌دهد.»

لاتهام با بی‌اعتنایی گفت: «اوه، البته دوستم، اگر با مهربانی از او بخواهم، هر شهادتی برایم می‌دهد. اما برایم خطرناک است. زندگیش نمایش است، تا موقعی

که بخواهد نقش دروغگوی مهربانی را بازی کند تا دوستش را از زندان نجات دهد وضع خوب است. اما اگر روزی تصمیم بگیرد نقش اش را عوض کند چی؟ خوشبختانه تنها چیزی که از او می‌خواهم این است که حقیقت را بگوید.»

سلیا کالتروپ که از شنیدن مسائل زندگی خصوصی لاتهام خسته شده بود با بی‌حوصلگی گفت:

– «من اصلاً نمی‌فهمم چرا باید بگویم کجا بودم. من دوست صمیمی این موریس بیچاره بودم. شاید هم تنها دوست واقعی اش بودم. اما به هر حال می‌گویم. این طوری از مظنون دیگری هم رفع سوء ظن می‌شود. در چنین مواردی هر اطلاعی کارساز است، مگر نه؟ من بیشتر اوقات خانه بودم. جز عصر سه‌شنبه که سیلویا را به نورویچ<sup>۱</sup> بردم، با اتومبیل. آنجا برای شستن مو و میزبانپلی به سلمانی رفتیم. سلمانی استل<sup>۲</sup>، نزدیک هادر مارکت<sup>۳</sup>. می‌خواستم کاری برای سیلویا کرده باشم. از این گذشته به‌نظرم درست نیست آدم هیچ به‌خودش نرسد فقط به این دلیل که در جای پرتی زندگی می‌کند. بعد از این که دیروقت در نورویچ چای خوردیم من سیلویا را حدود ساعت هشت و نیم به‌خانه اش رساندم و بعد به‌خانه رفتم. دیروز صبح تمام مدت کار کردم: در ضبط صوت دیکته می‌کردم. بعد از ظهر برای خرید به ایپس ویچ رفتم و بعد سری به یکی از دوستانم، لیدی بریگز<sup>۴</sup> زدم که آنجا زندگی می‌کند، در ول‌واک<sup>۵</sup>. قبلاً خبر نداده بودم و او هم منزل نبود. اما مستخدمه اش حتماً مرا به‌خاطر دارد. موقع برگشت بدبختانه راه را گم کردم و کمی مانده به‌ده به‌خانه رسیدم. در این فاصله خواهرزاده‌ام هم از کمبریج آمده بود و می‌تواند بگوید که تمام شب را در خانه گذراندم. امروز درست قبل از ناهار سیلویا به‌من زنگ زد تا موضوع نوشته و گم شدن موریس را بگوید. من دقیقاً نمی‌دانستم در این مورد چه بکنم. بعد، امشب، وقتی از پنجره اتاقم اتومبیل آقای دالگلاش را دیدم به‌آقای برایش تلفن زدم و پیشنهاد کردم که به‌پنت‌لاندز بیاییم و با سر بازرس مشورت کنیم. آن موقع حس می‌کردم اتفاقی باید افتاده باشد. بدبختانه اشتباه نکرده بودم!»

1. Norwich

2. Stelle

3. Hader market

4. Lady Briggs

5. Wellwalk

وقتی او ساکت شد جوستین برایش شروع کرد. دالگلاش به خود گفت واقعاً عجیب است! این آدم‌های مظنون بی آن‌که کسی رسماً از آنها سؤال کرده باشد داوطلبانه حرف می‌زنند. داستان خود را با اطمینان و به شیوه کسانی که در جلسات تحریک نیروی فکری سخن می‌گویند بیان می‌کنند. فردا حتماً از این پر حرفی‌های هیجانی خود احساس ناراحتی می‌کنند. ولی وظیفه‌اش نبود به آنها هشدار بدهد. احترامی که به رکلس داشت بیشتر شد. لاقلاً این مرد می‌دانست چگونه بی حرکت بنشیند و گوش بدهد.

«تا دیروز لندن بودم، در آپارتمانم در بلومزبری<sup>۱</sup>. اگر ستون در شب سه‌شنبه به قتل رسیده باشد من هیچ دخالتی نمی‌توانستم در قتلش داشته باشم. آن شب ناچار شدم دو بار به دکتر معالجم زنگ بزنم. بدجوری مریض بودم. بیماری آسم‌ام عود کرده بود. سلیا، تو که می‌دانی این بیماری چقدر عذاب‌م می‌دهد. دکتر لیونل فوربس دنی<sup>۲</sup> گفته‌ام را تأیید می‌کند. یک بار قبل از نیمه‌شب به او زنگ زدم و خواهش کردم فوری بیاید سراغم. اما او البته قبول نکرد. فقط گفت دو تا از قرص‌های آبی رنگم را بخورم و یک ساعت بعد اگر دارو تأثیر نکرد دوباره تلفن کنم. البته کارش زیاد خوب نبود. به او گفته بودم دارم می‌میرم. این نوع آسمی که من دارم خیلی خطرناک است: وقتی آدم خیال کند دارد می‌میرد حتماً می‌میرد.»  
 لاتهام به مسخره گفت: «البته نه اگر فوربس دنی مردن را برایت قدغن کرده باشد!»

— «معلوم نیست اولیور، ممکن است گاهی هم اشتباه کند.»  
 دوشیزه کالتروپ پرسید: «او دکتر موریس هم بود، مگر نه؟ موریس فقط به او اطمینان داشت. چون قلب‌اش ضعیف بود همیشه می‌بایست مراقب سلامتی‌اش باشد. همیشه می‌گفت این فوربس دنی است که او را زنده نگاه می‌دارد.»

برایس ادامه داد: — «دکتر ممکن بود شب سه‌شنبه بیاید پیشم. ساعت سه و نیم صبح چهارشنبه هم به او زنگ زدم و او ساعت شش آمد سراغم. اما آن موقع حال کمی بهتر شده بود. به هر حال او می‌تواند تأیید کند من کجا بوده‌ام.»

لاتهام اعتراض کرد: «واقعاً نه، جوستین، هیچ چیز ثابت نمی‌کند تو از خانه‌ات به او زنگ زده باشی.»

— «از کجا ممکن بود زنگ زده باشم؟ باز تکرار می‌کنم داشتم می‌مردم. از این گذشته اگر بیماری را بهانه می‌کردم و در خیابان‌های لندن می‌گشتم تاستون را بکشم به دکتر فوربس دنبی چه می‌توانستم بگویم اگر به خانه‌ام می‌آمد؟ دیگر هیچ وقت حاضر نمی‌شد معالجه‌ام کند.»

لاتهام با خنده گفت: «اما جوستین عزیز! وقتی فوربس دنبی می‌گوید نمی‌آید، نمی‌آید. تو هم این را خوب می‌دانی.»

برایس با اندوه تصدیق کرد. فیلسوفانه به پوچی دلایلش می‌اندیشید. دالگلاش درباره فوربس دنبی چیزهایی شنیده بود. با این که دکتر مورد توجه روز بود، طبیب خوبی هم به‌شمار می‌رفت. او هم مثل بیمارانش فکر می‌کرد هیچ وقت اشتباه نمی‌کند. شایع بود که تعداد کمی از بیمارانش بدون اجازه‌اش غذا می‌خورند، چیزی می‌آشامند، ازدواج می‌کنند، وضع حمل می‌کنند، مسافرت می‌روند و یا می‌میرند.

دالگلاش از فکر این که این رکلس و همکارانش هستند که باید از این آدم عجیب درباره مقتول کسب اطلاع پزشکی کنند و همچنین گفته‌های یکی از مظنونین را با او بررسی کنند احساس خوشحالی کرد.

جوستین ناگهان به‌تندی و با صدای بلند، طوری که باعث شد همه به او بنگرند گفت:

— «من نکشتمش اما از من نخواهید برای مردنش گریه کنم! بعد از آن کاری که با آرابلا کرد!»

سلیا کالتروپ با حالت ناراحت و تسلیم مادری که می‌بیند بچه‌اش، البته نه بدون دلیل، دارد غیرقابل تحمل می‌شود به رکلس نگریست. بعد زیر لب گفت: — «گره سیامی‌اش را می‌گوید. آقای برایس خیال می‌کند موريس آن را کشته است.»

— «خیال نمی‌کنم سلیا، می‌دانم!»

جوستین، رکلس را مورد خطاب قرار داد: «سه ماه پیش من سگ‌اش را زیر

گرفتم. تصادف بود، باور کنید! من حیوانات را دوست دارم. حتی همان توسر<sup>۱</sup> را که، سلیا قبول کن، جزو وحشتناک‌ترین و مزخرف‌ترین سگان حرامزاده بود. او خودش را واقعاً انداخت زیر اتومبیل‌ام. ستون خیلی به آن حیوان علاقه داشت. مرا تقریباً متهم کرد که مخصوصاً آن جانور را زیر گرفته‌ام. چهار روز بعد آرابلا را کشت. این طور آدمی بود. خوب، حالا تعجب می‌کنید که چرا یکی کاری کرده است تا او دیگر نتواند به کسی آزار برساند!»

دوشیزه کالتروپ، دوشیزه دالگلاش و لاتهام با هم شروع کردند به حرف زدن و همین کار باعث شد تا نیت خیرشان پوشیده بماند.

— «اما جوستین عزیز، کوچکترین دلیلی وجود ندارد که...»

— «اوه، آقای برایس! هیچ‌کس حتی برای لحظه‌ای هم که شده فکر نمی‌کند آرابلا در این مسئله نقشی داشته باشد.»

— «خدای من، جوستین، چرا این مسئله را پیش کشیدی.»

رکلس با صدای آرامی سخنانشان را قطع کرد: «چه وقتی به مونکسمر رسیدید آقا؟»

— «چهارشنبه بعد از ظهر. کمی قبل از ساعت چهار. به شما اطمینان می‌دهم جسد ستون توی اتومبیل‌ام نبود. خوشبختانه، البته برای من، جعبه دنده‌ام بازی درآورد، از ایپس ویچ به بعد، من هم ناچار شدم اتومبیل را در گاراژ بینز<sup>۲</sup>، درست در خروجی ساکسموندهام<sup>۳</sup> بگذارم. پسر بینز با تا کسی مرا به اینجا رسانید. اگر می‌خواهید ببینید خون یا اثر انگشت در اتومبیل‌ام هست یا نه باید به آنجا بروید. موفق باشید!»

لاتهام گفت: «اصلاً چرا ما باید همه این چیزها را تعریف کنیم؟ ستون تا آنجایی که من می‌دانم خانواده‌ای دارد. یک نابرداری. چرا پلیس سعی نمی‌کند او را پیدا کند؟ هر چه باشد وارث اوست. در نتیجه اوست که باید این توضیحات را بدهد!»

الیزابت به آرامی گفت: «دیگبی دیشب در ستون هاوس بود. من او را با اتومبیل به آنجا بردم.»

1. Towser

2. Baines

3. Saxmundham

بعد از آمدن بازرس این دومین بار بود که او لب به سخن می‌گشود. دالگلاش حس کرد این بار علی‌رغم میل‌اش سخن می‌گوید. گفته‌اش به هر حال همه را غافلگیر کرد. سکوتی حاکی از بهت و حیرت برقرار شد. دوشیزه کالتروپ با لحنی خشن و آمرانه پرسید:

— «مقصودت چیست؟»

دالگلاش اندیشید سؤالی است که بی‌برو برگرد می‌بایست پرسیده شود. دختر جوان شانه‌هایش را بالا انداخت.

— «هیچی، من دیشب دیگبی ستون را به‌خانه برادرش رساندم. او از ایستگاه قطار ایس‌ویچ پیش از آن‌که ترن‌اش را عوض کند به‌من زنگ زده و خواسته بود اگر برایم امکان دارد دنبالش به ایستگاه ساکسموندهام بروم و گفت با ترن ساعت هشت و نیم می‌آید. می‌دانست موریس در خانه نیست. فکر می‌کنم می‌خواست پول تاکسی ندهد. به هر حال من رفتم دنبالش. با مینی.»

دوشیزه کالتروپ با لحنی آمیخته به سرزنش گفت: «وقتی برگشتم در این باره چیزی به‌من نگفتی.»

بقیه که تصور می‌کردند الآن نزاع خانوادگی درمی‌گیرد روی صندلی‌های خود جابه‌جا شدند. فقط بازرس که کنار دیوار نشسته بود حرکتی نکرد.

— «فکر نمی‌کردم آمدنش برایت جالب توجه باشد. از این گذشته تو هم دیشب دیر آمدی، مگر نه؟»

— «امشب چی؟ چرا تا حالا یک کلمه نگفتی؟»

— «چون لزومی احساس نمی‌کردم. اگر دیگبی می‌خواست اینجا بیاید این فقط به خودش مربوط می‌شود، به هر حال در آن موقع ما نمی‌دانستیم موریس مرده است.»

لاتهام، چنان‌که گویی می‌خواست مطمئن باشد درست شنیده است پرسید:

— «پس رفتی دنبال دیگبی، به درخواست خودش، و او با ترن ساعت هشت و نیم آمد.»

— «درست است. و اولیور، مهم اینجاست که دیگبی توی ترن بود، نه توی سالن انتظار و نه جلوی ایستگاه. من بلیتی برای رفتن به روی سکوی ورودی



خریده بودم. در نتیجه پیاده شدنش را از ترن دیدم. بعد هم دیدم بلیت‌اش را موقع خروج نشان داد. بلیتی که در لندن خریده شده بود. اگر برایتان جالب توجه است که این را بدانید. از گرانی وسایل حمل و نقل شکایت کرد. بازرس قطار حتماً او را به خاطر می‌آورد: کل مسافران از نیم دوجین تجاوز نمی‌کردند.»

لا‌تهام پرسید: «جسد که با خودش حمل نمی‌کرد؟»

— نه، به شرطی که آن‌را در چمدانش که یک متر و پنجاه سانتیمتر طول داشت جا نداده باشد.

— و او را مستقیم به ستون هاوس بردی؟

— البته، هدف هم همین بود. ساکس بعد از ساعت هشت و حشتناک است و من هم هیچ میل نداشتم که همراه دیگری چیزی بخورم. همان‌طور که گفتم مقصود این بود او پول تا کسی ندهد.

برایس تشویقش کرد: — خوب الیزابت، ادامه بده، دیگری را به ستون هاوس رساندی. بعد چی شد؟

— بعد هیچی. کنار در ورودی گذاشتمش. خانه تاریک و خاموش بود. طبیعی است. همه می‌دانند موریس همیشه در اواسط اکتبر به لندن می‌رود. دیگری از من دعوت کرد به درون بروم و چیزی بنوشم، اما گفتم خسته هستم و می‌خواهم بروم بخوابم. و از این گذشته خاله سلیا هم احتمالاً در خانه منتظر من است. به هم شب بخیر گفتیم و دیگری با کلیدش در را باز کرد.

رکلس پرسید: — کلید داشت؟ یعنی رابطه‌اش با برادرش این قدر خوب بود؟

— این را دیگر من نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که کلید داشت.

رکلس به جانب سیلویا کدج برگشت: — می‌دانستید دیگری ستون آزادانه

به خانه برادرش رفت و آمد می‌کند؟

دختر فلج پاسخ داد: — آقای موریس ستون حدود دو سال پیش کلیدی به او

داده بود. گهگاهی می‌گفت می‌خواهد آن کلید را پس بگیرد. اما آقای دیگری در

غیبت برادرش آن قدر کم از آن استفاده می‌کرد که آقای ستون دید اشکالی ندارد

کلید پیشش باشد.

برایس پرسید: — چرا می‌خواست کلید را پس بگیرد؟

دوشیزه کالتروپ احساس کرد این سؤال نیست که از سیلویا پرسیده شود، با لحنی که به وضوح مقصودش آن بود که «جلوی مستخدمین مراقب باشید!» وارد بحث شد:

— موریس، روزی که درباره این کلید با من صحبت می‌کرد به من گفت قصد دارد آن را از برادرش پس بگیرد. نه به خاطر این که به او اعتماد ندارد، بلکه به این دلیل که می‌ترسید مبادا دیگری آن را گم کند و یا در یکی از آن کاباره‌هایی که پاتوقش بود آن را از او بدزدند.

لاتهام گفت: — اما این طور که معلوم است این کار را نکرد. دیگری در خانه را حدود ساعت نه دیشب باز کرد و بعد ناپدید شد. الیزابت مطمئنی توی خانه کسی نبود؟

— چطور می‌خواهی مطمئن باشم؟ من که وارد خانه نشدم. فقط می‌دانم هیچ صدایی از داخل خانه نشنیدم و هیچ چراغی هم روشن نبود. سیلویا کدج گفت: — من امروز صبح ساعت نه و نیم آنجا رفتم. در ورودی مثل معمول بسته بود و کسی در خانه نبود. به تختخواب‌ها هم کسی دست نزده بود. آقای دیگری حتی به لیوانی هم دست نزده بود.

از این گفته چنین استنباط می‌شد که اتفاق مهمی بناگهان باید رخ داده باشد. دیگری همیشه عادت داشت پیش از آن که با بحرانی روبه‌رو شود اول خود را آماده کند.

سیلویا با لحن اطمینان‌بخشی گفت: — این مسئله چیزی را ثابت نمی‌کند. دیگری همیشه یک بطری کوچک توی جیبش دارد. این یکی از آن عاداتش است که همیشه کفر موریس را درمی‌آورد. اما کجا می‌توانست رفته باشد؟ لاتهام از الیزابت مارلی پرسید: — به شما نگفت که خیال دارد از خانه خارج بشود؟ وضعش چطور بود؟

— نه، به من چیزی نگفت. من به وضع دیگری چندان توجهی نمی‌کنم اما به نظرم مثل همیشه بود.

دوشیزه کالتروپ اعلام کرد: — احمقانه است! دیگری چرا باید به محض ورود خارج شده باشد؟ اینجا اصلاً جایی هست که کسی بخواند برود؟ الیزابت مطمئنی درباره برنامه‌اش چیزی به تو نگفته؟

دختر جوان گفت: — شاید کسی به او زنگ زده و خواسته تا پیشش برود.  
 خاله اش با لحن نیشداری گفت: — کسی به او زنگ بزند! هیچ کس خبر  
 نداشت او اینجاست! چه کسی ممکن بود به او زنگ بزند؟  
 — نمی دانم. امکانش هست. وقتی به طرف اتومبیل می رفتم صدای زنگ  
 تلفن شنیدم.

لاتهام پرسید: — مطمئنی؟

— این قدر از من نپرسید مطمئن هستم یا مطمئن نیستم! شما اینجا را  
 می شناسید. از سکوت و خلوت اینجا خبر دارید. می دانید در شب کوچکترین  
 صدایی چطور می پیچد. من صدای تلفن را شنیدم. بله مطمئن هستم. بقیه  
 خاموش شدند. حق با الیزابت بود. البته. همگی شب این منطقه را می شناختند.  
 همان سکوت و همان خلوت برای آنها هم وجود داشت. علی رغم گرمای اتاق  
 سلیا کالترپ لرزید. فضای اتاق واقعاً داشت خفه کننده می شد.

برایس که روی چهارپایه ای کنار شومینه نشسته بود به طور غیرارادی مرتب  
 هیزم از زنبیلی برمی داشت و درون شومینه می گذاشت. به راننده دیوانه  
 لکوموتیوی شباهت پیدا کرده بود. شعله های بلند، کف اتاق و هیزم های کنار  
 شومینه و دیوارهای سنگی را که انگار خون از آنها ترشح می کرد روشن  
 می ساخت. دالگلایش به طرف یکی از پنجره ها رفت و با کرکره کلنجار رفت.  
 وقتی پنجره بالاخره باز شد مقداری هوای تازه از بالای سرش وارد اتاق شد و  
 قالیچه های دیوارکوب را تکان داد و با خود غرش دریا را به همراه آورد. وقتی  
 برگشت شنید رکلس با صدای بی حالش می گوید:

— یک نفر باید دوشیزه کدج را به خانه اش برساند. بیمار به نظر می رسد.  
 به هر حال امشب از او بازجویی نمی کنم.

دختر فلج می خواست اعتراض کند اما الیزابت مارلی با قاطعیت گفت:  
 — من می برم، می خواهم بروم. ظاهراً دارم دوران نقاهت را می گذرانم و  
 هرطور فکر کنید نمی شود گفت امشب به خصوص شب آرامی بوده است.  
 مانتویش کجاست؟

این گفته باعث شد همه به تکاپو بیفتند. همه خوشحال شدند از این که کاری  
 انجام بدهند. همه دور سیلویا مشغول شدند تا به او کمک کنند خود را برای

رفتن آماده کند. دوشیزه کالتروپ سوییچ اتومبیلش را به خواهرزاده‌اش داد و با خوشحالی اعلام کرد که پیاده برمی‌گردد. البته به همراه جوستین و لاتهام. سیلویا کدج که اطرافش را محافظین مددکارش گرفته بودند لنگان‌لنگان به طرف در به راه افتاد.

در این موقع تلفن زنگ زد. صدای زنگ باعث شد همگان فوری بر جا خشک شوند و تابلویی زنده از اضطراب را به نمایش بگذارند. این صدای معمولی و تهدیدکننده باعث شد نفس‌ها در سینه حبس شود. خانم دالگلاش به تلفن نزدیک شد و گوشی را برداشت. رکلس به سرعت از جایش برخاست و بدون عذرخواهی گوشی تلفن را از زن صاحبخانه گرفت.

از مکالمه تلفنی چیزی استنباط نمی‌شد. رکلس زیاد حرف نمی‌زد. ظاهراً با پاسبانی در کلانتری گفت‌وگو می‌کرد. تقریباً در تمام طول مکالمه، در سکوت گوش فراداد. گاه صدایی از گلویش خارج می‌شد، بالاخره گفت:

— خوب، متشکرم. فردا صبح زود در ستون هاوس می‌بینمش. شب بخیر. گوشی را گذاشت و به جانب دیگران که منتظر بودند برگشت. هیچ‌یک سعی نمی‌کرد اضطرابش را پنهان کند. دالگلاش تعجب نمی‌کرد اگر رکلس کنجکاویش را ارضا نمی‌کرد. با این همه بازرس گفت:

آقای دیگی را پیدا کردیم. او به کلانتری لوست‌اوت<sup>۱</sup> زنگ زده تا بگوید که شب پیش در بیمارستان بوده، چون با اتومبیلش موقعی که می‌خواست به لوست‌اوت برود به داخل گودالی افتاده است. فردا صبح مرخص می‌شود.

دوشیزه کالتروپ دهانش را باز کرد تا پرسشی بکند که رکلس ادامه داد: او می‌گوید کسی دیشب به او زنگ زده، درست بعد از ساعت نه، و به او گفته فوری خود را به کلانتری لوست‌اوت برساند تا جسد برادرش را شناسایی کند. کسی که به او تلفن کرده گفته جسد برادرش، موریس ستون، توی قایقی است و قایق به ساحل آمده و دست‌هایش را هم قطع کرده‌اند.

لاتهام گفت: چطور چنین چیزی امکان دارد؟ مگر شما نگفتید جسد امروز اوایل غروب پیدا شده؟

1. Lowestoft

بازرس گفت: - درست است آقا. مسئله اینجاست که کسی از کلانتری، دیروز، چنین تلفنی نکرده است. تا موقعی که قایق در ساحل به گِل نشست هیچکس نمی دانست چه بلایی سر آقای موریس ستون آمده است. البته به جز آن کسی که قایق را به دریا انداخت.

بازرس با چشمان کسل اش، در حالی که به فکر فرورفته بود به چهره حاضران، یکی پس از دیگری نگریست. همه ساکت و بی حرکت بودند. گویی در لحظه خاصی از زمان ثابت شده اند و با ناتوانی فاجعه ای محتوم را انتظار می کشند. لحظه ای بود خارج از محدوده کلمات. لحظه ای که عمل یا فاجعه ای را طلب می کند. سیلویا کدج این مهم را بر عهده گرفت. آهی کشید، از دست مددکاران لغزید و بی هوش نقش زمین شد.

## ۷

— با در نظر گرفتن اندازه خشک شدن جسد و حالت کلی اش من می گویم مقتول باید ظهر سه شنبه مرده باشد، با یک ساعت اختلاف. پزشک قانونی هم حتماً نظرم را تأیید می کند. دست های مقتول را کمی بعد از مرگش قطع کردند. خون زیادی از او نرفته و ظاهراً از نیمکت قایق برای قطع دست ها استفاده شده است. اگر آقای برایش حقیقت را گفته باشد درباره این که قایق روز چهارشنبه ساعت هفده در ساحل بوده، پس جسد را یک ساعت بعد، یعنی بعد از فروکش کردن مد به دریا انداخته اند. قصابی هم بعد از رسیدن شب انجام گرفته است. در آن موقع موریس ستون هیجده ساعت می شد که مرده بود، اگر بیشتر نباشد. نمی دانم کجا مرده است، یا چطوری مرده است. اما پیدا می کنم.

سه پلیس کنار هم در اتاق نشسته بودند. جین دالگلاش بهانه ای پیدا کرده بود که آنها را تنها بگذارد. رفته بود قهوه درست کند. دالگلاش صدای خفیفی از آشپزخانه می شنید. دوشیزه کالتروپ و همراهانش ده دقیقه ای می شد رفته بودند. سیلویا کدج را به راحتی به هوش آورده بودند. وقتی دختر فلج به همراه الیزابت مارلی خانه را ترک کرد بقیه مهمانان هم ظاهراً ناگهان تصمیم گرفتند بروند، زیرا برای آن شب به اندازه کافی هیجان داشته اند. نشانه های خستگی در آنان دیده می شد. وقتی رکلس، که ظاهراً از خستگی آنان نیرو می گرفت، از آنان درباره نوع سلاحی که ممکن بود به کار گرفته شود پرسش کرد با عدم درک و بی رمقی روبه رو شد. هیچ کس به یاد نداشت که تبری، ساطوری یا چیزی از این قبیل داشته باشد و یا این چیزها را کجا می گذارد و آخرین بار کی از آنها استفاده

کرده است. البته به استثنای جین دالگلایش. و حتی وقتی جین گفت یکی از ساطورهایش چند ماه پیش در انبار هیزم مفقود شده است، دیگران توجهی به این مسئله نشان ندادند. آنان مثل بچه‌هایی که از پایان جشنی بیش از حد هیجان زده می‌شوند، می‌خواستند به خانه‌هایشان برگردند.

رکلس صبر کرد تا خانم دالگلایش از اتاق بیرون برود و بعد درباره قتل صحبت کرد. دالگلایش به خود گفت طبیعی است چنین کاری بکند. با این همه از این رفتار که نوعی اتهام ضمنی را می‌رساند به خشم آمده بود و از خشمش تعجب می‌کرد. رکلس احتمالاً نه احمق بود و نه کاملاً بی‌احساس. کاری نمی‌کرد که تحریکش کند. هر چه باشد او بود که مسئولیت تحقیقات را بر عهده داشت. او باید تصمیم بگیرد چه کاری مناسب است تا انجام بگیرد و کدام یک از قطعات پازل را در اختیار دالگلایش بگذارد تا بررسی کند و چه مقدار بگوید و به چه کسی. این شرایط برای دالگلایش موقعیت تازه‌ای بود. مطمئن نبود این موقعیت را خوشایند می‌یابد.

فضای اتاق خفه کننده بود. آتش داشت خاموش می‌شد. مخروطی از خاکستر سفید بر جای مانده بود، اما گرمای به‌جامانده در دیوارهای سنگی همچون گرمای کوره به‌صورت‌هایشان می‌خورد. بازرس ظاهراً از این گرما احساس ناراحتی نمی‌کرد. گفت:

— آقای دالگلایش، ممکن است درباره کسانی که امشب اینجا بودند اطلاعاتی به من بدهید؟ همه‌شان نویسنده هستند؟

— فکر می‌کنم اولیور لاتهام ترجیح می‌دهد خود را منتقد تأثر بنامد. دوشیزه کالترپ دوست دارد او را رمان‌نویس بشناسند. دقیقاً نمی‌دانم جوستین برایش چه نامی به‌فعالیتش می‌دهد. هر ماه یک مجله ادبی-سیاسی که پدر بزرگش به‌راه انداخته چاپ می‌کند.

رکلس گفت: — و این گفته دالگلایش را کاملاً متعجب ساخت —

— می‌دانم، مجله نقد ماهانه. پدرم آن را می‌خرید. آن موقع شش پنس برای آدمی کارگر پول زیادی بود، اما با این پول احساس ترقی‌خواهی خود را ارضا می‌کرد. امروزه این مجله تقریباً همان قدر سوسیالیست است که تایمز مالی.

راهنمایی برای سرمایه‌گذاری، نقد کتاب‌هایی که هیچ‌کس هوس خواندنشان را نمی‌کند و از این جور چیزها. برایش نمی‌تواند زندگیش را با این مجله تأمین کند.

دالگلاش پاسخ داد که برایش نه تنها سودی از مجله نمی‌برد بلکه از جیب هم رویش می‌گذارد.

رکلس ادامه داد: - فکر می‌کنم از کسانی باشد که اهمیتی ندهد او را همجنس‌باز بدانند، یعنی این‌کاره است؟

از موضوع دور نمی‌شد. در تحقیقات جنایی در مورد بی‌اهمیت‌ترین خصوصیات مظنون نیز باید تحقیق کرد. و ماجرای که به آن پرداخته می‌شد دقیقاً جنایت بود. با این‌همه، این سؤال دالگلاش را عصبانی کرد. پاسخ داد: - هیچ اطلاعی ندارم. ممکن است در این مسائل سلیقه مشخصی نداشته باشد.

- از دواج کرده؟

- تا آنجایی که من می‌دانم نه. اما بازرس، هنوز که همه مجردان بالای چهل سال مورد سوء ظن نیستند؟

رکلس پاسخی نداد. خانم دالگلاش به اتاق بازگشته بود. فنجان‌های قهوه را روی یک سینی گذاشته بود و تعارف می‌کرد. بازرس با تشکر بسیار، بی‌آن‌که علاقه زیادی به خوردن قهوه داشته باشد، فنجانی برداشت. وقتی خانم دالگلاش بار دیگر اتاق را ترک کرد بازرس شروع کرد به خوردن قهوه. هورت می‌کشید. با چشمان تیره‌اش، از بالای لبه فنجان به نقاشی آبرنگی که جین دالگلاش کشیده و به دیوار آویخته بود نگاه می‌کرد: پرواز پرندگان. گفت:

- معمولاً همجنس‌بازان خشن نیستند، بدجنس‌اند. و از این جنایت هم بوی بدجنسی به مشام می‌رسد. آن منشی فلج، می‌دانید از کجا پیدا شده است؟

دالگلاش احساس می‌کرد دارد امتحان شفاهی می‌دهد:

- سیلویا کدج یتیم است. تنها در ویلایی در تانرز لین زندگی می‌کند. ظاهراً در استنوغرافی (تندنویسی) و تایپ کردن نظیر ندارد. بیشتر برای موریس ستون کار می‌کند. اما برای دوشیزه کالتروپ و برایش هم کار می‌کند. درباره‌اش چیز زیادی نمی‌دانم. درباره دیگران هم همین‌طور.



— چیزهایی که می دانید فعلاً برایم کفایت می کند آقای دالگلایش. دوشیزه مارلی چی؟

— او هم یتیم است. خاله اش بزرگش کرده است. فعلاً در کمبریج زندگی می کند.

— همه این افراد دوست عمه شما هستند؟

دالگلایش مردد ماند. «دوستی» کلمه ای بود که عمه اش به آسانی به کار نمی گرفت و بی شک در تمام مونکسمر فقط یک نفر بود که عمه اش به نام دوست از او یاد می کرد. با این همه آدمی دوست ندارد روابطش را با افراد — به خصوص موقعی که آنان در مظان اتهام به قتل قرار گرفته اند — انکار کند. می خواست بگوید آنان زیاد با هم معاشرت می کنند اما خوب همدیگر را نمی شناسند. اما جلوی این وسوسه را گرفت. با احتیاط پاسخ داد:

— بهتر است این را مستقیماً از خودش پرسید. در جایی این طور دورافتاده همه به ناچار همدیگر را می شناسند و ساکنان با هم روابط خوب همسایگی دارند.

— البته موقعی که مشغول کشتن حیوانات مورد علاقه همدیگر نباشند.

دالگلایش پاسخی نداد.

— اینان به هر حال هیچ غم و غصه ای از خود نشان ندادند. در تمام شب یک کلمه که حاکی از تأسف باشد شنیده نشد. چون همه نویسنده هستند آدم انتظار داشت به طور غیرمستقیم لااقل چیزی در ستایش آن مرحوم بشنود.

— دوشیزه کدج به نظرم خیلی غمگین آمد.

— آن غم نبود. بیشتر ضربه روحی بود. از نظر روحی آسیب دیده است. اگر

فردا حالش بهتر نشود باید دکتر خبر کنیم.

دالگلایش به خود گفت البته حق با رکلس است. ناراحتی دختر فلج از ضربه روحی ناشی می شود و این جالب توجه است. خبر بی تردید منقلب کننده بود. مشکل می شود باور کرد کسی که آن چنان بی هوش می شود رازی گناه آلود را پنهان کرده باشد.

رکلس ناگهان از جا برخاست. به فنجان خالیش نگریست. انگار از خود

می‌پرسید این فنجان در دستانش چه می‌کند و با حرکتی خسته اما مصمم آن را درون سینی گذاشت. بعد از لحظه‌ای تردید سر جوخه کورتنی نیز از او تقلید کرد. به نظر می‌رسید پلیس‌ها بالاخره تصمیم گرفته‌اند بروند. دالگلاش، پیشتر می‌بایست چیزی به رکلس می‌گفت. اطلاعاتی بسیار ساده که ممکن بود حائز اهمیت باشد. از این‌که آنرا بر زبان نیاورد از خودش بدش آمد. به خود گفت روزهایی که در پیش است، حتی بدون آن‌که بگذارم رکلس مرا دچار انتقاد از خود سازد هم به اندازه کافی دردناک خواهد بود. بالحنی محکم گفت:

— چیز جالب توجهی در آن نوشته‌ی قلبی نظرم را جلب کرد. البته ممکن است اشتباه کرده باشم. اما از توصیفات به عمل آمده فکر می‌کنم که آن باشگاه شبانه باید باشگاه کورتز<sup>۱</sup> در سو هو باشد که صاحبش ال. جی. لوکر<sup>۲</sup> است. حتماً ماجرایش را به خاطر دارید. لوکر در سال ۱۹۵۹ شریکش را با گلوله‌ی هفت تیر کشت، به مرگ محکوم شد، اما در استیناف تبرئه شد.

— یادم هست. موضوع به قاضی بروثویک<sup>۳</sup> مربوط می‌شد، این طور نیست؟ اگر کسی بخواهد قتلی را به گردن کسی بیندازد باشگاه کورتز جای کاملاً مناسبی است. لوکر خودش مجرمی ایدئال به حساب می‌آید.

رکلس به طرف در به راه افتاد. آجودانش مثل سایه دنبالش بود. یک بار دیگر برگشت:

— می‌بینم که حضور شما در اینجا برای ما واقعاً غنیمت است!  
این گفته تقریباً توهین بود.

1. Cortez  
3. Brothwick

2. L. J. Luker



تاریکی و سرمای شب پاییزی با روشنی و گرمای اتاق نشیمن تناقضی آشکار داشت. همه جا چون درون کوره تاریک بود. سلیا وقتی در ویلا را بست لحظه کوتاهی دچار وحشت شد. تاریکی که از همه طرف احاطه اش کرده بود چون جسمی مادی بر او سنگینی می کرد. نه فاصله ای بود و نه مسیری. در این خلأ سیاه غریب فقط صدای غم انگیز و یکنواخت دریا به گوش می رسید. سلیا همچون مسافری گمشده در ساحلی متروک خود را گم گشته و آسیب پذیر می یافت. وقتی لاتهام نور چراغ قوه اش را به روی زمین انداخت، زمین همچون سطح ماه به نظر دور و غیر واقعی رسید. انسان چگونه می تواند بر زمینی این چنین بی ثبات و ناپایدار قدم بگذارد؟ سکندری خورد و اگر لاتهام دستش را محکم نمی گرفت به زمین می خورد.

به راه افتادند و پشت به دریا در دل زمین پیش می رفتند. سلیا که چنین راه پیمایی را پیش بینی نکرده بود کفش سبک پاشنه بلند به پا داشت. به همین دلیل روی سنگریزه های جاده و شن هاسر می خورد. او در حالی که لاتهام کمکش می کرد با حرکاتی شبیه ورجه ورجه کردن، مثل بچه های بازیگوش، پیش می رفت. وحشتش ریخته بود. چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند و هر قدم لرزانش از صدای لاینقطع دریا دورش می ساخت. وقتی صدای مألوف برایش را شنید احساس آرامش کرد.

— آسم بیماری عجیبی است! تجربه عجیبی کردم — اولین ملاقاتم با مرگ —  
با این همه حالم الآن کاملاً خوب است. سه شنبه گذشته بدون هیچ دلیل

مشخصی دردناکترین حمله بیماری را داشتم. البته ممکن است که حمله عکس‌العملی باشد که بعد ظاهر شده است.

لاتهام به شوخی گفت: — به خصوص اگر فوربس دنی گفته‌هایت را درباره سه‌شنبه شب تأیید نکند.

— چرا نکند اولیور! این را هم بدان که شهادتش از شهادت دوستان شما بیشتر اهمیت دارد.

سلیا که از بودن با دوستان و حالت طبیعی آنان اطمینان بیشتری یافته بود گفت:

— چه شانسی آوردیم که آدام اینجا پیش ماست! هر چه باشد ما را می‌شناسد، لااقل به‌عنوان همسایه. چون خودش هم چیزهایی می‌نویسد کمی مثل این است که جزو گروه کوچک ما باشد.

لاتهام خنده کوتاهی سر داد:

— اگر خیال می‌کنی وجودش باری از دوش ما برمی‌دارد اشتباه می‌کنی. سلیا تو او را چطور می‌بینی؟ کارآگاه نجیب‌زاده‌ای که برای سرگرمی تحقیقاتی می‌کند و با ادب حساب‌شده با مظنونین‌اش رفتار می‌کند؟ نوعی کاروترز حرفه‌ای که درست از یکی از آن رمان‌های وحشتناک ستون خارج شده باشد؟ دوست گرامی، دالگلاش همگی ما را به این رکلس می‌فروشد اگر فکر کند این کار باعث می‌شود کمی بر وجهه‌اش افزوده شود. من آدمی خطرناکتر از او نمی‌شناسم.

بار دیگر خندید. سلیا حضورش را در کنار خود حس می‌کرد که او را مثل زندانی به‌همراه می‌کشید. ولی کوششی نمی‌کرد تا خود را خلاص کند. هرچند جاده گشادتر شده بود اما سطحش هموار نبود. او که می‌لغزید و پایش به‌اینجا و آنجا می‌گرفت نمی‌توانست بدون کمک لاتهام پایه‌پای دیگران راه برود. و فکر این‌که از دیگران عقب بماند غیرقابل تحمل بود.

برایس با صدای ملایمش گفت: — حق با اولیور است، می‌دانی، دالگلاش پلیس حرفه‌ای است، احتمالاً باهوشترین پلیس انگلستان است. دو مجموعه شعرش، علی‌رغم علاقه‌ای که به‌آنها دارم، هیچ تغییری در این قضیه نمی‌دهد.

لاتهام که مثل همیشه سر حال بود گفت: — رکلس هم احمق نیست. متوجه شدید که اصلاً لب از لب باز نکرد؟ فقط ما را تشویق می کرد حرف بزنیم. ما هم آدم های خودستا و ساده، گولش را خوردیم. چیزهایی را که بقیه در طول ساعت ها بازجویی رسمی نمی گویند ما در پنج دقیقه اعتراف کردیم. کی باید یاد بگیریم آدم باید جلوی زبانش را نگه دارد.

دوشیزه کالتروپ گفت: — چون چیزی نداریم پنهان کنیم. نمی فهمم حرف زدن هایمان چه اشکالی ممکن است داشته باشد؟

جوستین برایش گفت: — او، سلیا، همیشه چیزی هست که آدم بخواهد از پلیس مخفی کند. و رفتار ما در برابر پلیس، رفتاری که اصلاً روشن نیست، از همین جا ناشی می شود. صبر کن تا دالگلاش از تو پرسد چرا پیش از آن که خبر قتل ستون را به ما بدهند تو از او همیشه به صورت زمان گذشته حرف می زدی. این واقعیت دارد، می دانی که. و وقتی من متوجه اش بشوم دالگلاش هم حتماً متوجه می شود. یعنی وظیفه خود می داند این موضوع را به رکلس بگوید. اما دوشیزه سلیا کالتروپ سرسخت تر از آن بود که بگذارد برایش بترساندش.

— مزخرف نگو جوستین! من که حرفت را باور نمی کنم. حتی اگر هم چنین کاری کرده باشم به این دلیل بود که از موریس به عنوان نویسنده حرف می زدم. از این دیدگاه آدم گاه فکر می کند مدت ها است کار این موریس بیچاره تمام شده است.

لاتهام قبول کرد: — آه، بله! کلکش کنده شده بود. دیگر دفن شده بود. موریس ستون فقط یک قطعه نثر خوب در تمام زندگیش نوشت. آن چند سطر هم مستقیم از دلش برآمده بود. از مغزش چیزی ندیدیم! آن چند سطر تأثیر لازم را می گذاشت. هر کلمه اش آزار می داد و مجموعه اش کُشنده بود.

سلیا پرسید: — منظورت نمایشنامه اش است؟ فکر می کردم به نظرت غیر قابل تحمل می آمد. موریس عادت داشت بگوید نقد تو باعث شد تا نمایشنامه اش شکست بخورد.

— سلای نازنین، اگر نقدهای من باعث می شد تا نمایشنامه ای شکست

بخورد، نصف بیشتر نمایش‌های مزخرفی که در لندن نشان می‌دهند یک شب بیشتر کار نمی‌کردند.

لاتهام با نیروی تازه‌ای همراهش را به جلو کشید. حدود یک دقیقه جوستین برایش عقب ماند.

در حالی که برای رسیدن به آنان قدم‌هایش را تند کرده بود، نفس نفس زنان گفت:

— موریس باید در شب سه‌شنبه کشته شده باشد. جسدش چهارشنبه، اوایل غروب، به سفر دریایی فرستاده شد. قاتل چگونه توانست آن را به مونکسمر بیاورد؟ اولیور، تو چهارشنبه با اتومبیل از لندن آمدی، جسد تصادفاً توی صندوق عقب ماشین‌ات نبود؟

لاتهام با گستاخی گفت: — نه دوست عزیزم. در مورد تمیزی ماشین‌ام واقعاً وسواس دارم.

سلیا گفت: — به هر حال هیچ سوء ظنی متوجه من نیست. سه‌شنبه سیلویا می‌تواند گواهی بدهد من کجا بوده‌ام. در آن لحظه حساس. اعتراف می‌کنم چهارشنبه شب از خانه خارج شدم اما شک دارم رکلس بخواهد فکر کند که من دست‌های جسد را قطع کرده باشم. راستی، چیزی به خاطر آمد. یک نفر هست که معلوم نشد سه‌شنبه شب و چهارشنبه شب کجا بوده و چه می‌کرده. جین دالگلاش. از این گذشته ساطور هم مال او بود.

لاتهام پرسید: — چه دلیلی دارد جین دالگلاش بخواهد ستون را بکشد؟ سلیا پرسید: — ما چه دلیلی دارد خواسته باشیم او را بکشیم؟ من هم نگفتم او این کار را کرده. فقط می‌گویم شاید با ساطور آشپزخانه او بود که دست‌های ستون را بریده‌اند.

برایس با لحن شادی گفت: — لحظاتی بود که خودم با خوشحالی این کار را می‌کردم. منظورم کشتن ستون است. البته بعد از دیدن جسد آرابلا. بعد فراموش کردم. با این همه اعتراف می‌کنم از مرگش هیچ ناراحت نشدم. شاید بعد از ختم تحقیقات لازم باشد بخواهم تا جسدش را به من نشان بدهند. دیدنش شاید مرا از این حالت بی‌اعتنایی بیرون بیاورد. این حالت اصلاً حالت درستی نیست.

لاتهام ظاهراً هنوز به فکر گم شدن ساطور بود. با حرارت گفت:  
— هر کسی می توانست آنرا برداشته باشد! ما همگی سرزده به خانه های  
همدیگر می رویم، مثل این که حمام عمومی است. اینجا هیچ کس در خانه یا  
گنجه اش را قفل نمی کند. اصلاً هیچ وقت لازم نبود. از این گذشته هنوز حتی  
نمی دانیم آلت قتل همین ساطور بوده یا نه؟  
برایس پیشنهاد کرد: — خوب دوستان من، آرام باشیم و در این باره فکر کنیم.  
تا علت مرگ موریس معلوم نشود حتی نمی توانیم مطمئن باشیم او را به قتل  
رسانده باشند.

سلیا را کنار درِ ویلای رُزمِری رها کردند. سلیا گم شدنشان را در شب تماشا کرد. صدای تیز جوستین و خنده لاتهام، مدت‌ها بعد از گم شدنشان در سایه‌های تاریک درختان و پرچین‌ها، هنوز به گوش می‌رسید.

هیچ نوری در ویلا دیده نمی‌شد. در اتاق نشیمن کسی نبود. الیزابت حتماً در رختخواب بود. حتماً در مراجعت از ویلای تانرز سریع رانده بود و خاله‌اش بین رضایت و پشیمانی مردد بود.

ناگهان احساس کرد دلش می‌خواهد مصاحبی داشته باشد، اما حوصله پرسش‌ها یا مشاجره را نداشت. او و خواهرزاده‌اش چیزهای زیادی داشتند به هم بگویند. اما این را باید به‌روز دیگری موکول کرد. او بیش از حد خسته بود. بعد از آن‌که چراغی را که روی میز بود روشن کرد روی فرش زانو زد و بیهوده کوشید تا از خاکسترهای آتش خاموش شعله‌ای بیرون بکشد. سپس غرغرکنان و تلوتلوخوران، همانند زنی پیر، بلند شد و خود را در مبلی انداخت. روبه‌رویش مبل دیگری قرار داشت. محکم، چهارگوش، پر از کوسن، و به‌طور غیرقابل‌تحملی خالی. روی آن بود که موریس، در بعدازظهر یکی از روزهای ماه اکتبر، شش سال پیش، نشست. روز تحقیقات نماینده دادستان. روزی سرد و بادخیز. آتش خوبی در شومینه می‌سوخت. سلیا انتظارش را کشیده بود، کوشیده بود تا خودش و اتاقش آماده پذیرایی باشند. روشنایی آتش و نور اندک چراغ باعث می‌شد تا بازتاب‌های دلخواهی روی چوب ماهون و اکس‌خورده دیده شود و سایه‌های دلپذیری روی رنگ‌های گلی و آبی کوسن‌ها و نیز روی فرش



بیفتند. سینی آپرتیف کنارش قرار داشت. هیچ چیز به تصادف واگذار نشده بود. با بی صبری دختری جوان در نخستین وعده ملاقات. انتظار موریس را کشیده بود. پیراهنی آبی-خاکستری که بافت خوبی داشت و او را لاغر و جوان تر نشان می داد بر تن کرده بود. پیراهن هنوز در گنجی آویزان است. دیگر هرگز نخواست آن را بر تن کند. موریس روبه رویش نشسته بود، خشک و گرفته. لباس عزابرتن داشت و با آن کراوات سیاه و قیافه‌ای که از غصه خشک شده بود به مجسمه‌ای مسخره می مانست. اما سلیمیا آن وقت نمی دانست از غصه آن طور شده است. در نظرش باورکردنی نبود که موریس بتواند از مرگ آن زن هوسباز خودخواه بدجنس واقعاً ناراحت بشود. البته خودکشی دوروتی<sup>۱</sup> برایش ضربه‌ای بود. گرفتاری‌های وحشتناکی هم داشت. تشخیص هویت جسد غرق شده و قرار گرفتن در برابر صف آدم‌های محکوم‌کننده در طول تحقیقات. می دانست آنها چگونه فکر می کنند: او باعث شده است تا همسرش خودکشی کند. در نتیجه جای تعجب نبود که او متقلب شده باشد، بیمار شده باشد. اما این که غصه دار بشود؟ نه، این دیگر هیچ وقت به فکرش نرسیده بود. حتی برعکس، به گونه‌ای حتی مطمئن بود که موریس باید در عمق وجودش احساس آرامش کند. بالاخره سال‌های طولانی عذاب و کشمکش به پایان رسیده بود و حال دیگر می توانست زندگی خودش را شروع کند. و او هم هست تا کمکش کند. همچنان که در زمان دوروتی کمکش می کرد. به او محبت و نصیحت‌اش می کرد. او نویسنده بود، هنرمند بود و به محبت احتیاج داشت، به درک شدن. اگر بنخواهد دیگر تنها نماند. از خود پرسید آیا عاشق موریس شده بود؟ شاید نه. این طور که احساسش را تحلیل می کرد شاید عشق نبود.

همان طور که مقابل آتش خاموش نشسته بود لحظه‌ای را به یاد آورد که حقیقت را دریافته بود. این خاطره هنوز هم باعث می شود از خجالت سرخ شود. موریس ناگهان شروع کرد به گریه کردن. در آن لحظه ایده هر چیز تصنعی محو شد. فقط ترحم بود که باقی ماند. کنار موریس زانو زد و از عشق و دلداری گفت. موریس خشک شد و عقب نشست. به او نگریست، نفسش قطع شده بود.

---

1. Dorothy

سلیا قیافه‌اش را دید. همه چیز در آن خواننده می‌شد، ترحم، تردید، کمی وحشت و چیزی که بیانش دشوارتر است، انزجاری فیزیکی. در یک لحظه بسیار دشوار روشن‌بینی، خود را با چشمان او دید. او بر مرگِ موجودی ظریف، شاد و زیبا می‌گریست و درست در همان لحظه زنی زشت و میان‌سال می‌کوشید خود را به او تحمیل کند. البته موریس فوری بر خود تسلط یافت. یک کلمه هم بر زبان نیاورد. حتی آن حقوق‌های وحشتناک هم قطع شدند، ناگهانی، مثل گریه‌های کودکی که کسی آب‌نباتی به او می‌دهد. سلیا با تلخی به خود گفت: هیچ چیز مثل احساس خطر، غصه را از بین نمی‌برد. با صورت آتش‌گرفته و به دشواری به جایش برگشت. موریس تا موقعی که ادب حکم می‌کرد در خانه‌اش ماند. سلیا گیلای به او تعارف کرد و به حرف‌هایش درباره همسرش گوش داد. (احمق بیچاره، یعنی همه چیز را فراموش کرده است؟) وانمود کرد با تصمیمش برای سفری دراز به خارجه (کوششی برای فراموش کردن) موافقت دارد. شش ماه گذشت تا او بار دیگر به خانه‌اش بیاید و باز بیشتر تا از او بخواهد گاه که ناچار است جایی برود همراهیش کند. درست پیش از رفتن به سفر به او نوشته بود که از او در وصیتنامه‌اش نام برده است (برای تشکر از محبت و درکی که به هنگام مرگ همسر نشان دادید). سلیا به خوبی درک کرد. او متوجه بی‌نزاکتی عملش بود. فقط می‌خواست کاری کند تا مورد عفو قرار گیرد. اما نخستین عکس‌العمل سلیا نه خشم بود و نه تحقیرشدگی. فقط از خود پرسیده بود چه مبلغ برایش ارث گذاشته است. البته شاید بیش از چندصد لیره نباشد، شاید یک هزار لیره. اما اگر ثروتی باشد؟ دوروتی ظاهراً ثروتمند بود و موریس هم وارثی نداشت که ثروتش را به او ببخشد. هرگز زیاد از نابرداریش خوشش نمی‌آمد و اخیراً روابطشان باز تیره‌تر شده بود.

مثلثی از نور، که از رخت‌کن می‌آمد، روی فرش افتاد. الیزابت بدون صدا وارد شد. پاهایش برهنه بودند. رب‌دوشامبر قرمزی که در سایه روشن اتاق برق می‌زد بر تن داشت. روبه‌روی خاله‌اش نشست و پاهایش را به‌جانب خاکستر آتش گرفت. صورتش در تاریکی قرار داشت.

— فکر می‌کردم که برگشته باشی. یک چیز گرم می‌خواهی؟ شیر؟

او و مالتین؟

علی رغم حالت عبوس و گرفته الیزابت، دوشیزه کالتروپ از این ابراز محبت خیلی خوشش آمد.

— متشکرم عزیزم. بهتر است برگردی به رختخواب. می ترسم سرما بخوری. خودم چیزی درست می کنم. برای تو هم به اتاق خوابت می آورم.

دختر جوان از جایش تکان نخورد. دوشیزه کالتروپ بار دیگر به آتش حمله ور شد. این بار از ذغال های به جامانده شعله ای برخاست و سلیا بالاخره کمی گرمی روی دست ها و صورتش احساس کرد. پرسید:

— سلویا راحت رسیدی؟ حالش چگونه بود؟

— زیاد خوب نیست. اما هرگز دیدی حالش خوب باشد؟

— بعد فکر کردم بهتر بود از او می خواستیم شب را پیش ما بماند. واقعاً

حالش بد بود. شاید بهتر بود تنها نباشد.

الیزابت شانه هایش را بالا انداخت.

— به او گفتم تا آمدن دختری که قرار است پیش ما بماند یک رختخواب

داریم که در اختیارش بگذاریم و آمدنش مزاحمتی برای ما ایجاد نمی کند. وقتی

اصرار کردم عصبانی شد. من هم ولش کردم. هر چه باشد سی سال دارد، دیگر

بچه نیست. من که نمی توانستم مجبورش کنم بیاید پیش ما.

— درست است.

سلیا کالتروپ به خود گفت به هر حال الیزابت اصلاً خوشش نمی آمد آن زن

بیچاره به اینجا بیاید. او توجه کرده بود که مردان بیشتر به آن زن فلج ترحم

می کنند تا زنان، و خواهرزاده اش هرگز ناخوشایندیش را از دیدنش پنهان نکرده

بود.

صدایی از درون مبل مقابل برخاست: — بعد که ما رفتیم چه شد؟

— او، اتفاق مهمی نیفتاد. جین دالگلاش فکر می کند موریس احتمالاً با

ساطور او به قتل رسیده است. ساطورش یک ماهی می شود که از خانه اش

به سرقت رفته است.

— بازرس رکلس به شما گفت که آلت قتل یک ساطور بوده؟

— نه، اما...

— در این صورت هنوز نمی‌دانیم موریس چگونه به قتل رسیده است. ده جور مختلف می‌شود او را کشت و بعد دست‌هایش را قطع کرد. فکر می‌کنم اتفاق همین‌طور افتاده باشد. چون بریدن دست‌های آدمی زنده و آگاه باید کار دشواری باشد. بازرس حتماً این را می‌داند. چون اگر زنده بود و دست‌هایش را قطع می‌کردند خون زیادی از او می‌رفت. در حالی که خون‌ریزی زیادی نداشت. بازرس حتی با یک ساعت این طرف آن طرف زمان مرگش را می‌داند. برای این کار احتیاجی به کالبدشکافی نیست.

— موریس حتماً در شب سه‌شنبه به قتل رسید. در آن روز حتماً اتفاقی برایش افتاده است. وگرنه هرگز باشگاهش را ترک نمی‌کرد تا شب را جای دیگری سر کند. در شب سه‌شنبه موقعی که من و سیلویا سینما بودیم به قتل رسیده است. سیلویا با اطمینانی قاطع سخن می‌گفت. میل درونی‌اش آن بود که اتفاق، آن‌طوری که او می‌خواست رخ داده باشد. موریس در شب سه‌شنبه به قتل رسید چون او برای آن شب شاهدهی دارد که اثبات کند در کجا بوده است. اضافه کرد: — در آن شب جوستین و اولیور در لندن بودند. وضعیت برایشان چندان خوشایند نیست. البته آنها به‌نوعی شاهدهی دارند، اما به‌هر حال چندان خوشایند نیست.

الیزابت با لحن آرامی گفت: — من هم شب سه‌شنبه آن‌جا بودم.

سپس، پیش از آن‌که خاله‌اش بتواند دهان بگشاید به سرعت افزود: — می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، من قرار بود در کالج کمبریج باشم، در رختخوابم. اما دکترم اجازه داد زودتر از موقعی که به تو گفتم به‌راه بیفتم.

صبح سه‌شنبه سوار اولین ترنی شدم که به خیابان لیورپول می‌رفت. برای ناهار با یکی از دوستانم قرار داشتم. تو نمی‌شناسیش. یکی از دوستانم در کمبریج که حالا در لندن زندگی می‌کند. به‌هر حال پیدایش نشد. ولی البته پیغامی مؤدبانه برای عذرخواهی فرستاده بود. فقط مسئله این است که ما جایی قرار گذاشته بودیم که همه ما را می‌شناختند. حالت هم‌دردی پیشخدمت برایم دردناک بود. از این‌که دوستم مرا کاشته بود هیچ تعجیبی نکرده بودم. برایم اصلاً اهمیتی نداشت. اما دلم نمی‌خواهد برای جوستین و اولیور موقعیتی فراهم کنم

تا پشت سرم حرف بزنند. از این گذشته اصلاً نمی‌فهمم چرا باید این موضوع را به رکلس بگویم. او خودش باید زحمت بکشد و این جزئیات را کشف کند.

سلیا اندیشید: ولی به من گفت!

از این‌که در تاریکی نشسته است خوشحال شد و خدا را شکر کرد. نخستین راز مهمی بود که خواهرزاده‌اش با او در میان می‌گذاشت. خوشحالی او را سر عقل آورد. جلوی خود را گرفت. نه دلداری داد و نه از دختر جوان چیزی پرسید. گفت:

— عزیزم، کار خوبی نکردی که تمام روز را در شهر گذراندی. حالت هنوز کاملاً خوب نشده است. اما خوشبختانه ظاهر آکه زیاد خسته نشدی، بعد از ناهار چه کار کردی؟

— تمام بعد از ظهر را در کتابخانه لندن کار کردم. بعد به سینما رفتم. فیلم دیر تمام شد. به خودم گفتم بهتر است شب در لندن بمانم. به هر حال به تو هم دقیقاً نگفته بودم کی می‌آیم. در لیونز<sup>۱</sup>، در خیابان کوونتری<sup>۲</sup> شام خوردم. بعد اتاقی در هتل والتر اسکات گرفتم. مدت زیادی در خیابان قدم زدم. کمی پیش از ساعت یازده به هتل برگشتم.

سلیا کالتروپ به گرمی گفت: — در این صورت دربان هتل می‌تواند گفته‌هایت را تصدیق کند. از این گذشته شاید یکی از پیشخدمت‌های لیونز هم تو را به خاطر داشته باشد. من هم فکر می‌کنم خوب کاری کردی قبلاً در این باره چیزی نگفتی. قضیه به هیچ‌کس ربطی ندارد. باید صبر کنیم تا اول ساعت دقیق مرگ موریس را بفهمیم، بعد فکری می‌کنیم.

به اشکال می‌توانست جلوی شادیش را بگیرد. یکی از رؤیاهای قدیمی‌اش داشت تحقق می‌یافت: او و خواهرزاده‌اش داشتند با هم درد دل می‌کردند، با هم برنامه‌ریزی می‌کردند. دختر جوان از او، هرچند نه با صراحت و اشتیاق، نظر می‌خواست و تقاضای پشتیبانی می‌کرد. چقدر عجیب است! می‌بایست موریس کشته شود تا آنها به هم نزدیک شوند. تسلیم پر حرفی شد و ادامه داد:

— خوشحالم که داستان ناهار را این‌طوری تلقی می‌کنی. جوانان امروزی

1. Lyons

2. Coventry

اصلاً راه و رسم معاشرت را بلد نیستند. دوستت اگر شب پیش نتوانست به تو تلفن بزند و قرار ناهار را به هم بزند حتماً می‌بایست هر طور شده خودش را می‌رساند. اما حالا لااقل می‌دانی با چه کسی سروکار داری.

الیزابت از جایش برخاست و در سکوت به جانب در رفت. خاله‌اش گفت: - الآن می‌روم شیر گرم می‌کنم. با هم در اتاقت شیر را می‌خوریم. فقط یک دقیقه طول می‌کشد. تو برو دراز بکش.  
- من چیزی نمی‌خواهم، متشکرم.

- مگر نگفتی یک نوشیدنی گرم دلت می‌خواهد؟ برایت خوب است.

- بار دیگر تکرار می‌کنم. هیچ چیز نمی‌خواهم. می‌روم بخوابم. می‌خواهم راحت‌م بگذاری.

- اما الیزابت...

در بسته شد. سلیا دیگر چیزی نشنید. حتی صدای سبک پای بر روی پله‌ها. فقط صدای آتش بود، و در بیرون سکوت و تنهایی شب.

روز بعد دالگلایش با صدای زنگ تلفن از خواب برخاست. عمه‌اش فوری گوشی را برداشت، چون صدای زنگ تقریباً بلافاصله خاموش شد. دالگلایش به حالت دلپذیر خواب مغناطیسی بین بیداری و خواب که آرامش شب را ادامه می‌دهد فرو رفت. حدود نیم ساعت گذشت. سپس تلفن بار دیگر زنگ زد. این بار صدا طولانی‌تر بود. دالگلایش کاملاً چشمانش را گشود و در قاب پنجره مربعی از نور آبی‌رنگ را دید. شیار باریکی آسمان را از دریا جدا می‌ساخت. روز زیبای پاییزی دیگری آغاز شده بود. با تعجب مشاهده کرد ساعتش ده و ربع را نشان می‌دهد. رب‌دوشامبرش را پوشید، دمپایی‌هایش را به پا کرد و از پله‌ها پایین رفت و دید عمه‌اش دارد با تلفن حرف می‌زند.

— به محض این‌که بیدار شد به او می‌گویم بازرس. فوری است؟ نه، اما دارد تعطیلاتش را می‌گذرانند... می‌دانم با خوشحالی تمام قبول می‌کند که بیاید. به محض این‌که صبحانه‌اش را بخورد. خدا حافظ.

دالگلایش خم شد و لحظه‌ای صورتش را به صورت عمه‌اش گذاشت. صورت زن پیر همانند دستکش چرمی نرم و محکم بود.

— رکلس بود؟

— بله، پیغام گذاشت که در ستون هاوس است و خوشحال می‌شود اگر امروز صبح به آنجا بروی.

— به چه عنوانی؟ فکر می‌کنم این را دیگر به تو نگفته باشد. برای کار است یا فقط برای این‌که کارکردنش را تماشا کنم؟ یا نکند من هم مظنون هستم؟

— مزنون منم آدم. فکر می‌کنم آن ساطور مال من باشد.  
— او! رکلس حتماً متوجهش شده است. اما تو باید جزو آخرین نفرهای لیست‌اش باشی.

بعد از خیلی از همسایه‌هایت. و حتماً بعد از دیگبی ستون. ما پلیس‌ها علی‌الاصول آدم‌های ساده‌ای هستیم. پیش از آن‌که کسی را دستگیر کنیم، تحقیق می‌کنیم ببینیم دلیلی برای کارش داشته یا نه. و هیچ دلیل مثل نفع مادی ما را ارضا نمی‌کند. فکر می‌کنم دیگبی ستون از نابرداریش ارث می‌برد؟

— همه این‌طور فکر می‌کنند. آدم یک تخم‌مرغ می‌خواهی یا دو تا؟  
— دو تا، خواهش می‌کنم. اما خودم درست می‌کنم. تو هم همین‌جا پیشم بمان. تلفن امروز دو بار زنگ زد مگر نه؟ آن اولی کی بود؟

خانم دالگلاش توضیح داد. ب. سینکلر تلفن زده بود تا آنها را یکشنبه شب دعوت کند و او هم گفته برای جواب قطعی بعد تلفن می‌کند. دالگلاش که توجهش جلب شده بود و در ضمن با عشق مراقب تخم‌مرغ‌هایش که توی تابه نیمرو می‌شدند بود، فقط گفت با خوشحالی این دعوت را می‌پذیرد. فکر کرد: این دیگر تازگی دارد. عمه‌اش بدون شک زیاد به‌خانه آنها می‌رود اما نه موقعی که او، دالگلاش، در پنت‌لاندز است. او شنیده بود سینکلر نه مهمانی می‌رود و نه مهمانی می‌دهد. تنها استثنای این قاعده عمه‌اش خانم دالگلاش بود. دلیل این تغییر رفتار را به آسانی می‌توانست حدس بزند. سینکلر می‌خواست درباره جنایت با تنها کسی که می‌توانست به‌صورتی حرفه‌ای به‌او اطلاعاتی درست بدهد گفت‌وگو کند. در این‌که مردی بزرگ هم از کنجکاوی آدم‌های معمولی به‌دور نیست، چیزی اطمینان‌بخش و در عین حال غم‌آور وجود داشت. قتل، حتی کسانی را هم که ادعا می‌کنند نمی‌خواهند به‌هیچ‌روی در کمندی انسانی مشارکتی داشته باشند تحت تأثیر قرار می‌دهد. دالگلاش البته به این مهمانی شام خواهد رفت. و سوسه خیلی شدید بود. و او به‌اندازه کافی تجربه اندوخته بود که بداند کمتر چیزی وجود دارد که از ملاقات آدمی مشهور نوبت‌کننده‌تر باشد. اما وقتی پای ر. ب. سینکلر در میان است هر نویسنده‌ای حاضر است این خطر را بپذیرد.



دالگلایش بدون تعجیل ظروف صبحانه‌اش را شست. سپس کتی روی پیراهن پشمی‌اش پوشید. کنار در ویلا لحظه‌ای مقابل مجموعه عصاهای نامتجانس، که مهمانان گهگاهی به‌جا گذاشته بودند تا شاید بتوانند ملاقات دلپذیرشان را تجدید کنند، مردد ایستاد. از خود پرسید کدام‌یک از این عصاها تصویرش را به‌عنوان آدمی ورزش‌دوست که دارد تعطیلاتش را می‌گذراند کاملتر می‌کند. بالاخره عصای کلفتی را انتخاب کرد. از چوب زبان گنجشک. آن را امتحان کرد، بعد سر جایش گذاشت. به‌خود گفت: لازم به این کار نیست. بعد از خداحافظی با عمه‌اش به‌راه افتاد. سریعترین راه آن بود که اتومبیلش را بردارد، سر چهارراه به‌راست بپیچد، هشت صدمتری به‌طرف ساوث‌ولد<sup>۱</sup> برود و بعد از راه باریکی که از دماغه می‌گذرد و به‌خانه می‌رسد عبور کند. دالگلایش، کمی به‌علت روحیه مخالف‌خوانی، تصمیم گرفت پیاده برود. هر چه باشد در تعطیلات است و بازرس هم نگفته کار فوری دارد. بیچاره رکلس.

هیچ چیز برای پلیس دردناکتر و نومیدکننده‌تر از این نیست که حدود مسؤولیت‌هایش را نداند. اما در اصل هیچ شکمی وجود ندارد. کار به رکلس تعلق دارد. هر دو هم این را می‌دانند. حتی اگر رئیس پلیس ناحیه تصمیم بگیرد از اسکاتلندیارد کمک بطلبد باز امکان این‌که کار را به دالگلایش بسپارند بسیار کم است. چون زیادی درگیر افراد ماجراست. با این‌همه، رکلس بی‌شک فکر می‌کرد انجام تحقیقات در کنار سرکمیسر مرکز، به‌خصوص که آن شخص شهرت دالگلایش را هم داشته باشد، کار خوش‌آیندی نیست. دالگلایش فکر کرد برای رکلس تأسف‌انگیز است، و برای خودش تأسف‌انگیزتر است. امکان این‌که بخواهد تعطیلاتش را تنها و بدون دردسر بگذراند دیگر وجود ندارد. تعطیلاتی که قرار بود به‌او آرامش ببخشد و امکان بدهد تا مشکلات خصوصی‌اش را حل کند. از آغاز، نقشه تعطیلات، رؤیایی بود که روی خستگی و نیاز به‌گریز بنا شده بود. نابودشدنش، آن‌هم به‌این سرعت، کمی ناراحت‌کننده بود. به‌هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست خود را درگیر این قضیه کند. همان‌طور که رکلس دلش نمی‌خواست از او تقاضای کمک کند. حتماً تلفن‌هایی پنهانی بین

کلانتری محل و اسکاتلندیارد ردوبدل شده بود و چون او درباره مونکسمر و ساکنانش اطلاعات کافی داشت طبیعی می‌دانستند که به بازرس کمک کند. به هر حال به عنوان شهروند ساده هم که باشد وظیفه دارد از کمک مضایقه نکند. اما اگر رکلس تصور می‌کند دالگلاش دلش می‌خواهد مشارکت فعالانه‌تری در تحقیقات داشته باشد، هر چه زودتر باید او را از اشتباه بیرون بیاورد.

نمی‌شد به زیبایی این روز بی‌اعتنا بود. و دالگلاش پس از لحظه‌ای متوجه شد که خشمش تقریباً تا حد زیادی برطرف شده است. دماغه در گرمای زردرنگ خورشید پاییزی غرق بود. نسیم خنکی که آزاردهنده نبود می‌وزید. باریکه راه شنی از بین سرخس‌ها و جگن‌ها می‌گذشت. دالگلاش در بیشتر مسیر خود دریا را می‌دید، جز در مواقعی که از کنار دیوار خانه سینکلی می‌گذشت. خانه رو به دریا قرار داشت. در صدمتری کناره صخره ساحلی. در جنوب زمین دیوار سنگی بلندی قرار داشت و در شمال آن ردیفی از درختان کاج. شب‌هنگام در خانه چیزی مضطرب‌کننده وجود داشت. چیزی عبوس که عزلت طبیعی‌اش را تشدید می‌کرد. اگر سینکلی در جستجوی تنهایی بود نمی‌توانست جایی بهتر پیدا کند. چه مدت دیگر بازرس رکلس با سؤالات خود خلوت این خانه را برهم خواهد زد؟ او حتماً به زودی متوجه می‌شود سینکلی پلکانی خصوصی در اختیار دارد که ملکش را به ساحل متصل می‌سازد. اگر فرض کنیم جسد را به داخل قایق برده باشند، فقط سه راه برای بردن جسد وجود داشت. یکی از راه‌ها، مشخص‌ترین همه، راه تانرز لین است. کوچه‌ای که از مقابل خانه سیلویا کدج می‌گذرد. بعد آن سرایشی تند و شنی که از پنت‌لاندز به ساحل می‌رسد. راهی دشوار، حتی در روز. شب عبور از آن خطرناک است، حتی برای کسی که آن را خوب می‌شناسد و باری هم حمل نمی‌کند. دالگلاش مشکل می‌توانست بپذیرد قاتل این راه را انتخاب کند. عمه‌اش، حتی اگر صدای اتومبیل را هم نشنود، کسی را که از مقابل خانه‌اش عبور کند می‌بیند. جین دالگلاش با کسی کاری نداشت و از کنجکاوی‌های زنانه هم بهره‌ای نبرده بود. رفتار پرنندگان همیشه بیشتر مورد توجهش بود تا رفتار آدمیان. اما اگر کسی را می‌دید که از مقابل خانه‌اش می‌گذرد و جسدی را روی دوشش حمل می‌کند، بدون شک

عکس العمل نشان می‌داد. البته مسئله حمل جسد در ساحل هم در میان بود. حدود یک کیلومتر راه بین پایان جاده باریک و جایی که قایق قرار داشت. البته به شرطی که قاتل - اگر قاتلی در میان باشد - قربانیش را در شن‌ها نیمه‌دفن نکرده و بعد نرفته باشد قایق را بیاورد. این کار متضمن خطر کردن‌های پی‌فایده‌ای بود و از این گذشته می‌بایست تمام شن‌ها را از روی جسد پاک کرده باشد و به‌خصوص به پارو و قلابی که پارو در آن قرار می‌گیرد، نیاز داشت. دالگلایش از خود پرسید آیا رکلس توجه کرده است که قایق این وسایل را دارد یا نه؟

راه سوم رسیدن به ساحل پلکان ملک سینکالر است. این پلکان در پنجاه متری تانرز لین قرار دارد، و به خلیج کوچکی منتهی می‌شود. آنجا تنها نقطه ساحل است که قاتل می‌توانست دست‌های جسد را قطع کند بی‌آن‌که وحشتی داشته باشد که از شمال یا جنوب کسی او را ببیند. تنها خطر ممکن آن بود که یکی از اهالی مونکسمر خواسته باشد بعد از غروب کنار دریا قدم بزند. و این کاری است که در آن منطقه هیچ‌کس بعد از فرار رسیدن شب انجام نمی‌دهد.

دالگلایش از دیوار ملک سینکالر گذشت و به جنگل کوچک کنار تانرز لین رسید. برگ‌های مرده زیر پایش صدا می‌کردند و او از لابه‌لای شاخه‌ها مهی آبی‌رنگ را دید که هم ممکن بود آسمان باشد و هم دریا. در چند متریش ویلایی ساخته‌شده از آجر قرمز قرار داشت. سیلویا کدج بعد از مرگ مادرش تنها در این ویلا زندگی می‌کرد. خانه زشتی بود. مثل خانه عروسک‌ها کاملاً مربع بود. چهار پنجره کوچک داشت که پرده‌هایی ضخیم آنها را می‌پوشانیدند. در ورودی را گشاد کرده بودند، احتمالاً برای آن‌که صندلی چرخدار آسانتر از آن عبور کند. این تغییر بی‌شک به زیبایی ابعاد خانه کمکی نکرده بود. به جای باغ، مثلثی از علف‌های تیره‌رنگ دیده می‌شد که از وسطش راهی پوشیده از سنگ می‌گذشت. درها و پنجره‌ها، زیر لایه‌ای از رنگ قهوه‌ای مات قرار داشتند. بی‌شک از این ویلا تا کنار ساحل ویلاهای متعددی ساخته شده بود، اما همه آنان یکی بعد از دیگری، در اثر طوفان از پای درآمده بودند. حال تنها این جعبه قرمز قرن بیستم است که در برابر دریا ایستاده است. دالگلایش بی‌اراده در باغ را گشود و وارد

شد. ناگهان صدایی شنید. کسی دیگر نیز در محل حضور داشت. الیزابت مارلی از کنار خانه پیدا شد. بی آن‌که کوچکترین احساس ناراحتی در او دیده شود. با سردی به او نگریست و گفت:

— آه، شما هستید! به نظرم رسید کسی دارد این طرف‌ها سروگوشی آب می‌دهد، چه می‌خواهید؟

— سروگوش آب دادن حرف درستی است. طبیعت من است. اما شما، فکر می‌کنم دنبال دوشیزه کدج می‌گردید؟

— سیلویا اینجا نیست. فکر کردم شاید دارد در تاریکخانه که آن پشت است کار می‌کند. اما هیچ‌کس آنجا نبود. پیغامی از خاله‌ام برایش آوردم. سلویا می‌خواهد بداند سیلویا بعد از ضربهٔ دیشب حالش چطور است. اما این بهانه است. در حقیقت می‌خواهد که سیلویا، پیش از آن‌که اولیور لاتهام یا جوستین قرش بزنند، بیاید برایش کار کند. همه می‌خواهند کدج برایشان کار کند و شرط می‌بندم او هم حداکثر استفاده را از این موقعیت می‌برد. آنها از فکر این‌که منشی‌ای داشته باشند که همیشه در اختیارشان باشد و برای هزار کلمه دو شیلینگ بگیرد در پوست نمی‌گنجند.

— ستون فقط همین قدر به او می‌داد؟ چرا پیشش ماندگار شد؟

— چون بش از حد به او وابسته بود. یا این‌طور تظاهر می‌کرد. فکر می‌کنم به هر حال دلیل خوبی برای این کارش داشت. پیدا کردن آپارتمان در لندن برایش کار آسانی نبود. دلم می‌خواهد بدانم موریس چقدر پول برایش گذاشته است. به هر تقدیر یک چیز هست که درباره‌اش اطمینان دارم و آن این است که سیلویا دوست داشت نقش منشی-مونس فداکار را بازی کند که کار زیادی سرش ریخته و دلش خیلی می‌خواهد به خاله‌ام کمک کند، اما نمی‌تواند این آقای ستون بیچاره را تنها به حال خودش رها کند. خاله‌ام هرگز متوجه این موضوع نشد، چون باید گفت از هوش سرشار بهرهٔ چندانی ندارد.

— در حالی که تو متوجه همه چیز هستی. ولی هر چه باشد خیال نمی‌کنی کسی موریس ستون را کشته باشد فقط برای این‌که منشی‌اش را از چنگش دریاورد؟

الیزابت مارلی به طرف دالگلاش برگشت. چهره‌اش از خشم سرخ شده بود.

— اصلاً برایم اهمیت ندارد چرا و چه کسی او را کشت! تنها چیزی که می‌دانم این است که کار دیگبی ستون نیست. چون همان‌طور که قبلاً هم گفتم چهارشنبه‌شب خودم دنبالش رفتم به ایستگاه. اگر از من بپرسید سه‌شنبه‌شب کجا بود نمی‌توانم به شما بگویم. موقعی که او را به خانه‌اش می‌رساندم به من گفتم شب پیش را در کلانتری وست سنترال<sup>۱</sup> گذرانده است. از ساعت یازده. پلیس او را سیاه‌مست در خیابان پیدا کرد. چهارشنبه صبح هم به سوالات قاضی جواب می‌داد. خوشبختانه، البته برای او، ساعاتی را که ممکن است برای قاتل در دسرافرین باشد او در کلانتری بود! سربازرس عزیز، حالا ثابت کن او دروغ می‌گوید. امکانش نیست!

دالگلاش با آرامش توضیح داد که تحقیق در این باره به عهده رکلس است و نه او. دختر جوان شانه‌هایش را بالا انداخت. دست‌هایش را در جیب گذاشت و با ضربه پا در ویلای تانرز را بست. او و دالگلاش در سکوت به راه افتادند. دختر ناگهان گفت: — از این راه باید جسد را به طرف دریا برده باشند. آسانترین راه همین است. با این همه قاتل می‌بایست در صد متر آخر جسد را کول کرده باشد. راه بیش از آن باریک می‌شود که بتوان با اتومبیل یا حتی موتور از آن گذشت. قاتل می‌توانست تا مرتع کولز<sup>۲</sup> پیش برود. بعد می‌بایست وسیله نقلیه‌اش را همانجا بگذارد. وقتی چند لحظه پیش از آن‌جا می‌گذشتم دو پاسبان را دیدم که دنبال رد لاستیک می‌گشتند. کار آسانی نیست! یک نفر دیشب در آغل را باز گذاشت و صبح کوچه پر از گوسفند بود.

همچنان‌که دالگلاش می‌دانست این موضوع عجیبی نبود. بن کولز، زارعی که روی صد هکتار زمین نامرغوب کار می‌کرد، دیوارهایش را هیچ‌وقت تعمیر نمی‌کرد و گوسفندانش بیشتر اوقات به جای این‌که در مراتع خود باشند در مراتع تانرز لین می‌چریدند و در فصل جهانگردی این مسئله همیشه مشکل‌آفرین می‌شد.

گوسفندان بی‌مع می‌کردند و راننده‌ها بوق می‌زدند و هر گروه نومیدانه می‌کوشید تا آن یکی را از میدان بیرون کند. با این همه باید اذعان کرد که این بار،

1. West Central

2. Coles

باز گذاشتن در، حتماً به نفع کسی تمام می‌شد. گوسفندان شاید از سنت محلی قدیمی‌ای پیروی کرده باشند. در زمانی که قاچاق رواج داشت، شب‌ها گله گوسفندان را بیرون می‌بردند. بدین طریق وقتی صبح مأموران دولتی سر می‌رسیدند نمی‌توانستند کوچکترین اثری از جای پای اسبان پیدا کنند.

آنان به راه خود تا پلکانی که در نیمه‌راه شمالی دماغه قرار داشت ادامه دادند. دالگلاش ایستاد تا خداحافظی کند. اما دخترک ناگهان گفت:

— حتماً فکر می‌کنید دختر بد و حق‌ناشناسی هستم. هر چه باشد او به من پول می‌دهد. سالی چهارصد پوند به اضافه خرج تحصیل. شما هم حتماً این را می‌دانید. بیشتر اهالی این اطراف ظاهراً این موضوع را می‌دانند.

دالگلاش احتیاجی نداشت بپرسد موضوع چیست. می‌دانست سلیا کالتروپ زنی نیست که درباره سخاوتش ساکت بماند. با این همه از زیادی این مبلغ متعجب شد. دوشیزه کالتروپ پنهان نمی‌کرد که ثروت شخصی ندارد. همیشه می‌گفت: «من بیچاره! هر پنی‌ام را با عرق جبین به دست آورده‌ام.» اما کسی باور نمی‌کرد وضعش این قدر بد باشد. کتاب‌هایش خوب به فروش می‌رفت و او هم سخت کار می‌کرد. خیلی سخت، اگر کسی می‌خواست کارش را با کار لاتهام یا برایش مقایسه کند. این دو همکارش مایل بودند چنین باور کنند که سلیای عزیز فقط کافی است راحت در مبلش فروبرود و دستگاه ضبط صوتش را روشن کند، آن وقت نثر نفرت‌انگیزش چون جویی جاری می‌شود و برایش پول می‌آورد. انتقاد از کتاب‌هایش کار ساده‌ای بود. اما وقتی کسی بخواهد محبت بخرد، آن هم فقط برای آن که تحملش کنند، خرج تحصیل در کمبریج به اضافه چهارصد پوند در سال، باید خیلی کار کند: هر شش ماه یک رمان، هر هفته مقاله‌ای در مجله خانه و بهداشت و شرکت در همه بحث‌های تمام‌نشدنی و خسته‌کننده تلویزیون که کارگزارش برایش تدارک می‌دید، نوشتن داستان‌های کوتاه با نام خود یا نام مستعار برای مجلات زنانه، شرکت در فروش‌های خیریه‌ای که در آنها تبلیغات مجانی است اما هر کس باید پول چایی‌اش را بپردازد. دالگلاش ناگهان احساس کرد که برای سلیا احساس ترحم می‌کند. ناگهان خودپسندی و خودنمایی این زن که باعث انزجار و در عین حال تفریح لاتهام و یا برایش می‌شد به نظرش نشانه‌های تأثرانگیزی آمد از نوعی

زندگی تنها و بدون امنیت. از خود پرسید آیا سلیا واقعاً به موریس ستون علاقه پیدا کرده بود و آیا ستون در وصیتنامه‌اش یادی از او کرده است یا نه؟

الیزابت مارلی ظاهراً عجله‌ای نداشت که او را ترک کند. هر چه باشد این هم جزو حرفه‌اش بود. اما حالا سر خدمت نبود و می‌دانست کسانی که بیشتر راز دل می‌گویند زود هم پشیمان می‌شوند. از این گذشته هیچ دلش نمی‌خواست راجع به سلیا کالتروپ حرف بزند. امیدوار بود دخترک نخواهد همراهش تا ستون هاوس بیاید. وقتی به او نگاه می‌کرد می‌توانست حدس بزند که مقداری از آن چهارصد پوند به‌چه مصرفی رسیده است. کت یقه‌پوستی که الیزابت بر تن داشت از چرم واقعی بود. دامن پلیسه‌را که از جنس پشم بسیار ظریفی بود خیاط سفارشی برایش دوخته بود. کفش‌هایش محکم و زیبا بودند. دالگلاش به یاد حرفی افتاد که اولیور روزی به او زده بود، اما نمی‌دانست کی و یا چرا: «الیزابت مارلی عاشق پول است، و این در دوره‌ای که همه وانمود می‌کنند بالاتر از سطح این‌گونه مسائل هستند به‌نظم خیلی خوب است.»

حال دختر جوان به پلکان تکیه داده بود و راه عبوری نبود.

— البته توانست مرا در کمبریج بقبولاند. این کاری نیست که آدم بتواند با هوش متوسطی که من دارم بدون پول و رابطه موفق به انجامش بشود. برای آدم‌های درس‌خوان وضع فرق می‌کند. همه جا قبولش می‌کنند. بقیه باید دبیرستان خوبی را تمام کرده باشند و در پذیرش هم بتوانند نام چند نفر آدم سرشناس را به‌عنوان معرف بنویسند. خاله‌ام توانست هرطور بود مرا جا کند. برای استفاده از مردم نبوغ خاصی دارد و این مسئله که هرگز از این‌که موی دماغ کسی بشود احساس ناراحتی نمی‌کند کارش را آسان می‌کند.

— چرا اوقات تلخ است؟

— او، از شخص خودش هیچ بدم نمی‌آید، علی‌رغم این‌که هیچ چیز مشترکی با هم نداریم، این‌طور نیست؟ این نوشته‌هایش است که برایم قابل تحمل نیست. رمان‌هایی که می‌نویسد غیرقابل تحمل‌اند. شکر خدا نام‌های ما دو نفر یکی نیست. بچه‌ها در کمبریج اهل مسامحه‌اند، اما این مقاله‌های هفتگی‌اش درباره نصیحت به جوانانی که عاشق شده‌اند! خیلی وحشتناک است! مقاله‌هایش از رمان‌هایش هم بدترند! خودتان می‌توانید حدس بزنید چه اراجیفی می‌نویسد.

دختر جوان صدایش را تغییر داد: — و به خصوص مواظب باشید، مردان فقط به یک چیز فکر می‌کنند.

گفته‌های دختر جوان کم و بیش صحیح بودند. دالگلاش هم تقریباً همین‌طور فکر می‌کرد. اما به دختر جوان در این باره چیزی نگفت. ناگهان حس کرد پیر شده، حوصله‌اش سر رفته و عصبانی است. همراهی این دختر جوان را نه خواسته و نه پیش‌بینی کرده بود. اگر قرار بود حریم خلوتش شکسته شود ترجیح می‌داد کس دیگری این کار را بکند نه این جوان بدخلق. حرف‌های دیگرش را به درستی نشنید. او صدایش را پایین آورده بود و باد صدایش را به جانب دیگری می‌برد. دالگلاش با این همه نتیجه‌گیری‌اش را شنید:

— به هر حال، این که آدم خودش را غیر از آنچه هست جا بزند تا بتواند شوهر شکار کند کار زشتی است، آن هم در عصر ما!

— من هم آن نظریه را قبول ندارم. اما چون مرد هستم خاله شما ممکن است مرا متهم کند که دارم از نقطه نظر مردان دفاع می‌کنم. حداقل قبول کنیم نصایحی که می‌کند ریشه در واقعیت دارند. نمی‌توانید به خاله‌تان ایراد بگیرید که چرا هر هفته همین حرف‌ها را تکرار می‌کند در حالی که دختران زیادی به او نامه می‌نویسند و متأسفند چرا نصایحش را به کار نبسته‌اند.

الیزابت شانه‌هایش را بالا انداخت.

— البته او مجبور است از رفتار پذیرفته شده دفاع کند. اگر چیز دیگری بگوید این مجله زنان دیگر به او کار نمی‌دهد. هر چه هست او نمی‌تواند رفتار دیگری داشته باشد و به پول این مقاله هم احتیاج دارد. یک شاهی از جای دیگر ندارد. رمان‌هایش هم که تا ابد فروش نمی‌روند!

دالگلاش متوجه شد اضطرابی در لحن صدای دختر جوان وجود دارد.

با خشونت در پاسخ گفت: — اگر به جای شما بودم در این باره زیاد احساس نگرانی نمی‌کردم. فروش آثارش ادامه پیدا می‌کند. دوشیزه کالتروپ موضوعی را انتخاب کرده که خواننده دارد. شاید شما از نوشته‌هایش خوشتان نیاید اما مردم خوششان می‌آید. فکر می‌کنم تا سه سال آینده نباید نگران چهارصد پوند خودتان باشید.

لحظه‌ای فکر کرد دختر جوان به او کشیده می‌زند. اما با تعجب دید دختر جوان می‌خندد و از سر راهش کنار می‌رود.



— حقم بود. نمی‌بایست خودم را این قدر جدی می‌گرفتم. متأسفم که با این حرف‌ها حوصله شما را سر بردم. حتماً به ستون هاوس می‌رفتید؟  
دالگلاش پاسخ مثبت داد. پرسید آیا باید به سیلویا کدج، اگر آنجا باشد، پیغامی برساند؟

— نه، دلیلی ندارد شما پیغام‌رسان خاله‌ام باشید. اما به دیگری پیغامی بدهید. به او بگویید تا وقتی که بتواند به کارهایش سر و سامانی بدهد می‌تواند خانه ما غذا بخورد. امروز فقط گوشت سرد و سالاد داریم و اگر نیاید چیز زیادی را از دست نمی‌دهد. فکر نمی‌کنم منتظر باشد سیلویا برایش شام و ناهار درست کند. این دو نفر از هم نفرت دارند. اما فکر بد نکنید سر بازرس، فقط می‌خواهم دیگری را با اتومبیل به خانه‌اش برگردانم و یکی دوروزی به او غذا بدهم. هیچ موضوع دیگری نیست. من از همجنس‌بازان هیچ خوشم نمی‌آید.  
— فکرش را می‌کردم!

عجیب این است که دختر جوان قرمز شد. دخترک می‌خواست برود که دالگلاش از روی کنجکاوی پرسید:

— چیزی هست که درست درک نمی‌کنم. وقتی ستون به شما تلفن زد که دنبالش به ساکسموندهام بروید از کجا می‌دانست شما در کمبریج نیستید؟  
دختر جوان برگشت و بدون خجالت و یا وحشت به او نگریست. حتی عصبانی هم نبود. خندید و خنده‌اش مایه تعجب دالگلاش شد.

— از خودم می‌پرسیدم کی شخصی پیدا می‌شود این سؤال را از من بکنند. می‌باید حدس می‌زدم آن شخص شما خواهید بود. پاسخ خیلی ساده است. دیگری را کاملاً تصادفی صبح سه‌شنبه در لندن دیدم. برای این که دقیق‌تر باشیم باید بگویم در ایستگاه متروی پیکادلی. آن شب را در لندن بودم، تنها. و فکر می‌کنم از این جهت مورد سوء ظن باشم. این را به رکلس می‌گویید؟ البته که می‌گویید!

دالگلاش گفت: — من نه، خود شما می‌گویید.

موریس ستون معمار خوبی انتخاب کرده بود. خانه‌اش شرایط اساسی بنایی خوب را داشت: در فضا ادغام می‌شد. ساختمان ساده و زیبایی بود به شکل «L»، و فقط پنجاه متر با صخره ساحلی فاصله داشت.

دیوارهای زیبایش، همانند دیوارهای قلعه سینکлер، بی‌شک روزی در دریای شمال فرومی‌رفت، اما این خطری بود که در آینده‌ای دور آنها را تهدید می‌کرد. همه قسمت دراز «L» تقریباً از پنجره‌های بلند ساخته شده بود، پنجره‌هایی که به تراسی سنگفرش شده باز می‌شدند که در جنوب شرقی قرار داشت. در آنجا ستون حتماً در کار معمار دخالت کرده بود. دالگلایش به‌خود گفت احتمالاً این معمار نبوده که این درخت‌های تزئینی را در دو طرف تراس قرار داده است. بی‌شک لوحه‌ای که رویش عبارت «ستون هاوس» با حروف گوتیک نوشته شده بود و بین دو ستون قرار داشت و در باد تکان می‌خورد نیز کار معمار نبود.

دالگلایش لازم نبود اتومبیلی را که در کنار تراس پارک شده بود ببیند و بداند رکلس در آنجاست. او کسی را نمی‌دید اما حس می‌کرد که نزدیک شدن‌اش را می‌بیند. پشت پنجره‌ها انگار پر از چشم بود. یکی از پنجره‌ها نیمه‌باز بود. دالگلایش آنرا گشود و وارد اتاق نشیمن شد.

فکر می‌کرد وارد صحنه تأثر شده است. اتاق دراز، که غرق نور بود، چون از هر طرفش نور می‌تابید، به‌دکوری مدرن شباهت داشت. در قسمت عقب، در وسط، پلکانی به طبقه بالا می‌رفت. و مبل‌ها، که آنها هم مدرن بودند، مبل‌هایی

قابل استفاده و ظاهراً گران قیمت، به این تأثیر غیر واقعی بودن و ناپایدار بودن می افزودند. تقریباً تمامی جلوی پنجره را میز کار ستون پوشانیده بود. میزی بزرگ از چوب بلوط روشن پر از قفسه و شکاف در طبقات مختلف، که نشانه‌ای بود از موقعیت صاحبش و حتماً به دستور صاحبش بدین شکل ساخته شده بود. دو پرودوکسیون از دو تابلوی معروف مونه<sup>۱</sup>، با قاب‌هایی معمولی روی دیوار خاکستری مرواریدرنگ آویخته شده بود.

چهار نفری که در اتاق بودند، و بدون آن‌که لبخندی بزنند به‌دالگرایش نگاه می‌کردند که از پنجره به‌درون می‌آمد، همانند هنرپیشگانی که منتظر بالا رفتن پرده هستند تا نمایش را شروع کنند بی‌حرکت بودند. دیگری ستون روی کاناپه‌ای که به‌طور اریب در وسط اتاق نشیمن قرار داشت، دراز کشیده بود. رب‌دوشامیری از ابریشم مصنوعی بنفش روی پیژامه‌ای قرمز رنگ پوشیده بود. اگر کلاه ژرسه‌ای که تمام سرش را می‌پوشانید و تاروی ابروانش پایین می‌آمد بر سر نداشت به‌هنرپیشگان نقش اول شباهت می‌یافت. بان‌دیچی‌های مدرن ممکن است مؤثر باشد اما از زیبایی بهره‌ای ندارد. دالگرایش از خود پرسید نکند ستون تب داشته باشد. اما اگر تب داشت نمی‌گذاشتند از بیمارستان خارج شود و رکلس که نه تازه کار بود و نه ابله بی‌شک به‌دکترش تلفن کرده بود تا بداند می‌تواند از او بازجویی کند یا نه. با این همه در چشمان دیگری برقی غیر طبیعی دیده می‌شد و دو لکه قرمز، روی گونه‌هایش بود. با آن رنگ‌های زننده به‌دل‌تک‌ها شباهت یافته بود و روی کاناپه خاکستری رنگ توی چشم می‌خورد. بازرس رکلس کنار میز کار نشسته بود و سر جوخه کورتنی در کنارش بود. نخستین بار بود که دالگرایش این پلیس جوان را در نور روز می‌دید. جذابیت این جوان او را تحت تأثیر قرار داد. کورتنی قیافه‌ای شریف و باز داشت، از آن چهره‌هایی که در آگهی‌هایی تبلیغاتی، که امتیازات کار بانکی را برای جوانان باهوش و جاه طلب برمی‌شمرد، مشاهده می‌شود. اما سر جوخه کورتنی خدمت پلیس را برگزیده بود و دالگرایش در حالت روحی آن لحظه خود برایش احساس تأسف می‌کرد.

هنرپیشه چهارم، اگر درست‌تر بگوییم، روی صحنه نبود. دالگلاش از دری که به اتاق غذاخوری باز می‌شد سیلویا کدج را دید. روی صندلی چرخدارش کنار میز نشسته بود. یک سینی که در آن اشیاء نقره قرار داشت کنارش دیده می‌شد و او با بی‌حالی هنرپیشه درجه‌سومی که می‌داند تماشاگران به او توجهی ندارند، داشت چنگالی را تمیز می‌کرد. لحظه‌ای به دالگلاش نگرست. چهره منقبض و حالت رنجی که در آن بود دالگلاش را متعجب ساخت. بیمار به نظر می‌رسید. دوباره چشمانش را پایین انداخت و به کارش ادامه داد.

دیگی ستون پاهایش را از روی کاناپه به پایین گذاشت و به طرف در اتاق غذاخوری رفت و با پایش که در جوراب بود آن را بست. دو افسر پلیس چیزی نگفتند.

ستون گفت: «متأسفم، می‌دانم کارم مؤدبانه نیست، اما این دختر عصبانی‌ام می‌کند. دیگر چه می‌خواهد، من که به او گفتم سیصد پوندی را که موریس برایش گذاشته است به او می‌دهم! شکر خدا شما اینجا هستید سربازرس! بالاخره قرار هست این قضیه را دنبال کنید؟» شروع بدتری قابل تصور نبود.

دالگلاش پاسخ داد: «نه، به اسکاتلندیارد مربوط نمی‌شود. به من نگوید که بازرس رکلس هنوز برایتان توضیح نداده است که کار این قتل به او مربوط می‌شود!»

— «یعنی چه؟ مگر برای مسائل جنایی پیچیده همیشه از اسکاتلندیارد کمک نمی‌گیرند؟»

— «چرا فکر می‌کنید ما در مقابل مسئله‌ای جنایی قرار داریم؟» رکلس بود که می‌پرسید، بی آن‌که به طرف ستون برگردد. او با حرکاتی منظم کاغذهایی را که از کتوهای میز بیرون آورده بود مرتب می‌ساخت. با لحن آرامی سخن می‌گفت، بی طرفانه. انگار پاسخ برایش هیچ اهمیتی ندارد.

— «یعنی این مسئله جنایی نیست؟ البته شما باید این را به من بگویید. متخصص شما هستید. به هر حال من درست نمی‌توانم بفهمم موریس چگونه می‌توانسته دست‌هایش را قطع کند. یک دست امکانش هست، اما هر دو دست؟»

اگر این جنایت نیست پس چه چیزی جنایت است؟ و بالاخره چی؟ مگر یک نفر از اسکاتلندیارد الآن اینجا حضور ندارد؟»

دالگلاش گفت: «بله، اما او برای گذراندن تعطیلات آمده است، این را فراموش نکنید، من دقیقاً در موقعیت شما قرار دارم.»  
 «شوخی می‌کنید؟» ستون سعی کرد بنشیند و زیر کاناپه دنبال کفش‌هایش گشت.

«واقعاً مسخره است! باورکردنی نیست! بی‌سروپایی با برادرم تسویه حساب می‌کند و من وارث یک ثروت می‌شوم! این موریس این همه پول از کجا آورده بود؟»

رکلس توضیح داد: «مقداری از مادرش به او رسیده بود و مقداری از همسرش.»

کارش با کاغذها تمام شده بود، حال جزوه‌دان کوچکی را بررسی می‌کرد. همانند محقق که دنبال مطلبی می‌گردد منظم کار می‌کرد.  
 ستون داشت از خنده خفه می‌شد.

«پتی گرو<sup>۱</sup> این را به شما گفت؟ پتی گرو! می‌بینی دالگلاش، فقط موریس می‌توانست وکیلی با چنین نام مضحکی داشته باشد. پتی گرو! چه کار دیگری می‌توانست بکند، این مردک بیچاره؟ از بچگی سرنوشتش این بود که در منطقه‌ای دورافتاده وکیل باشد. می‌توانم مجسم‌اش کنم: سرد، دقیق، شصت‌ساله، با یک زنجیر ساعت براق و کت و شلواری راه‌راه. اوه خدای بزرگ! امیدوارم توانسته باشد وصیتنامه‌ی درستی تنظیم کرده باشد!»

دالگلاش مطمئن‌اش ساخت: «از این بابت نگرانی نداشته باشید!»  
 او چارلز پتی گرو را می‌شناخت. وکیل عمه‌اش بود. گرچه دفتر وکالت قدیمی بود اما صاحب فعلی‌اش، که دفتر را از پدر بزرگش به ارث برده بود، مردی بود سی‌ساله، وارد به کار و سرزنده. علاقه‌ش شدیدش به دریا و قایق‌های بادبانی ملالت را که گاه از کار در محلی دورافتاده احساس می‌کرد، جبران می‌ساخت.

دالگلایش گفت: «فکر می‌کنم نسخه‌ای از وصیتنامه پیدا کرده باشید.»  
 — «بله، اینجاست.»

رکلس صفحه کاغذی ضخیم به او داد. دالگلایش نگاهی به آن انداخت. متن نوشته طولانی نبود. موریس ستون پس از تقاضای آن که جسدش وقف تحقیقات پزشکی شود و سپس سوزانیده گردد، دوهزار پوند به سلیا کالتروپ بخشیده بود. «برای تشکر از محبت و درکش به هنگام فوت همسر عزیزم»، بقیه به دیگری کنت ستون می‌رسید، البته تا هنگام ازدواجش به صورت مشروط و بعد کاملاً از آن او می‌شد. اگر دیگری زودتر از او می‌مرد و یا ازدواج نمی‌کرد تمامی ثروت به سلیا کالتروپ می‌رسید.

ستون گفت: «بیچاره کدج! دو ماه مانده تا بتواند آن سیصد پوند را بگیرد! ناراحتی‌اش قابل درک است. راستش را بخواهید من اصلاً از این وصیتنامه خبر نداشتم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که امکان دارد وارث موریس من باشم. برادرم روزی تلویحاً چیزهایی به من گفته بود. از این گذشته به چه کسی ممکن بود ثروتش را ببخشد؟ بله، درست است ما رابطه چندانی با هم نداشتم، اما به هر حال پدر ما یک نفر بود و موریس خیلی به آن پیرمرد احترام می‌گذاشت. اما دوهزار پوند!... دوروتی باید ثروت زیادی برایش گذاشته باشد. عجیب اینجاست که وقتی داشت می‌مرد ازدواجشان پیوند چندان محکمی نداشت.»

رکلس پرسید: «خانم موریس ستون فامیل دیگری نداشت؟»

— «تا آنجایی که من می‌دانم نه. اقبال من بود، این طور نیست؟ وقتی خودکشی کرد از خواهری صحبت شد که قرار بود به او خبر بدهند. یا شاید برادری؟ به هر حال کسی پیدا نشد و موریس تنها کسی بود که در وصیتنامه از او یاد شده بود. پدر دوروتی در کار ساختمان پولدار شده بود. همه آن پول‌ها به موریس رسید. فکرش را بکنید دو بیست هزار پوند پول زیادی است!!»

رکلس گفت: «شاید رمان‌های برادرتان خوب فروش می‌رفت.»

رکلس با آن که بررسی فیش‌ها را تمام کرد باز کنار میز نشسته بود و چیزهایی در دفترش یادداشت می‌کرد: ظاهراً توجهی به اظهارات ستون نداشت اما دالگلایش، که خود پلیس بود، می‌دانست بازرس دارد بازجویی را طبق دلخواه خود پیش می‌برد.

— «باور نمی‌کنم. موریس همیشه می‌گفت که حق‌التألیفش در سال پول جوراب‌هایش هم نمی‌شود. از این موضوع خیلی هم ناراحت بود. به گفته او ما در عصر «تولید انبوه کتاب» زندگی می‌کنیم و نویسنده‌ای که «کلک کار» دستش نباشد کلاهش پس معرکه است. این کارگزاران شرکت‌های تبلیغاتی هستند که کتاب‌ها را پرفروش می‌کنند. روش نگارش خوب اصلاً امتیاز محسوب نمی‌شود و کتابخانه‌ها باعث می‌شوند کتاب به فروش نرود. من هم فکر می‌کنم حق با او بود. اما اگر دویست هزار پوند پول داشت دیگر چرا آن‌همه زحمت می‌کشید تا چیز بنویسد؟ دلش می‌خواست نویسنده باشد، البته. حتماً حس خودپسندیش را ارضا می‌کرد. هرگز نفهمیدم چرا کارش را آنقدر جدی می‌گرفت. موریس هم هرگز نفهمید چرا من آن‌همه علاقه دارم باشگاهی را اداره کنم. و این کاری است که حالا دیگر می‌توانم شروع کنم. چندین باشگاه، حتی اگر اولین‌اش موفق هم باشد. هر دو نفر شما را برای شب افتتاح باشگاه‌ام دعوت می‌کنم. اگر بخواهید می‌توانید همه افراد کلانتری وست سانترال را هم با خودتان بیاورید. همه مهمان باشگاه هستند. می‌دانی دالگلاش، اگر سرمایه کافی داشتیم گلدن فیزنت<sup>۱</sup> خوب کار می‌کرد. خوب، حالا آن سرمایه را دارم.»

دالگلاش با بی‌رحمی پاسخ داد: — «نه قبل از آن‌که همسری پیدا کنی.»

او به نام کسانی که می‌بایست مراقب دارایی موریس تا پیش از ازدواج دیگری باشند توجه کرده بود. هیچ‌یک از این آقایان محتاط و محافظه‌کار حاضر نمی‌شدند ثروتی را که به آنها سپرده شده بود بدهند تا دیگری باشگاه دیگری به‌راه بیندازد. دالگلاش پرسید موریس ستون چرا آن‌همه اصرار داشت دیگری ازدواج کند.

— «موریس دایم این موضوع را پیش می‌کشید. می‌خواست نام خانوادگی ما باقی بماند. او خودش بچه‌ای نداشت، تا آن‌جا که من اطلاع دارم، و پس از اختلافی که با دوروتی پس از ازدواج پیدا کرده بود از ازدواج وحشت داشت. از این گذشته قلبش هم سالم نبود. دلش هم نمی‌خواست من پولش را برای دوستانم خرج کنم. بیچاره موریس! خیال می‌کرد لندن و به‌خصوص باشگاه‌های وست‌اند پر از همجنس‌گراست.»

دالگلاش با تمسخر گفت: «طفلکی!»

ستون ظاهراً متوجه تمسخرش نشد. با لحن پراضطرابی ادامه داد:

— «شما که حرف مرا باور می‌کنید، مگر نه، درباره آن تلفن؟ موقعی که اینجا رسیدم قاتل به من زنگ زد، شب چهارشنبه. قصه‌ای تعریف کرد تا وادارم کند به لوست‌اوقت بروم. این طوری باعث شد تا از خانه خارج بشوم و نتوانم ثابت کنم موقع مرگ موریس کجا بوده‌ام. یعنی فکر می‌کنم هدفش این بود. چون چیز دیگری نمی‌تواند باشد. واقعاً برایم گرفتاری درست کرد. جداً متأسفم که لیز با من به خانه نیامد. نمی‌دانم چطوری باید ثابت کنم که موریس توی خانه نبود و یا آن‌که چاقویی در لباسم مخفی نکردم و بعد با موریس برای قدم زدن به ساحل نرفتم. راستی آن اسلحه را پیدا کردید؟»

بازرس خیلی خلاصه پاسخ منفی داد و افزود: — «اما دلم می‌خواهد جزئیات بیشتری درباره آن تلفن به من بگوید.»

— «متأسفم، چیز بیشتری یاد نمی‌آید.» ناگهان عصبانی به نظر رسید: — «دایم همین را از من می‌پرسید و من هم تکرار می‌کنم که یاد نمی‌آید. گوش کنید، بعد از آن ضربه‌ای که به من وارد شد! اگر بگویید که همه این چیزها را خیال کرده‌ام هیچ تعجب نمی‌کنم. اما باید اتفاقی افتاده باشد وگرنه چرا اتومبیل را برداشتم؟ واقعاً خسته بودم و حتماً برای تفریح به لوست‌اوقت نرفتم. کسی به من زنگ زد. تنها چیزی است که به آن اطمینان دارم. اما صدای آن شخص را به یاد نمی‌آورم. حتی نمی‌توانم بگویم مرد بود یا زن.»

— «پيامش چه بود؟»

— «ده بار تکرار کردم بازرس. آن صدا، که ادعا می‌کرد از کلانتری لوست‌اوقت تلفن می‌زند، به من خبر داد جسد برادرم را در قایق من در ساحل پیدا کرده‌اند و دست‌هایش قطع شده است...»

— «قطع یا بریده؟»

— «اوه، یاد نمی‌آید! قطع، فکر می‌کنم. گفت که برای شناسایی جسد باید فوری به لوست‌اوقت بروم. من هم حرکت کردم. می‌دانستم موریس سوییچ ماشین‌اش را کجا می‌گذارد و خوشبختانه باک بنزین اتومبیلش تقریباً پر بود. یا



بدبختانه، چون نزدیک بود کشته بشوم. او، می دانم، می گوید که تقصیر خودم بود. اعتراف می کنم که یکی دو جرعه ای از شیشه بغلی ام پشت فرمان سر کشیدم. اما چی؟ این قابل درک است، مگر نه؟ قبل از آن که به راه بیفتم از خستگی حالی نداشتم. سه شنبه شب خیلی بدی را گذرانده بودم. کلانتری وست سانترال هیچ شباهتی به هتل ندارد. بعد هم آن مسافرت طولانی، با ترن.»

رکلس پرسید: «و شما مستقیماً به لوست اوفت رفتید بی آن که به خودتان زحمت بررسی کردن بدهید.»

«بررسی هم کردم! توی راه ناگهان شک برم داشت. به خودم گفتم اول باید ببینم که شلدریک<sup>۱</sup> ناپدید شده است یا خیر؟ در نتیجه به تانرز لین رفتم و تا آنجایی که می شد با اتومبیل پیش رفتم، سپس پیاده خودم را به ساحل رساندم. قایق در آنجا نبود. همین به عنوان دلیل برایم کافی بود. شما حتماً فکر می کنید من می بایست به کلانتری زنگ می زدم، اما به فکرم نرسیده بود آن پیغام ممکن است شوخی باشد، توی راه بود که به این فکر افتادم. در نتیجه ساده ترین کار آن بود که ببینم قایق سر جایش هست یا نه. اما...»

رکلس به آرامی پرسید: «اما چی؟»

«کسی که به من تلفن زد می دانست من اینجا هستم. کار لیز مارلی نمی تواند باشد چون تا ترکم کرد تلفن زنگ زد. چطور امکان دارد؟»

رکلس گفت: «حتماً آن شخص دید وارد اینجا شدید. حتماً وقتی وارد شدید چراغ را هم روشن کردید. روشنایی در اینجا از کیلومترها دیده می شود.»

«این درست است، همه چراغها را روشن کردم. شب این خانه عصبی ام می کند. با این همه عجیب است. دالگلاش فکر کرد همین طور است. با این همه حق باید با بازرس باشد. همه اهالی مونکسمر می توانستند روشنایی را ببینند. بعد هم که چراغها خاموش شد یک نفر فهمید دیگری به راه افتاده است. اما چرا می خواستند دیگری را از خانه دور کنند؟ قرار بود کاری در ستون هاوس انجام بدهند؟ آنجا دنبال چیزی می گشتند؟ می خواستند برگه ای را نابود کنند؟ جسد هنوز توی خانه بود؟ چطور چنین چیزی امکان داشت اگر همان طور که دیگری می گفت قایق ناپدید شده بود؟»

دیگبی ناگهان پرسید: «برای دادن جسد به بخش تحقیقات پزشکی چه کار باید بکنم؟ موريس هیچ وقت به من نگفته بود علاقه دارد چنین کاری بکند. خلاصه، اگر خواستش این بوده...»

با نگاهی پرسشگرانه به دالگلايش نگرست، سپس به رکلس.  
بازرس پاسخ داد: «در این مورد خودتان را ناراحت نکنید. برادران دستورالعمل‌ها و همچنین نامه‌های رسمی لازم را گذاشته، اما فعلاً عجله‌ای نیست.»

«بله، البته. اما نمی‌خواهم... یعنی، اگر این طور می‌خواسته...»  
دیگبی مردد ماند، سپس سکوت کرد. هیجان‌ش فروکش کرد. ناگهان خیلی خسته به نظر رسید. دالگلايش و رکلس نگاهی ردوبدل کردند. هر دو می‌دانستند وقتی دکتر والتر سیدنهام<sup>۱</sup> کارش را با جسد تمام کند دیگر چیز زیادی برای تحقیقات طبی باقی نمی‌ماند. در کتابی که او درباره پزشکی قانونی نوشته آورده بود که از گلوگاه تا کشاله ران را باید شکافت. شاید می‌شد از جسد ستون بعد برای تمرین تیراندازی استفاده کرد، اما احتمالاً این چیزی نبود که آن بیچاره می‌خواست.

رکلس خود را برای رفتن آماده می‌کرد. به ستون گفت پنج روز دیگر باید در مراسم تحقیقات دادستانی حاضر باشد - دعوتی که ستون با بی میلی پذیرفت - و شروع کرد تا با مهارت و رضایت بیمه‌گری که روز پرسودی را پشت سر گذاشته، کاغذهایش را جمع کند. دیگبی با علاقه و اضطراب خفیف پسر بچه‌ای که از مصاحبت بزرگتران خوشش نمی‌آید و با این همه دلش نمی‌خواهد از آنان جدا شود به او می‌نگرست. رکلس در حالی که کیفش را می‌بست با همان لحن بی‌اعتنا پرسید:

«آقای ستون، به نظر شما عجیب نمی‌آید که نابرادریتان شما را وارث خودش کرده است؟ شما اصلاً با هم میانه‌ای نداشتید.»

ستون با صدایی شبیه به ناله اعتراض کرد: «من که قبلاً توضیح دادم. کس دیگری نبود. تازه، آن قدرها هم که می‌گویند با هم اختلاف نداشتیم. مقصودم این

1. Walter Sydenham

است که من، به سهم خودم، هر کاری می‌توانستم کردم تا با هم دوست باشیم. البته کار مشکلی هم نبود: فقط کافی بود از کتاب‌های مزخرفش تعریف کنید و کمی به او توجه نشان بدهید. من دوست دارم با افراد رابطه خوبی داشته باشم. از مشاجره نفرت دارم. فکر می‌کنم که مدتی طولانی نمی‌توانستم مصاحبتش را تحمل کنم و کم اینجا می‌آمدم. همان‌طور که به شما گفتم از ماه اوت دیگر او را ندیدم. از این گذشته احساس تنهایی می‌کرد و من تنها عضو خانواده‌اش بودم.» رکلس گفت: «پس شما دو نفر رابطه خوب خودتان را حفظ می‌کردید، شما به خاطر پول و او چون می‌ترسید مبادا کاملاً تنها بماند.»

ستون بی‌آن‌که احساس تشویش کند گفت: «همین‌طور است. زندگی است دیگر. هر کسی برای خودش دلایلی دارد. بازرس، کسی را می‌شناسید که شما را فقط به خاطر شخص شما دوست داشته باشد؟»

رکلس از جا برخاست و از پنجره بلند باز بیرون رفت. دالگلاش به دنبالش رفت. روی تراس حرفی نزدند. نسیم داشت سرد می‌شد، اما خورشید هنوز گرم و طلایی بود. روی دریای سبز-آبی دو قایق بادبانی که از دور به قایق‌های کاغذی شباهت داشتند در حرکت بودند. رکلس روی پلکانی که تراس را به چمن باریک کنار صخره می‌کرد، نشست. دالگلاش، که به گونه‌ای غیرعقلانی حس می‌کرد ایستادنش بازرس را در موقعیت خوشایندی قرار نمی‌دهد، کنارش نشست. از این‌که پلکان سرد بود تعجب کرد. خورشید پاییزی داشت به سردی می‌گراید.

بازرس گفت: «از اینجا به پلاژ هیچ راهی نیست. عجیب است که ستون نخواست راهی اختصاصی برای خود باز کند. از اینجا تا تانرز لین راه زیادی است.»

— «صخره‌ها در اینجا بلند و سخت‌اند. درست کردن پلکان کار ساده‌ای نبود.»

— «ممکن است. ولی به هر حال این ستون موجود عجیبی بود. دقیق و روش‌مند. به فیش‌هایش توجه کنید. ستون ایده‌هایش را برای کتاب‌هایش از روزنامه‌ها، مجلات و افراد اخذ می‌کرد. گاه هم خودش آنها را می‌ساخت. همه آن ایده‌ها، منظم در آن جعبه جمع شده‌اند. ذخیره شده‌اند.»

— «ایده دوشیزه کالتروپ را هم فیش کرده بود؟»

— «توی فیش‌های جعبه نیست. اما این چیزی را ثابت نمی‌کند. به گفته سیلویا کدج، هنگامی که ستون در خانه بود در خانه عملاً باز بود. هر کسی می‌توانست بیاید و فیش را بردارد یا آن را بخواند. ظاهراً اهالی اینجا آزادانه به خانه‌های دیگر رفت و آمد می‌کنند. باید نتیجه‌تنبهایی اینجا باشد. البته به شرطی که ستون آن ایده را فیش کرده باشد.»

دالگلاش گفت: — «یا آن که دوشیزه کالتروپ اصلاً آن ایده را به او داده باشد.»

رکلس به او نگریست.

— «عجب، پس این موضوع به فکر شما هم رسید؟ دیگری ستون چه اثری روی شما گذاشت؟»

— «همان اثر همیشگی. درک آدمی که بزرگترین خواسته‌اش آن است تا صاحب باشگاهی باشد، کمی تخیل می‌خواهد. البته برای او هم درک این که چرا ما پلیس هستیم مشکل است. من فکر نمی‌کنم دیگری شهادت یا هوش لازم را برای تدارک چنین جنایتی داشته باشد. در اصل آدم چندان زیرکی نیست.»

— «بخش بیشتر شب سه‌شنبه را در زندان بود. کلانتری وست سانتال حرف‌هایش را تأیید کرده است. از این گذشته حالت طبیعی هم نداشت. مستی‌اش کاملاً محرز بود.»

— «به نفعش تمام شد.»

— «همیشه وقتی آدم بتواند مفری ارائه کند به نفعش تمام می‌شود، آقای دالگلاش. گاه هم هست که من سعی نمی‌کنم خلاف گفته‌های مظنون را ثابت کنم. وقت تلف کردن است. در این مورد هم همین‌طور است. از این گذشته، اگر هنرپیشه‌های ماهر نباشد، هنوز نمی‌داند که اسلحه یک چاقو نبوده است. و خیال می‌کند که ستون در شب چهارشنبه مرده است. موریس نمی‌توانست زنده در خانه باشد، موقعی که شب چهارشنبه دیگری و دوشیزه مارلی وارد شدند. البته مقصودم این نیست که جسدش آنجا نبوده است. نمی‌توانم بفهمم چرا دیگری باید نقش قصاب را بازی کند و چه هدفی از این کار داشته است. از آن نوع آدم‌هایی است که اگر جسد را در اینجا پیدا می‌کرد و

وحشت زده می شد، اول دوسه جرعه ای سر می کشید و بعد به سرعت خودش را به شهر می رسانید، آدمی نیست که بنشیند و سناریوی درهم پیچیده ای سر هم کند. و موقع تصادف داشت به طرف لوست اوفت می رفت و نه به طرف لندن. از اینها گذشته چطور می توانست از آن ایده جذاب برای شروع یک رمان پلیسی که دوشیزه کالتروپ کشف اش کرده بود، خبر داشته باشد؟»

— «احتمال دارد الیزابت مارلی موقعی که او را می رساند برایش تعریف کرده

باشد.»

— «چرا باید چنین کاری بکند؟ به نظر من موضوع بحث مناسبی نیست برای آن فاصله کوتاه. اما باشد، فرض می کنیم دوشیزه مارلی از این ایده خبر داشت و در این باره با دیگری هم حرف زد. یا این که دیگری به هر حال به طریقی از این ایده اطلاع پیدا کرد. دیگری وارد اینجا می شود و جسد برادرش را پیدا می کند، فوری تصمیم می گیرد تا با قطع دست های برادرش و گذاشتن جسدش در قایق، خودش معمایی واقعی به وجود آورد. چرا باید چنین کاری بکند؟ از چه اسلحه ای استفاده کرد؟ من جسد را دیدم، فراموش نکنید، و قسم می خورم که دست هایش با ساطور قطع شده اند. بریده نشدند، اره نشدند، قطع شدند. پس مسئله چاقوی آشپزخانه اصلاً مطرح نیست. ساطور ستون هنوز توی آشپزخانه اش است. ساطور عمه شما، اگر اسلحه جنایت همان ساطور باشد، سه ماه پیش دزدیده شده است.»

— «پس دیگری ستون دیگر جزو مظنون ها نیست. بقیه چه وضعی دارند؟»

— «تا اینجا فقط وقت کردیم یک بازجویی اولیه به عمل بیاوریم. بعد از ظهر بازجویی را ادامه می دهم. اما احساس می کنم هر یک از آنها کم و بیش می توانند ثابت کند هنگام مرگ جایی بوده اند. همه به جز خانم دالگلاش، و این برای کسی که مثل او همیشه تنها زندگی می کند امری طبیعی است.»

صدای رکلس خنثی و یکنواخت بود. بازرس همان طور با چشمان تیره اش به دریا زل زده بود. اما دالگلاش فریب نخورد. برای همین بود که رکلس او را به ستون هاوس خواسته بود و برخلاف عادت پرگویی می کرد. دالگلاش حدس می زد که بازرس مسائل را چگونه می بیند: زنی است مسن، بدون شوهر،

تنها و منزوی و نمی‌تواند ثابت کند شب چهارشنبه، موقعی که جسد را به دریا انداختند کجا بوده است، برای رفتن به دریا تقریباً راهی خصوصی دارد، می‌دانسته قایق کجا بوده، تقریباً یک متر و هشتاد قدمش است، روستایی قوی و چابکی است و به پیاده روی‌های طولانی، حتی در شب، عادت دارد.

— باشد، دلیلی برای کشتن آن مرد ندارد، اما این مسئله چندان مهم نیست. دالگلاش علی‌رغم چیزی که همان روز صبح به عمه‌اش گفته بود، می‌دانست دلیل مسئله اساسی نیست، پلیسی که به گونه‌ای منظم در جستجوی (کجا)، (کی) و (چگونه) باشد بالاخره (چرا) را پیدا می‌کند. رئیس سابق دالگلاش اغلب می‌گفت عشق، تمایل، نفرت و نفع شخصی همیشه دلیل جنایت است. این گفته در ظاهر حقیقت داشت. اما دلیل جنایت می‌توانست به اندازه شخصیت انسان پیچیده و متنوع باشد. رکلس با تجربه‌ای که در قلمرو وحشت دارد حتماً در ذهنش همه مواردی را که بدگمانی، تنهایی یا نفرتی درونی و عمیق باعث خشونت و قتل شدند مرور می‌کند.

ناگهان چنان خشمی به دالگلاش دست داد که باعث شد چند لحظه احساس خفقان کند، تقریباً سنگ شده بود. خشم چون تهوع از جسمش گذشت، رنگش پرید و از نفرت می‌لرزید. همین مانع شد تا حرف‌های احمقانه بر زبان بیاورد، متلک‌پرانی کند، یا خیلی احمقانه بگوید عمه‌اش جز در حضور وکیلش حرفی نمی‌زند. عمه‌اش به وکیل نیازی نداشت. عمه‌اش او را داشت. آه! چه تعطیلات خنده‌داری!

ناگهان صدای غرغر چرخ‌ها به گوش رسید. سیلویا کدج صندلی چرخدارش را از پنجره بلند خارج کرد و نزد آنها آمد. بی آن‌که چیزی بگوید به باریکه‌راهی که به جاده می‌رسید نگریست. دو مرد نگاهش را دنبال کردند. کامیونت کوچک قرمز رنگی با سرعت از دماغه می‌گذشت و به سوی خانه پیش می‌آمد.

سیلویا گفت: «پستچی.»

دالگلاش دید دستانش دسته‌های صندلی چرخدار را گرفته‌اند. وقتی اتومبیل جلوی تراس توقف کرد، دختر جوان روی صندلی نیم‌خیز شد. بدنش

کاملاً خشک شده بود. در سکوتی که پس از خاموش شدن موتور اتومبیل برقرار شد، دالگلایش صدای نفس کشیدن در دناکش را شنید.

پستچی در اتومبیل را به هم زد و با سلامی شادمانه به آنان نزدیک شد. چون دختر پاسخی نداد، با تعجب نگاهی به صورت خشک شده‌اش انداخت و سپس به دو مرد بی حرکت نگریست. پاکت را به رکلس داد. پاکتی بزرگ که رویش با ماشین تحریر تایپ شده بود. پستچی گفت:

— «انگار مثل نامه‌ای است که دیروز به خانم دادم.»

و با سر سیلویا کدج را نشان داد. چون باز پاسخی نشنید، در حالی که زیر لب می گفت: «خدا حافظ آقایان، خانم» عقب عقب به طرف اتومبیلش رفت.

رکلس به دالگلایش گفت: «برای آقای موریس ستون پست شده است. در ایپس ویچ. یا شب چهارشنبه یا صبح پنجشنبه. مهر تاریخ دیروز را دارد.»

گوشه پاکت را گرفته بود. گویا نمی خواست اثر انگشت دیگری بر آن بیفزاید. با شست راستش در پاکت را باز کرد. سپس یک صفحه کاغذ تایپ شده از آن بیرون کشید و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

— «جسد با دست‌های قطع شده درون قایقی بادبانی قرار داشت. قایق نزدیک ساحل سوفولک شناور بود. جسد مردی بود میانسال. جسدی کوچک و قشنگ. کفن اش لباسی بود تیره با راه راه ظریف که بدن لاغرش را می پوشاند. روی بدن مرده همان قدر زیبا بود که در تنش به هنگام زندگی.»

سیلویا کدج ناگهان دستش را دراز کرد:

— «بینم.»

رکلس مردد بود، سپس نامه را جلوی چشمان دختر گرفت. دختر با صدای مقطعی گفت: «خودش این را نوشته است. خودش تایپ

کرده است.»

رکلس گفت: «ممکن است، اما خودش این را پست نکرده است، حتی اگر

چهارشنبه پست شده باشد، دیروقت در شب، باز هم نمی تواند کار او باشد. او

آن وقت مرده بود.»

دوشیزه کدج فریاد زد: — «خودش تایپ کرده! من کارش را می شناسم.

خودش تایپ کرده، در حالی که دست نداشته!»

خنده‌ای جنون‌آسا و تمام‌نشدنی به او دست داد که چون انعکاسی نامألوف روی دماغه پیچید. صدا، مرغان دریایی را به وحشت انداخت و آنان پرواز کردند و در حاشیه صخره‌ها چون ابری سفید به نظر آمدند.

رکلس با بی‌اعتنایی متفکرانه‌ای به بدن خشک‌شده دختر افلیج‌نگریست، به دهانش که جیغ می‌کشید. کاری نکرد تا آرامش کند یا دلداریش دهد. دیگبی ناگهان کنار پنجره پیدا شد. صورتش زیر نوار مسخره‌باند پیچی رنگ‌پریده به نظر می‌آمد.

— «چه خبر شده، اینجا؟»

— «نامه‌ای از برادرتان رسیده است. آقای ستون. غافلگیری دلبذیر!»



با دشواری دوشیزه کدج را آرام کردند. دالگلایش لحظه‌ای در واقعی بودن بحران هیستری شک نکرد. فقط یک چیز مایه تعجبش شد، و آن این بود که چرا دختر جوان این قدر منقلب شده است. از میان همه اهالی مونکسمر، او ظاهراً تنها کسی بود که از مرگ ستون واقعاً منقلب شده بود. به زحمت اعصابش را کنترل می‌کرد، اعصابی که خرد و خسته بودند. با این همه آشکارا کوشید تا بر خود مسلط شود و سرانجام حالش کمی بهتر شد، طوری که بشود او را به خانه ببرند. سر جوخه کورتنی کاملاً تحت تأثیر حالت غم‌انگیز چهره کشیده و چشمان التماس‌کننده‌اش قرار گرفته بود. صندلی چرخدارش را گرفت و همچون مادری که فرزند نوزادش را در تیررس نگاه مردمی بالقوه دشمن می‌بیند، به پیش راند. دالگلایش وقتی دید دختر جوان می‌رود، احساس راحتی کرد. از او بدش می‌آمد و از این احساس خود شرمزده بود، چون می‌دانست بر پایه‌ای غیر منطقی و غیر اصولی استوار است: او را از نظر فیزیکی زننده می‌یافت. بیشتر همسایگان دوشیزه کدج از او استفاده می‌کردند تا احساس ترحم خود را به قیمتی ارزان ارضا کنند و در عین حال مطمئن باشند به اندازه پول خود از او کار کشیده‌اند. دوشیزه کدج مثل بسیاری از افراد ناقص‌العضو هم مورد حمایت بود و هم از او سوء استفاده می‌شد. دالگلایش از خود پرسید او راجع به این آدم‌ها چه فکری می‌کند. متأسف شد چرا با او بیشتر احساس همدردی نمی‌کند. اما آدمی مشکل می‌توانست مهارتی را که آن دختر به کمک آن از ناقص‌بودنش استفاده می‌کرد مورد توجه قرار ندهد. هر چه باشد تنها اسلحه‌ای بود که در

اختیار داشت. دالگلایش که از تسلیم شدن سریع سر جوخه منزجر شده بود و از خشونت خود نیز بدش می‌آمد، برای ناهار راهی خانه شد. مسیر جاده را انتخاب کرد. دورتر بود و جذابیتی هم نداشت. اما خوشش نمی‌آمد از یک راه دو بار بگذرد. مسیرش از مقابل ویلای برایش می‌گذشت. موقعی که از جلوی ویلارد می‌شد پنجره‌ای در طبقه اول باز شد. جوستین گفت:

— «یک دقیقه بیا تو، آدام. منتظرت بودم. می‌دانم برای آن همکار نحسات جاسوسی می‌کنی، اما اشکالی ندارد. باتونات را دم در بگذار و بیا گیلای بزن. من هم الان می‌آیم پایین.»

دالگلایش، پس از لحظه‌ای تردید، وارد ویلا شد. سالن نوعی انباری بود که برایش هر چیزی را نمی‌توانست در آپارتمان‌ش در لندن جا بدهد، در آنجا می‌گذاشت. مثل همیشه نظم و ترتیبی نداشت. دالگلایش که تصمیم گرفته بود منتظر آپرتیفش بماند به طرف بالای پلکان گفت:

— «همکار نحس من نیست. پلیس بسیار قابل است.»

برایش با صدای خفه‌ای پاسخ داد: — «اوه، شکمی ندارم!»  
حتماً داشت سرش را توی بلوزی پشمی می‌کرد.

— «به هر حال آن قدر قابل هست که اگر مواظب نباشم کاری دستم بدهد. حدود شش هفته پیش برای سرعت غیرمجاز جلویم را گرفتند. مأمور پلیس، یک نئاندرتال وحشتناک، با من بسیار بی‌ادبی کرد. من هم کتباً به رئیس پلیس شکایت کردم. کارم اشتباه بود. حالا پلیس‌ها دیگر ولم نمی‌کنند. مطمئن باش در لیست سیاهشان جا گرفته‌ام.»

در این فاصله وارد اتاق شده بود. دالگلایش با تعجب متوجه شد او واقعاً مضطرب به نظر می‌رسد. چند کلمه اطمینان‌بخش بر زبان آورد و گیلای کزرسی<sup>۱</sup> را که به او تعارف شد پذیرفت — برایش همیشه بهترین مشروب‌ها را داشت — و در آخرین مبلی که صاحبخانه خریده بود، مبل زیبایی از دوران ویکتوریا، فرورفت.

— «خوب، آدام. راستش را بگو. رکلس چه پیدا کرد؟»

— او همه چیز را به من نمی‌گوید، می‌دانی که. اما می‌توانم به تو بگویم قسمت دیگری از نوشته رسید. این دفعه تقریباً بهتر نوشته شده بود. توصیف جسدی که دست‌هایش را بریده‌اند و توی قایق قرار دارد. و ظاهراً خود ستون متن را تایپ کرده است.

دالگلاش نمی‌دانست چرا نباید این خبر بی‌اهمیت را به برایش ندهد. سیلویا کدج به هر حال خبر را پخش می‌کرد.

— کی پست شده بود؟

— دیروز، قبل از ظهر. از ایپس ویچ.

برایس با ناراحتی گفت: — او، ایپس ویچ نه. من آنجا بودم. اغلب برای خرید به آنجا می‌روم و هیچ بهانه‌ای هم ندارم.

دالگلاش با لحن آرام‌بخشی گفت: — شما تنها نبودید. دوشیزه کالتروپ با اتومبیل بیرون رفته بود. لاتهام هم بیرون بود. حتی من هم در سفر بودم. و این زن ساختمان کشیش نشین هم با درشکه‌اش بیرون بود. موقعی که می‌آمدم دیدمش.

— آه بله! آلیس کریسون، خدمتکار سینکلر. حتماً از ساوث‌ولد دورتر نرفته بود، رفته بود خرید کند.

— بعد از ظهر پنجشنبه؟ مگر پنجشنبه‌ها همه مغازه‌ها ساعت دو نمی‌بندند؟ — او! چه اهمیتی دارد عزیزم؟ فکر می‌کنم رفته بود گردش کند. تصور نمی‌کنم اهلش باشد که با درشکه تا ایپس ویچ برود فقط برای این که سند مشکل آفرینی را پست کند. البته این درست است که از ستون بدش می‌آمد. تا موقع مرگ همسر ستون مستخدمه‌اش بود. بعد از خودکشی دوروتی، سینکلر او را به خدمت گرفت. این اتفاق به صورت غریبی افتاد. آلیس تا آخر تحقیقات پیش ستون ماند، بعد، بی‌آن‌که کلمه‌ای به او بگوید لوازمش را جمع کرد و پیاده به خانه سینکلر رفت و پرسید آیا کاری برایش دارند یا خیر؟ و چون نویسنده مشهور ما ظاهراً به استقلال، آنقدر که بخواهد ظرف‌هایش را هم خودش بشوید، علاقه ندارد، او را استخدام کرد. تا آنجایی که من خبر دارم هر دو از هم رضایت کامل دارند.

دالگلایش گفت: — از دوروتی ستون بگویید.

— آدم، اگر بدانید چقدر دوست داشتنی بود! عکسی از او باید جایی داشته باشم. نشانت می‌دهم. کاملاً روان‌نژند بود، این درست است، اما زشت نبود. سیکلوتیمی داشت، اگر بخواهیم نام علمی بیماریش را بگوییم. یک لحظه به‌طور جنون‌آسایی سر حال و خوشحال بود، بعد چند لحظه دیگر چنان غم‌زده می‌شد که آدم احساس ناراحتی می‌کرد. برای من اصلاً خوب نبود، البته. من به اندازه کافی با روان‌نژندی خودم گرفتاری دارم و نمی‌توانم مال بقیه را هم تحمل کنم. شوهرش خیلی از دستش مصیبت داشت و اگر ماجرای این آرابلا نبود با موريس احساس همدردی می‌کردم.

— چطوری مرد؟

— به‌طور وحشتناک! ستون او را به چنگک گوشت آشپزخانه‌ام آویزان کرد. هرگز بدن دوست داشتنی‌اش را که مثل خرگوشی مرده از سقف آویزان بود فراموش نمی‌کنم. وقتی طناب را پاره کردیم بدنش هنوز گرم بود. بیا تا نشانت بدهم.

دالگلایش وقتی وارد آشپزخانه شد تازه دریافت او دارد درباره گربه‌اش صحبت می‌کند و جلوی خنده عصبی‌اش را گرفت. برایش که از خشم می‌لرزید بازوی دالگلایش را با نیرویی غیرطبیعی گرفته و چنگکی را که از تیر سقف آویزان بود، به او نشان می‌داد. با چنان خشم سرکوفته‌ای سخن می‌گفت که انگار این چنگک نیز در جرم ستون سهمی دارد. حال که درباره مرگ آرابلا حرف می‌زد نمی‌شد از او انتظار داشت بخواهد درباره جزئیات خودکشی دوروتی چیزی بگوید، یا لااقل فعلاً. دالگلایش اندوهش را درک می‌کرد. خودش هم گربه‌ها را دوست داشت، البته نه به این شدت. اگر ستون واقعاً حیوان زیبایی را از روی بدجنسی و فقط به خاطر انتقام‌جویی کشته باشد، مشکل می‌شد بر مرگش تأسف خورد. از این گذشته چنین آدمی بی‌شک دشمنان زیادی داشت.

دالگلایش پرسید: جسد آرابلا را چه کسی پیدا کرد؟

— سیلویا کدج. به‌خانه‌ام آمده بود تا متنی را دیکته کنم. من از لندن می‌آمدم و کمی تأخیر داشتم. پنج دقیقه بعد از او رسیدم. او به‌سلیا تلفن زده بود تا بیاید آرابلا را از چنگک جدا کند. او خودش دستش نمی‌رسید. هر دو نفر البته منقلب

شده بودند. به سیلویا حالت تهوع دست داده بود. ناچار شدیم صندلیش را به آشپزخانه ببریم تا توی ظرفشویی استفراغ کند. روی ظرف‌هایی که آنجا بودند. می‌توانی حدس بزنی خود من چقدر ناراحت بودم. اما فکر می‌کنم همه چیزها را می‌دانی. از خانم دالگلاش خواسته بودم اینها را برایت بنویسد. امیدوار بودم اینجا بیایی تا ثابت کنی کار ستون بوده است. پلیس محلی نشان داد خیلی بی‌عرضه است. اما اگر یک آدم کشته شده بود، چه قشقرقی که به پا نمی‌کردند! مثلاً همین ستون، می‌بینی؟ مسخره است. من جزو این آدم‌های احساساتی‌ای که آدمی را بالاتر از شکل‌های دیگر زندگی قرار می‌دهند نیستم. به هر حال تعداد ما بیش از اندازه زیاد است و بیشتر ما نه بلدیم خوشبخت باشیم و نه بلدیم کسی را خوشبخت کنیم. از اینها گذشته زشت هم هستیم. خیلی زشت. شما آرابلا را دیده بودید، مگر نه؟ زیباترین حیوان موجود نبود؟ قبول ندارید که تماشایش آدم را خوشحال می‌کرد؟ زندگی را زیبا می‌کرد؟

دالگلاش علی‌رغم این‌که از سخنان برایش کمی کلافه شده بود آنچنان‌که شایسته بود از آرابلا تعریف کرد. گریه فوق‌العاده‌ای بود و ظاهراً می‌دانست چقدر زیبا هم هست. جین دالگلاش در یکی از نامه‌هایش - ماهی دو نامه می‌نوشت - به حادثه اشاره کرده بود. با این همه به تقاضای همسایه‌اش اشاره‌ای نکرده بود، و این کاملاً قابل درک بود. دالگلاش به برایش نگفت که به هر حال دلیلی علیه ستون وجود نداشته است. این ماجرا خشم، کینه، و سوء ظن زیادی را برانگیخته، اما هرگز به گونه‌ای کاملاً عقلایی مورد بررسی قرار نگرفته بود. دالگلاش به هیچ‌وجه میل نداشت حالا به چنین کاری بپردازد. بعد از آن‌که صاحبخانه‌اش را به اتاق نشیمن برگرداند، بار دیگر از او خواست تا بگوید که دوروتی ستون چگونه مرده است.

- دوروتی؟ پاییزی با آلیس کریسون به سفر رفته بود، برای تعطیلات. ازدواجش با ستون چنان رضایت‌آمیز نبود. به‌طور غریبی به آلیس وابسته شده بود. ستون حتماً به خودش گفته بود بهتر است کسی با او باشد و از او مواظبت کند. بعد از یک هفته که از سفر دوروتی گذشت، ستون متوجه شد دیگر قادر نیست با او زندگی مشترک داشته باشد. به او نامه‌ای نوشت و پیشنهاد جدایی داد. هیچ‌کس نمی‌داند در آن نامه دقیقاً چه نوشت. وقتی دوروتی نامه را باز کرد آلیس

کریسون کنارش بود. او در تحقیقات گفت خانم ستون پس از خواندن نامه منقلب شد و گفت باید فوری به انگلستان برگردد. ستون از باشگاه کاداور نامه نوشته بود. دو زن پس از مراجعت خانه را خالی می‌یابند. به گفته آلیس، حال دوروتی در آن وقت ظاهراً خوب بود. آرام بود و از همیشه شادتر به نظر می‌رسید. آلیس سرگرم تهیه شام شد. دوروتی کنار میز نشست و نامه کوتاهی نوشت. بعد از نوشتن نامه به آلیس گفت می‌رود کنار ساحل قدم بزند و ماه را روی دریا تماشا کند. به ساحل رفت، لباس‌هایش را درآورد، سنگی روی آنها گذاشت و بعد به دریا رفت. یک هفته بعد جسدش را پیدا کردند. نامه‌ای زیر سنگ گذاشته و در آن نوشته بود تازه فهمیده است به درد هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌خورد و می‌خواهد خودکشی کند. نامه‌ای بود کاملاً صریح، روشن و بدون تقید. یاد می‌آید آن موقع فکر کرده بودم بیشتر کسانی که می‌خواهند خودکشی کنند می‌گویند که می‌خواهند رنج‌های خود را به پایان برسانند، اما دوروتی خیلی ساده گفته می‌خواهد خودکشی کند.

— نامه‌ای که ستون برایش نوشته بود چه شد؟

— هرگز پیدا نشد. توی اسباب‌های دوروتی نبود و آلیس هم ندید که آن را پاره کرده باشد. موریس هم هرگز نوشتنش را انکار نکرد. متأسف بود اما فکر می‌کرد بهترین کار ممکن را کرده است. زندگی آنها نمی‌توانست ادامه پیدا کند. واقعاً نمی‌دانستم زندگیش با دوروتی چگونه است تا آن‌که نمایشنامه‌اش را دیدم، دو سال بعد. داستان مردی بود که با زنی روان‌نژند ازدواج کرده بود. البته در نمایشنامه این مرد است که خودکشی می‌کند. ستون می‌خواست نقش اول را داشته باشد. البته نه به مفهوم دقیق کلمه. گرچه خودش هم می‌توانست نقش مرد را بازی کند. شاید از این باری<sup>۱</sup> بیچاره، زیاد هم بدتر بازی نمی‌کرد. اما متوجه باشید! من نمی‌گویم تقصیر هنرپیشه‌ها بود. نمایشنامه مزخرف بود، آدم! و با این همه با درستی و دقت و حشتناکی نوشته شده بود.

— شب اول نمایش بودی؟

— بله. وسط ردیف سوم و نمی‌دانستم کجا مخفی بشوم، این قدر ناراحت

شده بودم. ستون توی یکی از لژها نشسته بود. سلیا را با خودش آورده و می شد گفت دوست ما مایه افتخارش شده بود. یک عالم جواهر بدلی به خودش آویخته بود. شاید ستون می خواست او را به جای معشوقه اش بگیرند؟ به هر حال فکر می کنم ستون عزیز ما بدش نمی آمد نشان دهد بین زن ها موفقیت دارد. شبیه شاه و ملکه تبعیدشده کشور کوچک بی اهمیتی بودند. ستون مدالی هم به خودش آویزان کرده بود. یک مدال هوم گاردا، یا چیزی شبیه به آن. من با پل مارکهام بودم. چه بچه حساسی! در آخر پرده اول گریه می کرد. البته یک سوم مردم گریه می کردند، اما از زور خنده. ما در آن تراکت زدیم به چاک و شب را در بار مولونیز<sup>۲</sup> تمام کردیم. من درد و رنج را خوب تحمل می کنم، به خصوص وقتی مال خودم نباشد، اما خوشم نمی آید آدم سفره دلش را جلوی همه مردم باز کند. دوست باشهامت ما سلیا، تا آخر تاب آورد. حتی می گویند بعد از ختم نمایش همراه ستون در جشنی که در ایوی برپا شده بود، شرکت کرد. وقتی فکر آن شب را می کنم می گویم آرابلای عزیز، چه خوب انتقامت گرفته شد!

— و لاتهام درباره این نمایشنامه بدترین نقد ممکن را نوشت، این طور نیست؟ فکر می کنی برای این کار دلیل شخصی داشت؟

— نه، فکر نمی کنم.

چشمان درشتی که متوجه دالگلاش بودند معصومیت چشمان کودکی را داشتند، اما آدام برای هوشی که پشت آنها نهفته، احترام زیادی قایل بود.

برایس ادامه داد: — اولیور نه می تواند نمایشنامه بد را تحمل کند و نه بازی بد را. و وقتی این دو دست به دست هم بدهند واقعاً از کوره درمی رود. اگر جسد اولیور را پیدا می کردند با دست های قطع شده برایم بیشتر قابل درک بود. نصف این زن های ابله بی ارزشی که در لندن می گردند و خیال می کنند هنرپیشه هستند حاضرند او را بکشند و جسدش را قطعه قطعه کنند، البته اگر دستشان برسد.

— اما لاتهام، دوروتی ستون را نمی شناخت، مگر نه؟

— او، آدام! واقعاً سمجی. اما بدون ظرافت. بله، او را می شناخت. همگی ما او را می شناختیم. دوروتی معاشرت را دوست داشت.

۱. Home Guard، افراد داوطلبی که در جنگ دوم جهانی از خاک انگلستان دفاع می کردند. — م.  
2. Moloneys

دالگلایش خیلی رک پرسید: - با لاتهام خصوصیتی هم به هم زده بود؟ همان‌طور که انتظار داشت برایش نه غافلگیر شد و نه متعجب. او که به پرچانگی اعتیاد داشت به مردم توجه می‌کرد. وقتی می‌دید زنی و مردی از اطرافیانش به هم بیش از حد توجه نشان می‌دهند همین سؤال را از خود می‌کرد. - سلیا ادعا می‌کند بله. اما این چیزی را ثابت نمی‌کند. این دوست عزیز ما بین یک زن و مرد، رابطه دیگری نمی‌تواند تصور کند. اگر هم این قضیه راست باشد باز مشکل می‌شود آن زن را ملامت کرد، با آن شوهر غیرقابل تحمل.

- به نظر شما لاتهام به او بیش از زن‌های دیگر توجه داشت؟

- نمی‌دانم. فکر می‌کنم. این اولیور بیچاره از خودش بدش می‌آید. دنبال زنی می‌دود و به محض آن‌که آن زن به او توجهی نشان می‌دهد، از او نفرت پیدا می‌کند چون خیال می‌کند بی‌شعور است. زن‌های بیچاره از اول هیچ شانس ندارند. خیلی بد است آدم این قدر از خودش بدش بیاید. من خوشبخت‌ام، چون خیال می‌کنم آدم جذابی هستم.

دالگلایش حس کرد برایش دارد خسته کننده می‌شود. بعد از آن‌که نگاهی به ساعتش انداخت با لحن محکمی گفت چهل و پنج دقیقه از ظهر می‌گذرد و برای ناهار منتظرش هستند، از جا برخاست.

برایش گفت: - او، اما باید این عکس دوروتی را به تو نشان بدهم. همین جاهاست. بعد متوجه می‌شوی چه جذابیتی داشت.

کشوی میزش را گشود و درون کاغذها به جستجو پرداخت. دالگلایش به خود گفت: درست مثل آن‌که بخواهی سوزنی را میان یک بار کاه پیدا کنی. اما ظاهراً میان آن بی‌نظمی، نظم وجود داشت. برایش در کمتر از یک دقیقه عکس را یافت و آن را به دالگلایش داد.

- این عکس را سیلویا کدج گرفت، روزی که در ساحل پیک‌نیک رفته بودیم. فکر کنم ماه ژوئیه بود. سیلویا به عنوان عکاس آماتور خیلی عکس می‌گیرد.

عکسی که دالگلایش در دست داشت مسلماً کار عکاسی حرفه‌ای نبود. همگی توی عکس بودند: موریس و دیگی ستون، سلیا کالتروپ و بچه‌ای اخمو که دالگلایش متوجه شد باید لیز مارلی باشد، اولیور لاتهام و برایش.



دوروتی ستون با لباس شنا به قایق تکیه داده بود و به دوربین لبخند می‌زد. عکس با آن‌که واضح بود چیز زیادی به دالگلاش نیاموخت، فقط فهمید دوروتی قیافه دلنشینی داشت، همین. برایش از روی شانه آدام به عکس می‌نگریست. چنان‌که گویی از این دلیل تازه خیانت، زمان و حافظه تکان خورده باشد با اندوه گفت:

— عجیب است... این عکس هیچ چیزی را از او نشان نمی‌دهد... فکر می‌کردم باید عکس بهتری بوده باشد.

مهمانش را تا دم در همراهی کرد. موقعی که دالگلاش می‌خواست برود اتومبیلی را دید که می‌آید. اتومبیل کنار در توقف کرد و زنی تنومند با موهای مشکی و پاهایی شبیه ستون که کفش دختران مدرسه به پا کرده بود از آن پیاده شد. برایش با سر و صدای حاکی از خوشحالی از او استقبال کرد:

— خانم بن‌پورتر<sup>۱</sup>؟ آنها را آوردید! چقدر لطف دارید!

خانم بن‌پورتر صدای اشرافی کلفتی داشت، صدایی تمرین‌شده برای به وحشت انداختن خدمتکاران بومی و یا برای آن‌که در روزی طوفانی در آن طرف زمین هاکی شنیده شود.

دالگلاش به وضوح این سخنان را شنید:

— وقتی دیروز نامه شما رسید به خودم گفتم باید با سه تا از زیباترین بچه‌ها به خانه‌تان بیایم. چون به نظرم اگر گربه را در خانه خودتان انتخاب کنید خیلی بهتر است. برای گربه هم بهتر است.

زن در عقب را باز کرد و به کمک برایش سه سبد که درون هر یک بچه گربه‌ای بود بیرون آورد. صدای میومیوی بچه گربه‌ها فوری بلند شد. همه با هم به درون خانه رفتند. دالگلاش متفکرانه به پنت‌لاندز بازگشت. با مسئله ظریفی روبه‌رو شد که هم ممکن بود بیانگر همه چیز باشد و هم آن‌که هیچ مفهومی نداشته باشد. اگر خانم بن‌پورتر نامه جوستین برایش را پنجشنبه دریافت کرد مفهومی آن است که برایش، نامه را حداکثر چهارشنبه پست کرده است. و این نشان می‌دهد روز چهارشنبه برایش تصمیم گرفته بود با غریزه گربه‌کشی ستون مبارزه کند، و یا آن‌که از ستون هیچ وحشتی نداشت.

جمعه بعد از ظهر همه کسانی که مورد سوء ظن قرار داشتند پیاده یا با اتومبیل - اتومبیل خود یا کسی دیگر - به مهمانخانه کوچکی که در خروجی دانویچ قرار داشت رفتند. رکلس در آنجا مستقر شده بود تا شهادتشان را ثبت کند. آنها مهمانخانه گرین من<sup>۱</sup> را از آن خود می دانستند و تقریباً تصور می کردند جرج پریک<sup>۲</sup> فقط برای خوشایند آنها، آنجا را دایر کرده است. آنها فکر می کردند بازرس با این انتخاب نشان داده از ظرافت عاری است و به احساسات هموعانش توجهی ندارد. سلیا با آن که کمتر از دیگران به آنجا می رفت بیشتر از دیگران ناراحت شده بود و از جرج انتقاد کرد که چرا گذاشته است تا از او اینچنین استفاده کنند و گفت دیگر از او چیزی نخواهد خرید، چون اگر قرار باشد هر وقت به آنجا می رود به یاد بازرس رکلس بیفتد، بهتر است دیگر قدم به آنجا نگذارد. لاتهام و برایش با نظرش درباره بازرس موافق بودند. رکلس نخست تأثیر بدی روی آنها گذاشته بود، سپس، بعد از تأمل بسیار دریافته بودند که او نفرت انگیز است. شاید این نظر، همان طور که برایش می گفت، از آشنایی درازمدتشان با بازرس بریگز<sup>۳</sup> ناشی شده بود، چون بازرس بریگز، قهرمان آثار ستون، آنها را متوقع بار آورده بود. بریگز فروتن بود در حالی که در بازرس رکلس نشانی از فروتنی دیده نمی شد.

آنها کوشیدند با هم به مهمانخانه نرسند. جای اعترافات ساده دلانه

---

1. Green Man  
3. Briggs

2. George Prike

پنجشنبه شب را نوعی احتیاط کاری گرفته بود. در این فاصله، آنان فرصت یافته بودند فکر کنند. مرگ ستون دیگر نشانه حضور تخیل در زندگی روزمره به حساب نمی‌آمد، بلکه به مسئله‌ای ناراحت‌کننده تبدیل شده بود. آنها ناچار شدند حقایقی ناخوشایند را بپذیرند. این درست است که ستون آخرین بار در لندن دیده شد، اما جسدش را دریا در ساحل مونکسمر به خشکی آورده بود. برای درک این موضوع نیازی به حساب‌های پیچیده درباره جزر و مد نیروی باد وجود نداشت. ممکن است ستون در تحقیقات ساده دلانه‌اش برای جمع‌آوری اسناد برای خودش در لندن دشمنانی تراشیده باشد، اما دستنوشته‌های قلبی، دست‌های قطع‌شده و تلفنی که به ستون هاوس شده بود موجب می‌شدند آدمی احساس کند قتل ممکن است کار افراد محلی باشد. سلیا کالتروپ طرفدار بی‌امان نظریه «کار یک دار و دسته لندنی است» بود. اما نمی‌توانست به گونه‌ای قابل قبول توضیح دهد مجرمین چگونه از جای قایق خبر داشتند و یا چرا جسد را به سوفولک آوردند. می‌گفت: «برای این که ما را متهم کنند، این معلوم است.» اما در نظر دیگران، این گفته بی‌آن که مسئله را حل کند سؤال‌های دیگری را باعث می‌شد.

بعد از ادای شهادت چند تلفن شد. اهالی آن اجتماع کوچک، با احتیاط، چنان‌که گویی تصور می‌کردند تلفن‌هایشان کنترل می‌شود اطلاعات، شایعات و حدسیات خود را ردوبدل کردند که مجموع آنها احتمالاً همه چیز بود که وجود داشت. از دیدن هم پرهیز داشتند. از فکر چیزی که ممکن بود بشنوند وحشت داشتند یا از چیزی که ممکن بود از دهنشان دربرود. اما تشنه خبر بودند.

در پنت‌لاندز فقط جین دالگلاش گوشی را برمی‌داشت. مؤدب، محتاط و نه چندان اهل همکاری. کسانی که تلفن می‌زدند حاضر نبودند خود را لو بدهند و سراغ آدم را بگیرند. به جز سلیا کالتروپ. و چون موفق شد، ترجیح داد باور کند دالگلاش چیزی برای گفتن ندارد. با این همه اهالی محل خود را از لذت و راجی با تلفن محروم نمی‌کردند. احتیاجی که به درد دل داشتند و به دانستن، باعث شد کم‌کم جانب احتیاط را از دست بدهند. اطلاعات اندکی که دهان

به‌دهان می‌گشت ناگهان تغییر شکل می‌یافت و بعضی از این تغییرات از امید ناشی می‌شد تا از واقعیت و از موقعیت واقعی تصویری ناقص و درهم می‌داد. هیچ‌کس گفته‌ اولیه خود را نقض نکرد و مأمّن‌هایشان<sup>۱</sup> برای شب سه‌شنبه، که آن‌چنان با اطمینان خاطر داده شده بود در بازجویی هم حفظ شد، یا دست‌کم تا آن موقع. (مهمان) لاتهام گفته‌های منتقد را تصدیق کرد. اما چون رکلس هیچ توضیحی نداد و لاتهام هم سکوت کرد کنجکاوی همگانی درباره نام آن (مهمان) به‌جایی نرسید و نامش همچنان در پرده ابهام باقی ماند. شبی که الیزابت مارلی اعتراف کرد در لندن گذرانیده است باعث به‌وجود آمدن حدسیاتی شد که توضیحات پی‌در پی سلیا، که متقاعدکننده هم نبودند، به‌آنها دامن می‌زد. توضیحاتی چون: خواهرزاده‌اش ناگزیر بود در کتابخانه لندن مطالعه کند. در این باره برایش به‌لاتهام خاطر نشان کرد اگر دختر جوان در دانشگاهی تازه تأسیس شده تحصیل می‌کرد این حرف ممکن بود قابل قبول باشد، اما کتابخانه کمبریج در زمانی که او در آن دانشگاه تحصیل می‌کرد کمبود کتاب نداشت. پلیس اتومبیل‌های برایش و لاتهام را دقیقاً جستجو کرد و چون این دو تن نسبت به این عمل اعتراض جدی نکرده بودند نظر عمومی این بود که از این عمل وحشتی ندارند. دکتر فوربس دنیی پای تلفن با بازرس رکلس خیلی با خشونت رفتار کرده بود - برایش در همان موقع در گرین من بود - و اعلام کرد تلفن برایش به‌او جزو اسرار پزشکی است و او نمی‌تواند در این خصوص چیزی بگوید. برایش که به‌مرز جنون رسیده بود ناگزیر شد از او خواهش کند گفته‌اش را در مورد تلفن کردن به‌او تأیید کند. گفته سلیا در مورد ایده‌ای که به‌ستون داده بود توسط یکی از ماهیگیران پیر تأیید شد. او به‌گرین من رفت تا شهادت بدهد که آقای ستون چند ماه پیش از او پرسیده بود اگر جسدی را در

۱. مأمّن به‌جای Alibi، آورده شده است. این کلمه در فرهنگ انگلیسی-فارسی باطنی [۱-ارائه ادله و شواهد (برای اثبات غیبت از محل وقوع جرم) ۲- عذر، بهانه] معنی شده است و در فرهنگ فرانسه-فارسی گلستانی [ثبوت غیبت در محل جنایت] آمده است. مترجم برای آن‌که از یک کلمه استفاده کرده باشد از کلمه مأمّن (محل امن برای مظنون) مدد جسته است. خود می‌داند این کلمه رسا نیست اما کلمه بهتری نیافته است و سپاسگزار خواهد شد اگر سروران دانشمند کلمه رساتری را پیشنهاد فرمایند. تا آن‌زمان از مأمّن به‌جای Alibi استفاده می‌شود. -م.

قایقی در مونکسمر به آب بیندازند، قایق در کجای ساحل به خشکی خواهد نشست؟ چون کسی در مورد صحت گفته سلیا در این خصوص شکی نداشت، این شهادت چندان مورد توجه قرار نگرفت. چون همگی مایل بودند نظریه «دار و دسته مجرمین لندن» بیشتر مورد عنایت باشد خیلی متأسف شدند که جز برایس هیچ کس در شب چهارشنبه غریبه‌ای را در مونکسمر ندیده است. برایس خارج خانه بود، رفته بود از انبار هیزم بیاورد. کمی از ساعت هفت گذشته بود. موتورسیکلتی با سر و صدای فراوان در جاده پیدا شد و درست جلوی خانه‌اش دور زد. جوستین از موتورسیکلت بدش می‌آید، چون سر و صدای وحشتناکی دارد. در نتیجه به موتورسوار اعتراض کرد. مرد جوان در برابر، چندین دقیقه مقابل خانه به گشت زدن پرداخت، با سر و صدای فراوان، و حرکتی کرد که برایس معتقد بود کاملاً بی‌شرمانه بوده است. سپس، بعد از آن که صدای گوش خراشی از موتورش درآورد رفت. هیچ کس نمی‌دانست رکلس چه ارزشی برای این شهادت قایل است. با این همه از برایس خواست موتورسوار را وصف کند و اگر برایس می‌توانست چیز درستی بگوید حتماً یادداشت هم برمی‌داشت. اما موتورسوار لباس چرم سیاهی پوشیده بود و کلاه و عینک داشت و تنها چیزی که برایس توانست بگوید این بود که جوان به نظر می‌رسید و رفتار بی‌شرمانه‌ای داشت. سلیا مطمئن بود از افراد آن دار و دسته لندن بوده است، و گرنه در مونکسمر چه می‌کرد؟

روز شنبه هنگام ظهر شایعه‌هایی قوت گرفت: دیگری صد هزار پوند ارث برده است، دویست هزار، نیم میلیون. نتیجه کالبدشکافی هنوز اعلام نشده است چون دکتر سیدنهام نتوانسته است علت مرگ را کشف کند. ستون را غرق کرده بودند، خفه کرده بودند، مسموم کرده بودند، با گاز کشته بودند، خونریزی کرده بود. دکتر فوربس دنی بی به رکلس گفته است ستون می‌توانست بیست سال دیگر زنده بماند. قلبش ممکن بود هر لحظه از کار بایستد. آدام دالگلاش و بازرس تقریباً با هم، به هم زده‌اند. رکلس اگر می‌توانست دلیلی پیدا کند حتماً جین دالگلاش را توقیف می‌کرد. سیلویا کدج دارد بازی درمی‌آورد. سیصد پوندی را که دیگری حاضر شده به او بدهد قبول نمی‌کند. رکلس در شب جمعه

به کشیش نشین قدیمی رفته است. او و افرادش در حالی که چراغ‌قوه در دست داشتند در اطراف صخره‌ها دیده شده‌اند. تحقیقات روز چهارشنبه ساعت دو و نیم انجام می‌شود. فقط در این مورد اخیر همگی توافق داشتند. تحقیقات واقعاً قرار بود روز چهارشنبه انجام شود. دیگری ستون و سیلویا کدج برای این جلسه دعوت شده بودند.

صبح شنبه، هم متوجه شدند بازرس رکلس شب جمعه دیروقت با اتومبیل به لندن رفته و تا صبح یکشنبه برنمی‌گردد. حتماً رفته بود دربارهٔ مأمین‌های مظنونین در لندن تحقیق کند و سری به باشگاه کاداور بزند. کوتاهی سفرش مایهٔ تعجب کسی نشد. اما همین غیبت کوتاه باعث شد همگی نفسی به راحتی بکشند. انگار ابرهای سیاه از آسمان منطقه به کنار رفته‌اند. این مرد عبوس و ساکت که با حضورش آدم را متهم می‌کرد دلمشغولی‌هایش را به جای دیگری برده بود و همه احساس می‌کردند هوا سبکتر شده است. با این همه پشت سرش چنان حالت عصبی‌ای برجای گذاشت که فقط با عمل رفع می‌شد. ناگهان همه خواستند از مونکسمر خارج شوند. حتی جین دالگلاش و برادرزاده‌اش، با آن‌که کمتر از دیگران تحت تأثیر رکلس قرار گرفته بودند، صبح زود در ساحل دیده شدند که داشتند به سوی سائزول<sup>۱</sup> می‌رفتند، با لوازم نقاشی، دوربین و کوله‌پشتی، معلوم بود پیش از فرار رسیدن شب برنمی‌گردند. کمی بعد لاتهام با اتومبیل رفت. جاگوارش موقعی که از مقابل ویلای رُزمری می‌گذشت بیش از صد کیلومتر در ساعت سرعت داشت.

سلیا به تلخی گفت: «باز می‌خواهد گردنش را بشکنند.» الیزابت و او قرار بود به همراه سیلویا کدج به آلدبورگ<sup>۲</sup> به پیک‌نیک بروند، اما خواهرزاده‌اش در آخرین دقیقه تغییر عقیده داد و به طرف والبرویک<sup>۳</sup> رفت تا تنهایی قدم بزند. هیچ‌کس از برنامهٔ دیگری ستون خبری نداشت. اما وقتی دوشیزه کالتروپ به ستون هاوس تلفن زد تا از مرد جوان بخواهد با آنان به پیک‌نیک برود، پاسخی دریافت نکرد. برایش به همه گفته بود در حراج ساکسموندهام شرکت می‌کند تا

1. Sizewell

2. Aldeburgh

3. Walberwick

شاید بتواند چینی‌های قرن هفدهم را بخرد. در ساعت نه و نیم او هم از منطقه دور شده بود. مونکسمر در اختیار نیم دوجین توریستی قرار داشت که تعطیلات خود را در پاییز در آنجا می‌گذرانیدند. یا کسانی که از اطراف پیاده می‌آمدند تا از محل نگهداری پرندگان دیدن کنند.

رکلس حتماً در شب شنبه به مونکسمر بازگشته بود. صبح اتومبیلش جلوی گرین من قرار داشت و کمی بعد از ساعت نه به‌بیشتر کسانی که مورد سوء ظن قرار داشتند تلفن کرد و از آنان خواست تا به مهمانخانه بیایند. علی‌رغم لحن مؤدبانه این دعوت، همه آنان فهمیدند چاره دیگری ندارند. آنها عجله نکردند و این بار هم گویی با هم قرار گذاشته بودند به اتفاق وارد مهمانخانه نشوند. مثل همیشه سرجوخه کورتنی با اتومبیل پلیس دنبال سیلویا کدج رفت. احساس می‌شد روی هم‌رفته دختر افلیج خوب تفریح می‌کند.

در مهمانخانه، ماشین تحریر موریس ستون انتظارشان را می‌کشید. روی میز کوچکی از چوب بلوط که در گوشه بار بود قرار داشت. توجهی که متخصصان پلیس به آن نشان داده بودند باعث شد تا برق بزند. معمولی بود و با این همه تهدیدکننده، معصوم بود و در عین حال خطرناک. شاید خصوصی‌ترین شیئی ای بود که ستون در عمرش در اختیار داشت. با دیدن کلیدهای حروف آدمی نمی‌توانست با انزجار به فکر دست‌های بریده و خون‌آلود نویسنده نیفتد و از خود نپرسد آن دست‌ها چه شده‌اند. مضمونین فوری دریافتند آن شیء چرا در آنجا قرار دارد. از آنان خواسته شد تا دو متن را ماشین کنند: توصیف ورود کاروترز به باشگاه شبانه و توصیف جسد بدون دست نویسنده در روی دریا.

سرجوخه کورتنی که عملیات را زیر نظر داشت خود را مشاهده‌گر طبیعت انسانی می‌دانست. عکس‌العمل‌های متفاوت این مضمونین مواد جالب توجهی برایش فراهم می‌آورد. سیلویا کدج مدتی طول داد تا پشت میز قرار گرفت، اما وقتی شروع کرد انگشتان استخوانی و مردانه‌اش روی کلید حروف به‌رقص درآمدند و در چند دقیقه دو متن را تایپ کرد و داد. همیشه تماشای کسی که کاری را خوب انجام می‌دهد ارضاکننده است. سرجوخه با سکوتی احترام‌آمیز کاغذها را از دختر جوان گرفت. خانم دالگلاش هم که بیست دقیقه بعد رسیده

بود نشان داد در تایپ کردن مهارت دارد و این مایهٔ تعجب سرجوخه شد. او در گذشته موعظه‌های پدرش و نیز مقالات مجلهٔ کلیسا را تایپ می‌کرد. از پنج انگشتش استفاده می‌کرد. اما چندان سریع نبود و برخلاف دوشیزه کدج به کلیدهای حروف نگاه می‌کرد. دوشیزه کالتروپ چنان به ماشین تحریر می‌نگریست که انگار در عمرش هرگز چنین چیزی ندیده است، و خیلی قاطعانه گفت تایپ کردن بلد نیست - همیشه با ضبط صوت کار می‌کرد - و نمی‌خواهد با امتحان کردن وقتش را هدر بدهد. سرانجام رضایت داد تایپ کند. پس از نیم ساعت تلاش با حالت مظلومانهٔ کسی که نابجا مورد شکنجه قرار گرفته است دو صفحهٔ پرغلط را به سرجوخه داد. کورتنی با دیدن ناخن‌های بلندش واقعاً تعجب کرد او چگونه توانسته است کلیدهای حروف را به کار گیرد. برایش، وقتی بر نفرتی که به دست زدن به آن ماشین تحریر داشت فایق آمد، نشان داد دقیق و سریع تایپ می‌کند. با این همه نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و دربارهٔ سبک آن دو نمونه نثر، انتقادهایی ناخوشایند مطرح نسازد. لاتهام در سکوتی تلخ کارش را انجام و نشان داد تقریباً همانند دوشیزه کدج در این کار مهارت دارد. دوشیزه مارلی خیلی خلاصه گفت تایپ کردن بلد نیست اما می‌خواهد آزمایش کند. کمک کورتنی را رد کرد، حدود پنج دقیقه به امتحان کلیدها پرداخت و سرانجام شروع کرد به تایپ دو متن، کلمه به کلمه. در مقابل نتیجهٔ خوبی که این دخترخانم به دست آورد سرجوخه در دل او را «کارگر باهوش» به شمار آورد و دربارهٔ خاله‌اش فکر کرد «اگر می‌خواست می‌توانست بهتر کار کند.» دیگری ستون نشان داد هیچ استعدادی ندارد، حتی کورتنی نیز نمی‌توانست فکر کند دارد بازی در می‌آورد. سرانجام به او گفته شد لازم نیست ادامه دهد و همگان نفس راحتی کشیدند. همچنان که انتظار می‌رفت هیچ‌یک از این صفحات تایپ‌شده، حتی کوشش بی‌فرجام دیگری، شباهتی به متن‌های اصلی نداشتند. اگر خلاف این بود سرجوخه متعجب می‌شد. او فکر می‌کرد دومی، یعنی اولی، توسط موریس ستون تایپ شده است. اما قضاوت نهایی با او نبود. صفحات تایپ‌شده نزد کارشناسی فرستاده شد تا شباهت‌های پنهان را تشخیص دهد. این موضوع را به افراد مظنون نگفتند. گفتنش فایده‌ای هم نداشت: چون آنان آن قدر آثار موریس ستون را خوانده بودند که این را بدانند.



پیش از آن که مهمانخانه را ترک کنند از آنان انگشت‌نگاری به عمل آمد. دوشیزه کالتروپ، وقتی نوبتش شد، خیلی اظهار ناراحتی کرد. برای نخستین بار متأسف شد چرا خساست کرده و با وکیلش مشورت نکرده است. با این همه نامش را گفت، نام نماینده‌اش و رئیس پلیس منطقه را هم به میان آورد. اما سرجوخه آن قدر اطمینان‌بخش و فهمیده بود و آنچه‌ان می‌خواست که همکاری را جلب کند و خلاصه آن قدر از همه جهات با آن بازرس خشن تفاوت داشت که دوشیزه کالتروپ سرانجام تسلیم شد. کورتنی موقعی که انگشتان گوشت‌آلود نویسنده را هدایت می‌کرد اندیشید:

«پیرسگ. اگر بقیه مثل این ادا درمی‌آوردند کارم تا برگشتن رئیس هم تمام

نمی‌شد.»

بقیه اعتراضی نکردند. دیگری ستون دایم شوخی‌های نابجا می‌کرد و می‌کوشید عصبی‌بودنش را با نشان دادن علاقه‌ای بیش از حد به جنبه تکنیکی کار مخفی سازد. الیزابت مارلی با قیافه‌ای درهم‌رفته این کار را انجام داد و جین دالگلاش بی‌آن که حضورش محسوس باشد. برایش بیش از دیگران ابراز انزجار کرد. از این که نمادی را که آن قدر فردی، خصوصی و یگانه است به دیگران بسپارد به نظرش نفرت‌انگیز و نابجا می‌آمد. حال درک می‌کرد قبایل اولیه چرا آن همه می‌کوشیدند حتی یک تار مویشان هم به دست دشمن نیفتد. موقعی که با انزجار انگشت می‌زد حس می‌کرد نیرویش از بدنش خارج می‌شود.

اولیور لاتهام جوری انگشت زد که گویی دارد به چشم رکلس انگشت می‌زند. وقتی سرش را بلند کرد دید بازرس بدون سر و صدا وارد شده و نگاهش می‌کند.

رکلس گفت: — سلام آقا، فقط یک تشریفات ساده است.

— بله، متشکرم. می‌دانم. سرجوخه طبق معمول خیال ما را در این مورد جمع کرد. تحقیقات‌تان به کجا رسید؟ بعد از این سفر به لندن. امیدوارم در بازجویی از «دوستم» به اشکالی برنخورده باشید و درباره هم، همکاری لازم را به عمل آورده باشید.

— همه همکاری کردند، متشکرم.

— شکی ندارم. همه باید خوشحال شده باشند. این روزها در شهر خبری نیست. حتماً من باعث شده‌ام این روزها خوب غیبت کنند. حالا که ما همگی داریم همکاری می‌کنیم، بهتر نیست شما هم به نوبه خودتان کمی همکاری کنید؟ من حق ندارم بدانم ستون چطوری مرده است؟

— چرا آقا. اما هر چیز به وقت خودش. هنوز نتیجه کالبدشکافی را دریافت نکرده‌ایم.

— افراد شما کُند کار نمی‌کنند؟

— برعکس آقا. اما دکتر سیدنهام هنوز کارش تمام نشده است، تجزیه‌هایی مانده است که باید انجام بدهد. موضوع هنوز روشن نیست.

— حداقل چیزی است که می‌شود گفت بازرس!

لاتهام دستمالی از جیبش بیرون آورد و با دقت انگشتانش را پاک کرد. بازرس که همین‌طور به او زل زده بود به آهستگی پاسخ داد:

— آقای لاتهام، اگر این قدر عجله دارید چرا از بعضی از دوستانان نمی‌پرسید؟ شما هم مثل من می‌دانید اینجا، در مونکسمر، کسی هست که می‌تواند به شما بگوید موریس ستون دقیقاً چگونه مرده است.

دیگبی ستون از زمان مرگ نابرادیش عادت کرده بود برای صرف غذا به ویلای رُزمِری برود. دیدن اتومبیل و اکسهالش کنار جاده، جلوی در ویلا مایهٔ تفریح همسایگان شده بود. سلیا البته کسی نبود که بخواهد جلوی رفت و آمد مرد جوان ثروتمند را به خانه‌اش بگیرد. اما دلایل دیگبی چندان روشن نبود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد الیزابت آن قدر جذاب باشد که بتواند او را به آن خانه بکشاند و یا آن‌که این دختر ترشرو و ناوارد بتواند ثروت موریس را تصاحب کند. همه فکر می‌کردند او حتماً غذای سلیا را، هر قدر هم که معمولی باشد، به در دسر رفتن روزی دو بار با اتومبیل به ساوث‌ولد ترجیح می‌دهد، یا به مصیبت درست کردن غذا، و همچنین این مسئله باعث می‌شود سیلویا کدج را نبیند. از زمان قتل، دختر افلیج مصرانه هر روز به ستون هاوس می‌رفت، گویی کاری کرده بود و حقش را می‌خواست. همان‌طور که در گذشته به نوشته‌هایش می‌رسید حال به خانه‌اش می‌رسید. تمیز می‌کرد، برق می‌انداخت، شمدها را می‌شمرد و به کمک چوب زیر بغل، در حالی که دستمالی در دست داشت، در اتاق‌ها این طرف آن طرف می‌رفت و گردگیری می‌کرد، انگار انتظار می‌کشید مقتول هر لحظه وارد شود و زیر پنجره دست بکشد تا ببیند آیا تمیز هست یا نه؟ دیگبی به الیزابت مارلی گفت حضور آن دختر او را عصبی می‌کند. او هرگز از ستون هاوس خوشش نیامده بود، چون علی‌رغم جنبه روشن و مدرنش همیشه به نظرش شوم و حزن‌انگیز می‌آمد. و حال که در هر گوشه و از پشت هر گنجه‌ای هر آن ممکن بود چشمان آتشین دختر فلج را ببیند که به او دوخته شده است خود

را در یکی از آن تراژدی‌های سیاه یونانی می‌یافت که او منیدها<sup>۱</sup> در بیرون ایستاده‌اند و بی‌صبرانه انتظار می‌کشند تا وارد صحنه شوند. این گفته، الیزابت را تحت تأثیر قرار داده بود: این نشان می‌داد دیگری شاید از آنچه همگان می‌پنداشتند مشاهده‌گرتر و حساس‌تر است. دختر جوان بی‌آن‌که علاقه‌ای پیدا کرده باشد او را جالب توجه می‌یافت و کمی اسرارآمیز. تغییری که تصاحب دویست‌هزار پوند می‌تواند در مردی ایجاد کند باورکردنی نیست. الیزابت از هم‌اکنون نشانه‌ظریف کسی را که موفق شده است در او می‌یافت، اطمینان به خود و رضایت از خود، چیزهایی که پول و قدرت همیشه به‌همراه می‌آورند. الیزابت که از بستر بیماری برخاسته بود خود را افسرده و خسته می‌یافت. به این حالت روحی، نداشتن نیروی کار کردن هم اضافه شده بود و همین باعث می‌شد حوصله‌اش کاملاً سر برود. در چنین شرایطی حضور هر کسی به‌تنهایی ترجیح دارد. با آن‌که از رفتار خاله‌اش که به‌خاطر منافع‌شان ناگهان تغییر عقیده داده بود بدش می‌آمد. — برادر موریس ستون که «شخصیت متعادلی» ندارد ناگهان به «جوان جذاب» تبدیل شده بود — کم‌کم به‌خود گفت دیگری شاید بیش از آنچه به‌نظر می‌رسد ارزش دارد. و البته از این جلوتر نمی‌رفت.

دیگی یکشنبه‌شب برای شام به ویلای رُزمری نرفت، اما کمی بعد از ساعت نه‌سرو و کله‌اش پیدا شد و بعد شتابی برای رفتن از خود نشان نداد. ساعت یازده شب هنوز روی چهارپایه‌کنار پیانو نشسته بود و گاه آهنگ کوتاهی از خود یا آهنگسازی دیگر را می‌نواخت. الیزابت که در مبلی جلوی شومینه فرورفته بود به او نگاه می‌کرد و به آهنگ‌هایش گوش می‌داد. عجله‌ای نداشت که او برود. دیگری تقریباً خوب پیانو می‌زد. گرچه از استعداد واقعی بهره‌ای نداشت، می‌توانست، وقتی که به‌خود زحمتش را می‌داد، با مهارت از عهده‌نواختن برآید. دختر جوان به‌یاد آورد موریس روزی گفته بود می‌خواهد به‌برادرش دیگری کمک کند تا پیانیست بشود. بیچاره موریس! این گفته مال زمانی بود که او هنوز می‌کوشید خود را قانع کند تنها عضو زنده خانواده‌اش استعدادهایی

۱. Les Eume'nides، ر.ک. به تراژدی اشیل به‌همین نام. — م.

دارد که بتواند رابطه‌اش را با او توجیه کند. حتی زمانی که دیگری هنوز به مدرسه می‌رفت، برادر بزرگش همیشه کوچکترین موفقیت‌هایش را — مثل پیروز شدن در مسابقهٔ بوکس — عظیم جلوه می‌داد. قابل تصور نبود که برادر موریس ستون هیچ استعدادی نداشته باشد. البته بی‌استعداد هم نبود. نقشهٔ شلدریک را خودش کشیده و خودش هم به تنهایی آن را ساخته و به آب انداخته بود. البته علاقه‌اش دو فصل بیشتر دوام نیاورد، ولی باید گفت چیز خوبی ساخته بود. با این همه روشن‌فکر گنده‌دماغی مثل موریس، آدمی نبود که تحت تأثیر این‌گونه مسائل واقع شود، مسائل سالم ورزشی. موریس سرانجام از برادرش قطع امید کرد، همچنان‌که سلیا قطع امید کرد که خواهرزاده‌اش روزی خوشگل بشود و به‌عنوان زن موفقیت‌هایی کسب کند. الیزابت به‌عکس بزرگ‌رنگی‌اش که روی شومینه قرار داشت و نشانه‌ای بود از آرزوهای تحقیرآمیز سلیا نگریست. این عکس موقعی گرفته شده بود که الیزابت یازده سال بیشتر نداشت، سه سال بعد از مرگ پدر و مادر. موهای پرپشتش به‌صورت مضحکی بودند. لباس اورگانندی سفیدش که کمربندی گلی‌رنگ داشت بر بدن کودکی که از زیبایی بهره‌ای نداشت، زشت به‌نظر می‌رسید. خاله‌اش زود آن تخیل را رها کرد، اما تخیل دیگری جایش را پر ساخت. «اگر این بچهٔ عزیز زیبا نیست، پس باهوش است.» حال، دایم تکرار می‌کند: «خواهرزاده‌ام آدم درخشانی است. در کمبریج درس می‌خواند، می‌دانید که.» خاله‌سلیای بیچاره! نمی‌شد این لذت را هم از او گرفت. هر چه باشد برای این مسئله پول زیادی خرج می‌کند. اما هر چه باشد او دیگری ستون را درک می‌کرد. تا حدودی هر دو از فشاری که شخصی دیگر بر آنها وارد می‌آورد رنج می‌بردند، به‌خاطر کیفیاتی پذیرفته شده بودند که در آنها وجود نداشت. نو می‌دکننده بودند.

ناگهان پرسید: «به‌نظر تو، کدام‌یک از ما برادرت را کشتیم؟» دیگری داشت ملودی یکی از شوهایی را که اخیراً در لندن نمایش داده شده بود به‌صلابه می‌کشید. اشتباه می‌کرد و کمی اغراق‌آمیز می‌نواخت، ناچار بود تقریباً داد بزند تا صدایی شنیده شود.

— «تو هستی که باید این را به‌من بگویی. در میان ما نابغه فقط تو هستی.»

— من آن قدر که خاله‌ام ادعا می‌کند باهوش نیستم، اما این قدر باهوشم که از خودم بپرسم چرا آن شب به من زنگ زدی تا بیایم برایت رانندگی کنم. ما هرگز آن قدر با هم صمیمی نبودیم.

— شاید به خودم گفته بودم وقتش رسیده است با هم صمیمی بشویم. به هر حال، چون می‌خواستم مجانی به مونکسمر بیایم به چه کس دیگری جز تو می‌توانستم زنگ بزنم؟

— درست است. همچنین می‌شود فکر کرد مأمنی می‌خواستی برای زمانی که در ترن گذرانده بودی.

— مأمن داشتم. ناظر خط مرا شناخت و در ترن با یک آقای پیر بحث جالبی کردم درباره فساد جوانان. فکر می‌کنم مرا به خاطر بیاورد. برای این که ثابت کنم در ترن بودم به تو احتیاجی ندارم دختر.

— می‌توانی ثابت کنی در کدام ایستگاه سوار ترن شدی؟

— در ایستگاه خیابان لیورپول. آنجا خیلی شلوغ بود و تصور نمی‌کنم کسی مرا به یاد داشته باشد، اما این رکلس است که باید ثابت کند من دروغ می‌گویم. موضوع چیست؟ حالا دیگر به من سوء ظن داری؟

— واقعاً نه. نمی‌دانم چگونه می‌توانستی این قتل را انجام بدهی.

— متشکرم به هر حال. پلیس‌های وست سانترال هم با تو هم عقیده‌اند.

الیزابت لرزید.

— قطع کردن دست‌هایش کار وحشتناکی بود! این طور نیست؟ به خصوص که نویسنده هم بود. وحشتناک و روشن‌کننده. فکر نمی‌کنم تو این قدر از او متنفر بودی.

دیگبی پیانو زدن را رها کرد و برگشت تا به دختر جوان نگاه کند.

— من اصلاً از او متنفر نبودم. خدای بزرگ، الیزابت! یعنی من شبیه آدمکش‌ها هستم؟

— می‌خواهی چه به تو بگویم؟ تو تنها کسی هستی که دلیلی برای این جنایت داری. دویست هزار پوند.

— نه پیش از آن که بتوانم همسری پیدا کنم. تو حاضری نامزد این کار بشوی؟

— نه، متشکرم. من از مردانی خوشم می‌آید که لااقل به اندازه خودم باهوش باشند. ما به درد هم نمی‌خوریم. کسی که به درد باشگاهت می‌خورد زن بوری است با دور سینه نود و پنج سانتیمتر که به جای مغز، ماشین حساب داشته باشد. دیگری خیلی جدی پاسخ داد: — اصلاً متوجه نیستی. خودم می‌دانم در باشگاه چه کسی به دردم می‌خورد. اما حال که پول دارم دلم می‌خواهد چیزهای بهتری هم داشته باشم.

در باز شد. دوشیزه کالتروپ سرش را به داخل آورد و با حالت تقریباً معذبی به آنها نگریست. سپس خطاب به الیزابت گفت:

— فکر می‌کنم یکی از کاست‌های جدیدم را گم کرده‌ام. تو آن را ندیدی؟  
خواهرزاده‌اش به جای پاسخ با حالتی بی‌اعتنا شانه‌هایش را بالا انداخت.  
دیگبی از جا برخاست و به اطراف اتاق نگریست، انگار تصور می‌کرد شیء گم‌شده ناگهان روی پیانو یا زیر کوسن پیدا می‌شود. الیزابت که او را زیر نظر داشت اندیشید: «نگاهش کن! اشراف‌زاده کامل، اما بی‌سروپا! این بازی‌ها برای چیست؟ اولین بار است که به خاله‌ام توجه نشان می‌دهد.»  
جستجو البته بی‌فایده بود. دیگبی با لبخند جذاب معذرت‌خواهی به سوی دوشیزه کالتروپ برگشت.

— متأسفم. ظاهراً که اینجا نیست.

سلیا که با بی‌تابی محسوسی انتظار کشیده بود از او تشکر کرد و به سر کارش بازگشت. به محض این که در بسته شد، دیگبی گفت:

— فکر می‌کنم قضیه را خوب جوری تحمل کرده است.

— چی؟

— موضوع وصیتنامه موریس. اگر من نبودم او الآن حسابی ثروتمند بود.  
الیزابت به خود گفت: ابله! خیال می‌کند او و خاله‌اش به این فکر نیفتادند و قبلاً این ضرب و تقسیم را انجام نداده‌اند؟ نگاهی به مرد جوان انداخت و روی صورتش حالتی که حاکی از رضایت و شیطنت بود مشاهده کرد. ناگهان به او الهام شد دیگبی چیزهایی درباره مرگ برادرش می‌داند و این تبسم زودگذر بیانگر چیزی است بیش از رضایت گذرا از ناکامی آنان و اقبال خودش. نزدیک

بود به او هشدار بدهد. اگر واقعاً به‌رازی پی برده بود در معرض خطر قرار داشت. دیگری یکی از آن ابلهانی بود که اگر تصادفی به‌جزئی از حقیقت دست یابند قادر نیستند ساکت بمانند. اما جلوی خود را گرفت، چون از چیزی که در چهرهٔ مرد جوان مشاهده کرد، عصبانی شده بود. احتمالاً خیال کرده بود. احتمالاً دیگری چیزی کشف نکرده بود. اما اگر واقعاً کشف کرده باشد؟ در این صورت باید مواظب خودش باشد. او هم مثل بقیه در معرض خطر بود.



شام به پایان آمده بود. دالگلاش از غذا لذت برده بود. دقیقاً نمی دانست منتظر چه چیزی بوده است. ممکن بود ضیافتی باشد با شش غذای متنوع و ظرف های چینی سیور<sup>۱</sup> یا غذایی بدون گوشت در ظرف های چوبی، و هر کس هم باید بعد ظرفش را در آشپزخانه بشوید. از هیچ یک از این دو احتمال متعجب نمی شد. اما در اصل جوجه سرخ کرده خوبی خورد با سبزیجات و بعدش سالاد و پنیر. شراب بر دو متوسط بود اما زیاد. دالگلاش هم در این مورد چندان سختگیر نبود. هرگز بر این عقیده نبود که شرابی را چون خیلی خوب نیست نباید خورد. حال نشسته بود، راضی، تقریباً خوشبخت، احساس سرخوشی دلنشینی داشت. به اتاق بزرگ نگریست. آنها چهار نفر بودند که مثل عروسک های خیمه شب بازی پشت میز بلوطی نشسته بودند.

مشخص بود این خانه قبلاً جزئی از صومعه بوده است. این اتاق سالن غذاخوری بود. شبیه اتاق نشیمن عمه اش بود اما بسیار بزرگتر. شومینه سنگی دقیقاً به شومینه پنت لاندز شباهت داشت، اما سه یا چهار بار از آن بزرگتر بود. به غاری کوچک شباهت داشت. کُنده های بزرگ در آن مثل ذغال می سوختند. شش پنجره ای که به دریا باز می شدند بسته بودند اما دالگلاش زمزمه دریا را می شنید و گهگاه زوزه باد هم به گوش می رسید.

آلیس کریسون مقابل سینکدر نشسته بود. این زن چاق آرام، حدش را می شناخت، و آن طوری که دالگلاش می دید دلمشغولیش غذا خوراندن

به سینکلر بود. وقتی آنها را به هم معرفی کردند دالگلاش حس کرد او را جایی دیده است و حتی او را به خوبی می‌شناسد. بلافاصله دریافت چرا. دقیقاً شبیه همسر نوح بود، در آن کشتی نوحی که در بچگی داشت. همان موهای صاف سیاه که فرکش در وسط باز می‌شد و پشت گردن جمع می‌شدند. حتی لباس‌هایش هم به نظرش آشنا می‌آمد. لباس سیاهی ساده با آستین‌های دراز که دور گردن و مچ‌ها با نوارهای باریک دانتل کار شده بود. همه این چیزها آرامش و ملالت یکشنبه‌های کودکیش را تداعی می‌کرد و در خانه پدر کشیش‌اش موقعی که زن داشت قهوه می‌ریخت، دالگلاش از خود پرسید چه نوع رابطه‌ای ممکن است با سینکلر داشته باشد؟ گفتنش دشوار است. زن طوری رفتار نمی‌کرد که انگار با نابغه‌ای طرف است و سینکلر او را به چشم مستخدمه نمی‌نگریست. مشخص بود زن دوست دارد او را تر و خشک کند. وقتی با هم غذا سر میز می‌آوردند، کاری که ظاهراً عادتشان شده بود، یا وقتی با کمی نگرانی درباره شراب بحث می‌کردند، نوعی وابستگی بین‌شان احساس می‌شد، حالت دسیسه‌گران را پیدا می‌کردند. دالگلاش همچنین از خود پرسید چه چیزی باعث شده بود تا آن روز صبح، شش سال پیش، آلیس کریسون چمدانش را ببندد، موریس ستون را ترک کند و نزد سینکلر بیاید؟ ناگهان متوجه شد این زن بی‌شک بیش از هر کس دیگری درباره ستون و همسرش چیز می‌داند. و درباره چه چیزهای دیگری؟ نگاهش متوجه محلی شد که سینکلر نشسته بود، پشت به آتش. نویسنده از چیزی که در عکس‌ها مشاهده می‌شد کوچکتر بود. اما در شانه‌های پهن و دست‌های درازش قدرت دیده می‌شد. چهره‌اش به علت سن زیاد پهن شده بود. چین‌های عمیقی آن‌را می‌پوشانید. چشمان گودرفته‌اش چنان در زیر ابروان فرورفته بودند که به زحمت دیده می‌شدند. دالگلاش از خود پرسید چند سال ممکن است داشته باشد؟ آخرین رمانش سی سال پیش چاپ شده بود و سینکلر در آن زمان سن و سالی داشت. سه کتاب برای به وجود آوردن چنان شهرتی چندان زیاد نیست. سلیا کالتروپ از این‌که هرگز نتوانسته بود سینکلر را قانع کند تا در فستیوال ادبی مونکسمر شرکت کند یا یکی از رمان‌هایش را برایش امضا کند یا لااقل به چای دعوتش کند عصبانی بود. دوست

داشت بگوید درباره آثار سینکلر اغراق شده است و در عظمت نویسنده، کمیت نیز به اندازه کیفیت نقش دارد. دالگلایش گاه به او حق می داد. اما آدمی همیشه با لذت این سه کتاب را می خواند. سه کتابش صخره‌هایی بودند ماندنی، در حالی که بسیاری از شهرت‌های ادبی دیری نمی پاییدند و با تغییر مد ناپدید می شدند. خانه کشیش نشین قدیمی شاید روزی در زیر آب ناپدید شود، اما شهرت سینکلر ادامه می یابد.

دالگلایش آن قدر ساده نبود که فکر کند نویسنده‌ای بزرگ الزاماً آدم خوش صحبتی هم هست و انتظار هم نداشت سینکلر بخواهد با او زیاد سخن بگوید. اما صاحبخانه در طول مدت غذا خوردن ساکت نماند. همچون شخصی وارد درباره دو مجموعه شعر مهمانش حرف زد و دالگلایش فکر کرد این کار را برای خوش آمدنش انجام نمی دهد، چون مانند بچه‌ها صریح و قاطع بود. وقتی علاقه‌اش به موضوع تمام شد به موضوع دیگری پرداخت. سخن آنان بیشتر درباره ادبیات بود. به نظر می رسید سینکلر دیگر به کتاب‌هایش علاقه‌ای ندارد. و سرگرمی مورد علاقه‌اش خواندن رمان‌های پلیسی است. به مسائل جهانی کاملاً بی‌اعتنا بود. «مردم باید یاد بگیرند یکدیگر را دوست بدارند، به مفهوم علمی کلمه، نه به مفهوم احساساتی آن، وگرنه همدیگر را نابود می کنند. من دیگر نفوذی در این زمینه ندارم.» دالگلایش حس می کرد که سینکلر نه قصد مقابله جویی دارد و نه رؤیاهایش را از دست داده است. عدم وابستگی‌اش نه از دلزدگی سرچشمه می گرفت و نه از نومییدی. فقط به سن زیادش مربوط می شد. حال با جین دالگلایش صحبت می کرد. می پرسید آیا آوست‌ها امسال به موقع می آیند یا نه؟ هر دو به این موضوع بیش از دیگر موضوع‌ها علاقه نشان می دادند. دالگلایش به عمه‌اش نگریست. او پیراهن قرمزی به رنگ توت‌فرنگی بر تن داشت، با یقه بلند و آستین‌هایش تا آرنج دگمه می خورد. در این ساحل شرقی سرد انگلستان لباس مناسبی بود برای مهمانی شام. دالگلایش تا آنجایی که یادش می آمد او را با اندکی تفاوت همیشه به همین صورت دیده بود. حال این نوع لباس پوشیدن مد شده بود. به طوری که به نحوه لباس پوشیدن زن پیر نوعی

۱. Avoceite، نوعی پرندۀ با پاها و نوک بلند که در کنار اقیانوس‌ها زندگی می‌کند. - م.

شیکی آخرین مد بودن نیز افزوده شده بود، چیزی که به نظر دالگلاش با عمه‌اش هیچ سازگاری نداشت. انگشتان بلندش پر از جواهرات خانوادگی بودند. جواهراتی که جین فقط شب‌ها از آنها استفاده می‌کرد. در نور شمع‌ها، الماس‌ها و یاقوت‌ها می‌درخشیدند. حال سینکلر و عمه‌اش دربارهٔ مجموعه‌ای که سینکلر اخیراً روی ساحل یافته بود صحبت می‌کردند. گورستان غرق‌شده، اغلب استخوان‌هایش را بیرون می‌داد و بعد از هر طوفان عابران گاه استخوان‌هایی پیدا می‌کردند که آب به ساحل آورده بود. اما یافتن مجموعه‌ای کامل نادر بود. تاکنون راجع به جسد دیگر، جنایت اخیر، صحبتی نشده بود. دالگلاش داشت به خود می‌گفت شاید دربارهٔ دلیل این مهمانی اشتباه کرده است. سینکلر شاید به قتل ستون علاقه‌ای ندارد. اما چگونه می‌شد باور کرد سینکلر ناگهان بدون دلیل دلش خواسته باشد با برادرزادهٔ جین دالگلاش آشنا بشود؟ صاحبخانه ناگهان به سویش برگشت و با صدای عمیقش آرام گفت:

— خیلی‌ها لابد از خود می‌پرسند چطور شد شما حرفهٔ پلیس را انتخاب

کردید؟

دالگلاش با آرامش پاسخ داد: بله، اما به تعداد کمی از آنها پاسخ می‌دهم. از این شغل خوشم می‌آید. کارم را نسبتاً خوب انجام می‌دهم. کارم باعث می‌شود مسائل هموعانم را بررسی کنم و روی هم‌رفته حوصله‌ام سر نمی‌رود.

— آه، بله، حوصله! این هیولای نویسندگان! آیا واقعاً همین است؟ پلیس بودن باعث نمی‌شود تا زندگی خصوصی شما مورد حمایت قرار بگیرد؟ شما از شغل خود استفاده می‌کنید تا با دیگران فاصله بگیرید. پلیس‌ها آدم‌های متفاوتی هستند. شما برای ما شبیه کشیش‌ها هستید. ظاهراً با کشیش‌ها دوست هستیم، اما در اصل به آنها اعتماد نداریم. کنارشان احساس آرامش نمی‌کنیم. فکر می‌کنم برای زندگی خصوصی خود ارزش زیادی قایل هستید.

— پس به هم شباهت داریم. من شغل‌ام را دارم و شما خانه‌تان را.

— خاله‌ام امروز از من حمایت نکرد. همکار شما به دیدنم آمد. بازرس

استانلی جرالدرکلس. آلیس برای آقای دالگلاش تعریف کن چه اتفاقی افتاد.

دالگلاش از سلب مسئولیت کردن از خود دربارهٔ کارهای رکلس خسته

شده بود، اما کنجکاو بود بداند سینکلر از کجا نام کوچکش را یاد گرفته است. حتماً از خودش پرسیده بود.

آلیس کریسون گفت: رکلس نامی نیست که در حوالی سوفولک رایج باشد. حالش خوب نبود. حتماً زخم معده داشت. هم کارش باید زیاد باشد و هم گرفتاری‌هایش.

دالگلایش رنگ پریده و چشمان گودرفته بازرس را به یاد آورد و به خود گفت شاید حق با این زن باشد. مستخدمه با صدای آرامی ادامه داد: آمد از ما بپرسد آیا ما ستون را کشته‌ایم یا نه؟

دالگلایش گفت: — حتماً با چنین صراحتی سؤال نکرد.

سینکلر گفت: — البته با سیاست تمام این کار را انجام داد. اما برای همین سؤال به اینجا آمده بود. برایش توضیح دادم که ستون را نمی‌شناسم، گرچه سعی کرده‌ام یکی از رمان‌هایش را بخوانم. این آقا هرگز پایش را به خانه‌ام نگذاشت. چون دیگر چیزی نمی‌نویسم دلیل نمی‌شود و قتم را با کسانی بگذرانم که بلد نیستند چیز بنویسند. شکر خدا من و آلیس برای شب‌های سه‌شنبه و چهارشنبه مأمن داریم، که اگر درست فهمیده باشم جنایت باید در یکی از این شب‌ها اتفاق افتاده باشد. به بازرس گفتم در این دو شب هیچ‌کدام ما خانه را ترک نکردیم. البته فکر نمی‌کنم حرفم را باور کرده باشد. راستی جین، از من پرسید آیا ساطورت را قرض کرده‌ایم یا نه؟ از این سؤالش نتیجه گرفتم بدون آن‌که خواسته باشی اسلحه‌ای در اختیار قاتل گذاشتی. ما دو ساطوری را که داریم به بازرس نشان دادیم و او هم دید که هیچ‌کس از آنها برای قطع دستان این ستون بیچاره استفاده نکرده است.

آلیس کریسون ناگهان گفت: — آدم بدجنسی بود. بهتر شد که مرد. اما این مسئله جنایت را توجیه نمی‌کند.

دالگلایش پرسید: — منظورتان از بدجنس چیست؟

از این سؤال منظوری نداشت. به هر حال چه بخواهد چه نخواهد همه چیز را به او می‌گویند. متوجه بود که نگاه کنجکاو و آلوده به طنز سینکلر به او دوخته شده است. این هم دلیل دیگری بود برای دعوت به‌شام. سینکلر فقط

نمی‌خواست کسب اطلاعات کند، بلکه می‌خواست اطلاعاتی هم ارائه کند. آلیس کریسون که از هیجان سرخ شده بود در جایش سیخ نشسته و دستانش را روی میز روی هم گذاشته بود. مثل بچه‌ای که احساس آرامش نمی‌کند با نگاهی نیم‌پرخاشگر و نیم‌ملتمسانه به او می‌نگریست.

— منظورم آن نامه‌ای است که نوشته بود. نامه از روی بدجنسی نوشته شده بود، آقای دالگلاش. او همسرش را کشت، درست مثل آن‌که او را به دریا برده و سرش را زیر آب گرفته باشد.

— شما آن نامه را خواندید؟

— تمامش را نه. خانم ستون با حرکتی غیرارادی آن را به من داد، اما به محض آن‌که بر خودش مسلط شد آن را از من پس گرفت. نامه‌ای نبود که هیچ زنی بخواهد زن دیگری آن را بخواند. چیزهایی تویش بود که نمی‌توانم برای کسی بازگو کنم. چیزهایی که دلم می‌خواهد فراموششان کنم. می‌خواست او را بکشد. کارش جنایت بود.

— مطمئنید نامه را او نوشته بود؟

— خط خودش بود آقا. پنج صفحه. فقط نام کوچک خانم ستون بالای نامه تایپ شده بود. ممکن نیست اشتباه کرده باشم.

دالگلاش به خود گفت حتماً همین‌طور است. پس ستون دانسته باعث شد همسرش خودکشی کند. اگر این فرضیه درست باشد کارش عمل خشن بی‌دلیلی بود، کاری بسیار زشت، مثل کشتن گربه برایس. با این همه به گونه‌ای، این تصویر آدم حسابگر آزاردهنده ظاهراً با شخصیت ستون تطابق کامل نداشت. دالگلاش او را فقط دو بار دیده بود، اما همین دو بار هم ستون به نظرش دیو نرسیده بود. آیا این آدم کوچک‌اندام عصبی یک‌دنده که استعداد اندکش به صورت مسخره‌ای جدی گرفته شده بود، واقعاً می‌توانست این همه نفرت در دل داشته باشد؟ یا شاید تردیدش فقط از خودبینی پلیسی مایه می‌گیرد که خود را مشاهده‌گر و آشنای با بدی می‌شناسد؟ به هر حال اگر هم آدم ماجرای کریپین<sup>۱</sup> را کاملاً باور نکند، ماجرا، ماجرای آدم‌هایی است عصبی و ناتوان که نشان

۱. Crippen، قاتلی مشهور. — م.

داده‌اند وقتی پای کشتن همسرشان در میان باشد، کاملاً مؤثر عمل می‌کنند. دالگلایش چگونه می‌تواند ادعا کند بعد از دو ملاقات، ستون واقعی را بهتر از آلیس کریسون می‌شناسد؟ از همه اینها گذشته، نامه‌ای هم به صورت مدرک وجود دارد. نامه ستون. نامه‌ای که ستون به خود زحمت داد با دست بنویسد، در حالی که نامه‌هایی که در ستون هاوس به دست آمد همه تایپ شده هستند.

دالگلایش داشت از خود می‌پرسید دوروتی ستون نامه را چه کرده است که تلفن زنگ زد. در سکوت عمیق اتاقی که با نور شمع روشن شده بود، این صدای گوشخراش نابجا می‌نمود. دالگلایش از جایش پرید و متوجه شد به اشتباه تصور کرده است که در کشیش نشین قدیمی برق وجود ندارد. با چشم دنبال تلفن گشت. تلفن ظاهراً در گوشه تاریک اتاق جای داشت. سینکلی و آلیس کریسون هیچ‌یک حرکتی نکردند.

نویسنده گفت: - حتماً اشتباهی گرفته‌اند. هرگز کسی به ما تلفن نمی‌زند. این دستگاه را گذاشته‌ایم که در مواقع لزوم از آن استفاده کنیم. شماره ما حتی در دفتر تلفن هم نیست.

نگاه رضامندانه‌ای به جانب تلفن انداخت. انگار خوشحال است که این دستگاه واقعاً کار می‌کند.

دالگلایش از جا برخاست و گفت:

- عذر می‌خواهم، شاید با من کار داشته باشند.

با دست دنبال تلفن گشت و سرانجام دستش در میان اشیای دیگر به سطح صاف و خنک تلفن خورد. صدای عصبی‌کننده خاموش شد. در سکوتی که حکمفرما گردید دالگلایش احساس کرد همگی صدای بازرس رکلس را می‌شنوند:

- آقای دالگلایش، از پنت‌لاندز زنگ می‌زنم. مسئله تازه‌ای پیش آمده است.

گفتم باید شما را در جریان بگذارم. برایتان امکان دارد حالا بیایید؟

چون دالگلایش مردد ماند افزود:

- نتایج کالبدشکافی رسید. فکر کردم برایتان جالب باشد.

دالگلایش فکر کرد انگار سعی می‌کند مرا اجیر کند. البته مجبور بود برود.

لحن خشنی و خشک اداری تقاضا، او را گول نمی‌زد. اگر با هم تحقیقات را انجام داده بودند این سربازرس دالگلایش بود که بازرس رکلس را احضار می‌کرد. اما قضیه بدین شکل نبود. و اگر رکلس می‌خواست از مظنونی بازجویی کند، یا از برادرزاده مظنونی، هر ساعت و هر جایی می‌خواست، می‌توانست احضارشان کند. دالگلایش می‌خواست بداند او در پنت‌لاندز چه می‌کند. عمه‌اش در خانه را موقع خارج شدن قفل نکرده بود. در مونکسمر به‌ندرت در خانه را قفل می‌کردند و حتی قتل یکی از همسایگان هم باعث نشده بود عمه‌اش در را قفل کند. از رکلس هم عجیب بود وارد خانه کسی بشود، طوری که انگار خانه خودش است.

دالگلایش از این‌که ناچار است برود از میزبان‌ش عذرخواهی کرد. میزبان ابراز تأسف چندانی نکرد. چون معمولاً به‌جز جین دالگلایش کسی را نمی‌پذیرفت، تقریباً خوشحال بود که جمع کوچکش را باز می‌یابد. فقط به‌دالگلایش گفت چراغ‌قوه‌اش را فراموش نکند و دنبال عمه‌اش هم نیاید: او و آلیس همراهی‌اش می‌کنند. عمه‌اش هم ظاهراً از این راه حل خوشحال شد. رکلس فقط خواسته بود برادرزاده‌اش را ببیند و جین دوست نداشت، حتی در خانه خودش، مزاحم به‌نظر بیاید.

دالگلایش تنها تا دم در رفت و از آن خارج شد. در بیرون، تاریکی چنان عمیق بود که نخست چیزی جز شیار سفید کوره‌راه را زیر پایش، آن هم به‌گونه‌ای نامشخص، ندید. سپس ماه از پشت ابرها بیرون آمد و شب روشن شد و سایه‌روشن‌هایی اسرارآمیز پدید آمدند. دالگلایش به‌خود گفت شب در لندن به‌ندرت چنین حالتی دارد، به‌خاطر نور چراغ‌ها و رفت و آمد آدم‌ها. شب در اینجا حضوری تقریباً ملموس دارد که می‌تواند در آدمی، ترس موروثی از سیاهی و ناشناخته را بیدار کند. در چنین شب‌هایی شنیدن صدای ناقوس‌های کلیساهای فرورفته در آب چندان دشوار نبود. حال شاید قصه‌های دیگری باشد که اهالی را بر آن می‌دارد تا در شب‌های پاییز از خانه‌های خود بیرون نروند. قصه زنی که در نور ماه به‌سوی دریا می‌رود تا خود را غرق کند یا قصه مرد دست‌بریده‌ای که امواج جسدش را به‌ساحل می‌آورد.



دالگلایش به خاطر روحیه سرکش تصمیم گرفت از راه صخره‌ها به خانه برگردد. پانزده دقیقه بیشتر طول می‌کشید اما این تأخیر در حال رکلس که راحت در پنت‌لاندز نشسته بود و آمدنش را انتظار می‌کشید تأثیر چندانی نمی‌کرد. به کمک چراغ‌قوه راه صخره‌ها را پیدا کرد. برگشت و به کشیش نشین قدیمی نگریست. خانه، توده تاریکی بود بدون شکل که در آسمان شب دیده می‌شد. جز نور اندکی که از لای کرکره‌های اتاق غذاخوری بیرون می‌زد هیچ نشانه‌ای نبود که کسی در آن زندگی می‌کند. دالگلایش حال به لبه پرتگاه نزدیک می‌شد. غرش امواج با وضوح بیشتری به گوش می‌رسید. جایی مرغی دریایی صدای گوشخراشی سر داد. شاید باد وزیدن می‌گرفت، گرچه حال فقط نسیمی تند می‌وزید. اما در اینجا، در این فضای باز می‌شد گفت دریا، زمین و آسمان از حرکت مداوم آرامی پیروی می‌کنند. راه از علف پوشیده شده بود و علف‌های بلند گاه به شلوارش می‌چسبیدند. دالگلایش داشت متأسف می‌شد از این که چرا این راه را انتخاب کرده است. لذت منتظر گذاشتن رکلس به نظرش غیر منطقی و نابجا آمد. به قیمت از دست دادن یک شلوار خوب نمی‌ارزید. اگر قاتل، جسد ستون را از کشیش نشین قدیمی از این راه به ساحل برده باشد حتماً، باید ردی به جا گذاشته باشد. رکلس حتماً این اطراف را با دقت گشته است. دالگلایش از خود پرسید آیا چیزی هم پیدا کرده است و مثلاً چه چیزی؟ بعد چهل پله چوبی بود که برای رسیدن به ساحل می‌بایست از آن پایین رفت. سینکلر علی‌رغم سن و سالش قوی بود و آلیس کریسون، روستایی نیرومندی به نظر می‌رسید. با این همه ستون، با این که کوچک‌اندام بود، وزنی داشت. بردنش از این راه دشوار و تقریباً غیرممکن بود.

ناگهان در سمت چپ چیز سفیدی دید. یکی از معدود سنگ گورهایی بود که در این قسمت صخره‌ها بر جای مانده بود. بیشتر این سنگ‌ها از مدت‌ها پیش خرد شده و به زیر آب فرورفته بودند. این یکی مقاومت کرده بود. دالگلایش نزدیک شد و تماشایش کرد. روی سنگ کلماتی به وضوح خوانده می‌شد. نور چراغش را روی نوشته انداخت.

به یاد هانری ویلم اسکریونر<sup>۱</sup>  
 که به دست گروهی قاچاقچی در ۲۴ سپتامبر ۱۷۸۶  
 در حالی که با اسب از اینجا می‌گذشت کشته شد.  
 گلوله خائن قلبم را درید  
 پیش از مرگ فرصت نکردم تا دعا کنم  
 ای رهگذر بر سرنوشتم بیندیش  
 تو هم نمی‌دانی چه روزی در راه با مرگ روبه‌رو خواهی شد.

دالگلاش اندیشید بیچاره هانری اسکریونر! چه چیزی باعث شد تا آن شب تنها با اسب از این جاده پرت بگذرد؟ از این سنگ گور می‌شود گفت آدم مالداري هم بود. چند سال دیگر لازم است تا این سنگ هم از بین برود و یاد اسکریونر و شعر زاهدانه‌اش در زیر آب به فراموشی سپرده شود؟ موقع بلند شدن دالگلاش، چراغ قوه تکانی خورد و نورش روی تابوت افتاد. دالگلاش با تعجب دید تابوت باز است. جای تردید نبود، آنرا باز کرده بودند. زانو زد و با دست‌هایش که داخل دستکش بودند به آرامی زمین اطراف را لمس کرد. زمین نرم بود. دست‌های دیگری قبلاً در اینجا کار کرده بودند. چند ثانیه بعد دستش به چند استخوان و بالاخره به جمجمه خورد. عده‌ای به سراغ هانری اسکریونر آمده بودند.

دالگلاش فهمید موضوع چیست. سینک‌لر و آلیس کریسون این طوری خود را از شر استخوان‌هایی که در ساحل پیدا می‌شد خلاص می‌کردند. همه این استخوان‌ها کهنه بودند و بر اثر آب دریا سفید شده بودند. کسی، شاید آلیس، می‌خواست آنان را در زمینی تقدیس شده بار دیگر به خاک بسپارد.  
 دالگلاش جمجمه را در دست داشت و به عادات این زوج عجیب می‌اندیشید که صدای پایی شنید که نزدیک می‌شود. بعد شاخه‌ها صدا کردند و شبیحی سیاه ناگهان بالای سرش ایستاد و جلوی آسمان شبانه را گرفت.  
 — هنوز کار؟

صدای گستاخ و طنزآلود لاتهام بود.

1. Henry Willm. Scrivener

— شبیه گورکنی شدی که بلد نیست کارش را درست انجام بدهد. نمی توانی این اسکریونر بیچاره را راحت بگذاری؟ برای تحقیقات درباره مرگش کمی دیر شده است! از این گذشته عملی غیرقانونی هم مرتکب شده‌ای، ورود به ملک خصوصی.

دالگلایش خیلی آرام پاسخ داد: من بیش از تو حق دارم اینجا باشم. لاتهام خندید: آه فهمیدم. شام پیش سینکلر بودی. امیدوارم متوجه این افتخار شده باشی. این مبلغ بزرگ عشق جهانی، ما درباره سرانجام به خصوص وحشتناک ستون چه گفت؟

— چیز مهمی نگفت.

دالگلایش چاله‌ای کند و جمجمه را در آن گذاشت. پیشانی و لای دندان‌ها را با خاک پوشانید. بی آن که سرش را بلند کند گفت:

— نمی دانستم دوست داری شب‌ها گردش کنی.

— عادتت است که اخیراً پیدا کردم. به زحمتش می‌ارزد. باور کن. آدم چیزهای جالبی می‌بیند!

به دالگلایش که داشت کار به خاک‌سپاری جمجمه را تمام می‌کرد نگریست. سپس بی آن که چیزی بگوید برگشت تا برود. دالگلایش ناگهان پرسید:

— راستی ببینم، دوروتی ستون کمی پیش از مرگ نامه‌ای برایت نفرستاد؟

شبح تاریک بی حرکت ماند. سپس برگشت:

— این به تو چه ربطی دارد؟

و چون دالگلایش فوری پاسخی نداد، اضافه کرد: چرا این را از من می‌پرسی؟

بار دیگر برگشت و در تاریکی ناپدید شد.

چراغی بالای ورودی روشن بود. اما اتاق نشیمن نیمه تاریک بود. بازرس رکلس تنها کنار آتشی که خاموش می شد نشسته بود. به مهمانی می مانست که چون نمی داند از دیدنش خوشحال اند یا نه می خواهد با صرفه جویی در برق، صاحبخانه را راضی کند. وقتی دالگلاش وارد شد و چراغ کوچک روی میز را روشن کرد، از جایش برخاست. دو مرد در زیر نور ملایم و ناکافی روبه روی هم ایستادند.

بازرس گفت: تنها هستید آقای دالگلاش؟ حتماً مشکل توانستید خودتان را خلاص کنید؟

در صدایش نه کنجکاوی بود و نه نکوهش.

— مشکلی پیش نیامد. فقط تصمیم گرفتم از راه صخره ها بیایم. از کجا دانستید آنجا هستیم؟

— وقتی دیدم ویلا خالی است حدس زدم با خانم دالگلاش برای شام به جایی در این نزدیکی ها رفته اید. به چند جا که حدس می زدم آنجا باشید زنگ زدم. خبری دارم که باید همین امشب درباره اش با شما صحبت کنم. با تلفن هم نمی شد.

— بسیار خوب، سراپا گوشم، اما قبلاً یک نوشیدنی نمی خواهید؟

دالگلاش خیلی کوشید تا لحن شاد و تشویق کننده ای نداشته باشد. احساس ناخوشایند استادی را داشت که موقع امتحان می خواهد شاگرد مستعد اما مضطربی را آرام کند. اما رکلس آرام بود. با چشمان سیاهش به او می نگریست،

بدون ناراحتی یا احساس کوچکی. دالگلایش از خود پرسید: «خدای بزرگ، چه شده؟ چرا همیشه از دیدار این مرد این قدر ناراحت می شوم؟»

— نه، متشکرم آقای دالگلایش. الآن چیزی نمی خواهم. فکر کردم دلتان بخواهد نتیجه کالبدشکافی را بدانید. او آخر غروب به دستم رسید. دکتر سیدنهام تمام شب روی جسد کار کرد. می توانید علت مرگ را حدس بزنید؟  
— لابد خفگی؟

— ستون به مرگ طبیعی مُرد آقای دالگلایش، از سکتۀ قلبی.

— چی؟

— شکی وجود ندارد. از آنزین دوپوآترین (سینه پهلوی) رنج می برد و دهلیز چپ قلبش هم اشکال داشت. ترکیب این دو بیماری قلبش را ضعیف می کند و قلبش از کار می ایستد. نه خفگی، نه زهر، و نه ضربه. فقط دست هایش را بریدند. خونریزی داخلی هم نداشت و غرق هم نشد. سه ساعت بعد از شام خوردن در اثر سکتۀ قلبی مرد.

— شام چه خورده بود؟ انگار برایم خیلی مهم است این را بدانم!

— میگوی سرخ شده با سس تارتار، سالاد کاهو، نان و کره و پنیر آبی دانمارکی. به اضافه شراب کیانتی.

— چنین غذایی را مسلماً در مونکسمر نخورده است، این غذای مرسوم رستوران های لندنی است. دکتر درباره دست ها چه گفت؟

— چند ساعت بعد از مرگ قطع شدند. ظاهراً در شب چهارشنبه و این منطقی است، مگر نه؟ دست ها را روی نیمکت قایق قطع کردند. از جسد حتماً خون زیادی نیامد. اگر هم آن قصاب خون آلود شد در دریا به اندازه کافی آب بود که خودش را تمیز کند. کار زشتی کرد آقای دالگلایش، کاری رذیلانه. آدمش را پیدا می کنم. اما قضیه قتل دیگر در بین نیست. ستون به مرگ طبیعی درگذشت.

— ممکن است ضربه روحی شدیدی باعث مرگ شده باشد؟

— شدت ضربه چقدر باید بوده باشد؟ می دانید آنهایی که قلب بیماری دارند چگونه هستند. یکی از افراد من رفت سراغ دکتر فوربس دنی. به عقیده این دکتر، ستون اگر مواظبت می کرد می توانست چندین سال دیگر زندگی کند.

خیلی هم مواظب خودش بود. خودش را خسته نمی‌کرد، با هواپیما به سفر نمی‌رفت، رژیمش را حفظ می‌کرد و در آرامش زندگیش را می‌گذراند. آدم‌هایی که قلب ضعیف‌تری دارند سال‌های سال زندگی می‌کنند. عمه‌ای داشتم که همین بیماری را داشت، او دو بمباران هوایی را تحمل کرد. با ایجاد هیجان شدید روحی مشکل بشود کسی را کشت. آدم‌هایی که قلب بیماری دارند می‌توانند ضربه‌های بزرگی را تحمل کنند.

— اما از سوء هاضمه کوچکی می‌میرند، خودم می‌دانم. آخرین غذای ستون هیچ مناسب حالش نبود. اما مشکل می‌شود قبول کرد کسی او را به شام دعوت کرده باشد تا بدین وسیله او را از بین ببرد.

— هیچ‌کس او را به شام دعوت نکرد آقای دالگلاش. همان‌طور که حدس زدید در سوهو در باشگاه کورتز شام خورد، باشگاه لوکر. از باشگاه کاداور یکراست به آنجا رفت. تنها.

— و تنها از آنجا خارج شد؟

— نه. در باشگاه کورتز مهمانداری هست، زنی بور به نام لیلی کومبز<sup>۱</sup>. ظاهراً دست راست لوکر است. مواظب زن‌ها و نوشیدنی‌هاست و مشتریان عصبی را آرام می‌کند. اگر در ۱۹۵۹ پیش لوکر کار می‌کرد، موقعی که او مارتن را کشت، حتماً می‌شناسیدش. به گفته او ستون او را به میزش دعوت کرد، به او گفت یکی از دوستانش نامش را به او داده است. درباره مواد مخدر اطلاعاتی می‌خواست. به او گفته بودند این زن می‌تواند در این باره کمکش کند.

— لیلی دقیقاً آدم معصومی نیست، اما تا آنجا که می‌دانم هرگز در کار مواد مخدر نبوده. لوکر هم نبوده، لااقل تا الآن. فکر می‌کنم ستون نام دوستش را فاش نکرده باشد؟

— لیلی می‌گوید این را از ستون پرسید، اما او پاسخی نداد. لیلی متوجه شد می‌تواند از این راه پولی به جیب بزند. آنها به اتفاق حدود ساعت نه و نیم باشگاه را ترک کردند. ستون به او گفت نمی‌تواند برای صحبت کردن او را به باشگاهش ببرد چون زن‌ها را راه نمی‌دهند. و این حقیقت دارد. آنها تا کسی گرفتند و حدود

1. Lily Coombs

چهل دقیقه در اطراف هایدپارک و وست‌اند گردش کردند. ستون برای اطلاعاتش پنج پوند به او داد. نمی‌دانم چه چیزهایی به ستون گفت. ستون کنار متروی پادینگتون<sup>۱</sup> پیاده شد. و به تا کسی گفت لیلی را به کورتنز ببرد. لیلی حدود ساعت ده به باشگاه برگشت. سی نفر حضورش را تا ساعت یک بامداد در آنجا تأیید می‌کنند.

— چرا کورتنز را ترک کردند؟ لیلی نمی‌توانست همانجا قصه‌اش را تعریف کند؟

— به گفته لیلی، ستون دلش می‌خواست تغییر محل بدهد. پیشخدمت هم گفت ستون خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید. لوکر هم دوست ندارد لیلی مدت زیادی سر یک میز بنشیند.

— تا آن جایی که من لوکر را می‌شناسم فکر می‌کنم بیشتر بدش می‌آید که لیلی چهل دقیقه باشگاه را ترک کند و در اطراف هایدپارک بگردد. در این ماجرا چیز نامناسبی دیده نمی‌شود. لیلی باید خیلی تغییر کرده باشد. به عقیده شما گفته‌اش واقعیت دارد؟

— آقای دالگلاش، من یک پلیس ایالتی هستم. به نظر من همه زنان سوهو الزاماً دروغگو نیستند. حس می‌کردم حقیقت را می‌گوید گرچه شاید همه حقیقت را نمی‌گوید. از این گذشته، راننده تا کسی را هم پیدا کردیم. او شهادت داد آنها را جلوی باشگاه در ساعت نه و نیم سوار کرده و سپس ستون را جلوی متروی پادینگتون حدود سه ربع بعد پیاده کرده است. او گفت مسافرانش ظاهراً غرق صحبت بودند و مرد گهگاه چیزهایی یادداشت می‌کرد. اگر این گفته حقیقت داشته باشد خیلی دلم می‌خواهد بدانم آن دفتر یادداشت چه شده است. چون آنرا در جیب مقتول پیدا نکردیم.

— شما سریع کار کردید. پس ساعتی که آخرین بار ستون دیده شد حدود ده و ده دقیقه است. و دو ساعت بعد هم مرد.  
— به مرگ طبیعی آقای دالگلاش.

— فکر می‌کنم یکی می‌خواست او را وادار به مردن کند.

— شاید، اما نمی‌توانم واقعیات را در نظر بگیرم. ستون سه‌شنبه گذشته در نیمه‌شب، چون قلب مریضش از کار افتاد، مرد. این نظر دکتر سیدنهام است و من دلیلی نمی‌بینم پول مالیات‌دهندگان را خرج کنم تا ثابت کنم او اشتباه کرده است. شما فکر می‌کنید کسی باعث بحران روحی شده است. نمی‌گوییم این غیرممکن است. فقط مسئله این است که هیچ نشانه‌ای برای اثباتش وجود ندارد. البته این نظر نهایی‌ام نیست. در این ماجرا هنوز چیزهای ناشناخته زیادی وجود دارد.

دالگلاش به‌خود گفت این هم یک جور تعبیر است. بیشتر این چیزهای ناشناخته، به‌قول رکلس، همان قدر اهمیت دارند که دلیل مرگ. دالگلاش می‌توانست سیاهه‌ای از سؤالات بی‌پاسخ تهیه کند. چرا ستون در پادینگتون پیاده شد؟ می‌خواست به ملاقات کسی برود؟ کی؟ کجا مرده بود؟ جسدش از نیمه‌شب سه‌شنبه کجا بود؟ چه کسی آن‌را به مونکسمر برد؟ چرا؟ اگر قتل بانیت قبلی انجام گرفت قاتل چگونه توانست آن‌را به شکل مرگ طبیعی جلوه دهد؟ این سؤال دیگری به دنبال دارد که در نظر دالگلاش از همه مهمتر است: قاتل چرا پس از جنایت، جسد را در لندن کنار خیابان رها نکرد؟ بعد جسد را شناسایی می‌کردند و معلوم می‌شد جسد یک نویسنده دست پنجم رمان پلیسی است. آدمی نه‌چندان جوان که در شهر، به‌دلیلی که کسی نمی‌داند، می‌گشت که ناگهان قلبش از کار افتاد. قاتل چرا جسد قربانی‌اش را به مونکسمر برد و این سناریوی پیچیده را پیاده کرد که حتماً سوء ظن پلیس را تحریک می‌کرد و باعث می‌شد تا همه پلیس قضایی سوفولک برای دستگیریش بسیج شود؟

رکلس که گویی افکارش را خوانده است گفت:

— هیچ چیز ثابت نمی‌کند مرگ و بریدن دست جسد به هم مربوط باشد. ستون به‌طور طبیعی مرد. بالاخره می‌فهمیم در کجا. وقتی این را فهمیدیم رد آدمی را که مسؤول کارهای ردیلانه بعدی است پیدا می‌کنیم: بریدن دست‌ها، تلفن به‌دیگبی ستون، اگر واقعاً تلفنی شده باشد، نوشته‌هایی که برای دوشیزه کدج فرستاده شد، اگر واقعاً فرستاده شده باشد. یک نفر در این قضیه دارد شوخی نابجایی می‌کند، اما فکر نمی‌کنم قاتل باشد.



— پس به نظر شما همه اینها شوخی پیچیده‌ای می‌آید؟ چه هدفی دنبال می‌شود؟

— بدجنسی ساده آقای دالگلاش. بدجنسی نسبت به مرده و نسبت به زنده‌ها. برای مظنون جلوه دادن افراد. برای آنها دردسر درست کردن. مثلاً برای دوشیزه کالترپ، او انکار نمی‌کند که ایده جسد بدون دستی در درون قایق را او مطرح کرده است. برای دیگبی ستون. او از مرگ نابرداریش بیش از همه سود می‌برد. حتی برای خانم دالگلاش. بالاخره ساطور او بود. — این فقط یک فرضیه است. آن ساطور گم شده و ما دلیلی نداریم از آن برای قطع کردن دستان ستون استفاده شده باشد.

— چرا، حالا داریم. ساطور پیدا شد. روشن کنید آقا، خودتان می‌بینید. دالگلاش دید. در ته اتاق میز گردی متعلق به قرن هیجدهم قرار داشت. میزی قدیمی که دالگلاش آن را در خانه مادر بزرگش دیده بود. تیغه ساطور در وسط میز فرورفته بود. چوب را دونیم کرده بود. دسته‌اش به طرف بالا بود. در نور تندی که حال اتاق را در خود فروبرده بود، دالگلاش به وضوح خون خشک شده را روی فلز دید. البته این ساطور را به آزمایشگاه می‌فرستند. همه چیز با دقت بررسی می‌شود. ولی دالگلاش از همین حالا مطمئن بود این خون موریس ستون است.

— آمده بودم تا نتیجه کالبدشکافی را به اطلاعاتان برسانم. فکر می‌کردم برایتان جالب باشد. وقتی آمدم دیدم در باز است. وارد شدم و شما را صدا زدم. تقریباً بلافاصله ساطور را دیدم. ناچار شدم همین جا بمانم تا شما برگردید. اگر رکلس از کمدی‌ای که بازی کرده بود احساس رضایت می‌کرد آن را نشان نمی‌داد. دالگلاش فکر نمی‌کرد او استعداد بازیگری داشته باشد، اما میزانشن اش تقریباً خوب بود. صحبت آهسته در فضایی نیمه تاریک، بعد ناگهان نور شدید و نشان دادن میزی زیبا و غیر قابل جایگزینی که با بدجنسی بی‌دلیلی نابود شده بود. دالگلاش میل داشت از او بپرسد اگر عمه‌اش همراهش بود باز به همین صورت خبر را به اطلاعش می‌رساند؟ احتمالاً بله. بازرس می‌دانست جین دالگلاش امکانش را داشت که ساطور را پیش از بیرون رفتن بدین

صورت در میز فروکند. زنی که بتواند دستان مرده‌ای را فقط برای سرگرمی قطع کند حتماً می‌تواند میزی را هم به همان دلیل نابود کند. در آزمایش نمایشی بازررس، روش دیده می‌شد: او می‌خواست در چشمان مظنون عدم برق غافلگیر شدن را که مشاهده‌اش آسان است ببیند. اما از عکس‌العمل دالگلاش چیزی دستگیرش نشد. دالگلاش ناگهان عصبانی شد و تصمیمش را گرفت. به محض آن‌که توانست صدایش را کنترل کند گفت:

— فردا به لندن می‌روم. از شما می‌خواهم مواظب این خانه باشید. فکر نکنم بیشتر از یک شب طول بکشد.

— آقای دالگلاش، من مواظب همه اهالی مونکسمر هستم. از آنها سؤالاتی هم دارم. شما چه ساعتی ویلا را ترک کردید؟

— حدود هفت و ربع کم.

— با هم خارج شدید؟

— بله. اگر می‌خواهید برسید که عمه‌ام تنها برگشت تا دستمالی را که فراموش کرده بود بردارد پاسخ منفی است. و برای این‌که موضوع را کاملاً روشن کرده باشیم باید بگویم موقعی که داشتیم خانه را ترک می‌کردیم آن ساطور را وسط میز نکوبیده بودند.

رکلس به لحن تحریک‌آمیز توجهی نکرد.

— من درست قبل از ساعت نه به اینجا رسیدم. ناشناس ما حدود دو ساعت

وقت داشت. راجع به شام امشب با کسی صحبت کرده بودید؟

— نه، مطمئن‌ام عمه‌ام هم با کسی حرفی نزده بود. اما این مسئله اهمیتی

ندارد. در مونکسمر فهمیدن این‌که کسی در خانه هست یا نه کار ساده‌ای است.

کافی است ببینید خانه روشن است یا نه.

— از این گذشته در را هم نمی‌بندید.

رکلس به طرف میز رفت. دستمال بزرگی از جیبش بیرون آورد. با آن دسته

ساطور را گرفت و آن را از میز بیرون کشید. به طرف در رفت، بعد به جانب

دالگلاش برگشت.

— نیمه‌شب مرد، نیمه‌شب! در آن موقع دیگری ستون دو ساعت می‌شد که در

کلانتری وست سانترال توقیف بود. الیور لاتهام در ضیافتی که یکی از دست‌اندرکاران نمایش داده بود تفریح می‌کرد و نصف فرهنگ‌دوستان لندن او را دیدند. دوشیزه مارلی، تا آنجایی که می‌دانیم، مثل بچه‌های خوب در اتاق هتلش خوابیده بود و جوستین برایش با آسمش دست و پنجه نرم می‌کرد. لااقل دو نفر مأمّن مستحکمی دارند، دو نفر دیگر هم اصلاً به قضیه اهمیت نمی‌دهند... راستی، موقعی که اینجا منتظر بودم یکی به‌شما تلفن زد. کسی به‌نام ماکس گورنی<sup>۱</sup>! گفت هر چه زودتر به‌او زنگ بزنید. می‌گفت شماره‌اش را دارید. دالگلاش متعجب شد. ماکس گورنی آخرین کسی بود که ممکن بود به‌او در هنگام گذراندن تعطیلات تلفن بزند. موضوع جالب توجه آن‌که گورنی یکی از شرکای شرکت نشری بود که کتاب‌های ستون را چاپ می‌کرد. دالگلاش از خود پرسید آیا رکلس این موضوع را می‌داند؟ چون اشاره‌ای نکرد احتمالاً اطلاع نداشت. خیلی سریع کار کرده بود، تقریباً با همه کسانی که با ستون رابطه‌ای داشتند صحبت کرده بود. اما یا به‌خاطر ضیق وقت یا چون این کار را اتلاف وقت می‌دانست هنوز سراغ ناشران ستون نرفته بود.

رکلس بالاخره برگشت تا برود.

— شب بخیر آقای دالگلاش. به‌خانم بگوئید از بابت میز متأسفم. اگر حق با شما باشد و ما با قاتلی سروکار داشته باشیم، یک چیز درباره‌اش می‌دانیم، مگر نه؟ رمان پلیسی زیاد می‌خواند.

به‌محض آن‌که صدای اتومبیلش در دوردست خاموش شد. دالگلاش شماره ماکس گورنی را گرفت. او حتماً منتظر بود چون فوری گوشی را برداشت.

— آدام، لطف کردی این‌قدر زود زنگ زدی. تقصیر برو بچه‌های اسکاتلندیارد است که شماره‌ات را به‌من دادند. به‌هر حال می‌دانستم جایی در سوفولک هستی. کی برمی‌گردی؟ می‌توانم به‌محض برگشتن تو را ببینم؟  
دالگلاش به‌او گفت فردا در لندن است. در صدای مخاطبش نوعی راحتی احساس شده پرسید:

1. Max Gurney

- می‌توانیم با هم ناهار بخوریم، عالی است! حدود ساعت یک؟ جای خاصی را در نظر داری؟
- ماکس، تو قبلاً عضو باشگاه کاداور نبودی؟
- هنوز هم هستم. می‌خواهی آنجا ناهار بخوریم؟ غذای این پلانت واقعاً خوب است. پس ساعت یک در باشگاه کاداور، باشد؟
- دالگلاش پاسخ داد عالی است.

در طبقه همکف خانه عروسک، در تانرزلین، سیلویا کدج نخستین ناله‌های باد را شنید و وحشت زده شد. همیشه از شب‌های طوفانی نفرت داشت. از اختلاف بین سر و صدای اطراف و آرامش عمیق ویلا، که در رطوبت صخره‌ها فرورفته بود، نفرت داشت. حتی در مواقعی که باد شدید بود، باز هوای داخل سنگین و آرام بود. انگار این خانه بوی مضمزکننده متلاشی شدن خود را دارد، بویی که هیچ قدرت خارجی نمی‌توانست آنرا از بین ببرد. طوفان‌هایی که پنجره‌ها را می‌لرزاندند، یا درها و تیرهای سقف خانه را به صدا درمی‌آوردند، نادر بودند. حتی در آن مواقع نیز شاخه‌های کنار پنجره عقبی چندان تکان نمی‌خوردند. گویی آن قدر قدرت نداشتند که خود را به شیشه‌ها بزنند. مادرش که مثل حیوانی در صندلیش کنار شومینه فرومی‌رفت عادت داشت بگوید:

— برایم هیچ مهم نیست دیگران چه می‌گویند. اینجا جای ما خیلی هم خوب است. در چنین شب‌هایی نه می‌خواهم در پنت‌لاندز باشم نه در ستون هاوس!  
 «برایم هیچ مهم نیست دیگران چه می‌گویند» جمله مورد علاقه مادرش بود. همیشه با لحنی پرخاشگر این جمله را ادا می‌کرد. بیوه‌ای بدخلق که با همه جهان سر جنگ داشت. به راحتی، جای کوچک و امنیت، احتیاجی تقریباً بیمارگونه داشت. در نظرش طبیعت نوعی اهانت بود و در سکوت ویلای تانرزلین فقط طوفان‌ها، بلکه هیچ چیز دیگری را هم به ذهن راه نمی‌داد. سیلویا برعکس این بادهای سرد و شور را دوست داشت، دلیلی بود که جهان خارج وجود دارد و او نیز جزئی از آن است. هر چیزی از این آرامش غیرطبیعی، این

احساس عزلت کامل بهتر بود. انگار طبیعت نیز او را آن قدر بی مقدار می دانست که حاضر نبود خود را به او نشان دهد.

اما امشب وحشت بر نفرت از تنهایی می چربید. می ترسید کشته شود. مثل یک بازی شروع شده بود. به خودش وحشت تقریباً دلپسندی را تلقین کرده بود که احساس خطر در آدمی بیدار می کند. اما ناگهان قوه تخیلش تحریک شده بود. وحشت خیالی به وحشتی واقعی تبدیل شده بود. در ویلایش تنها بود، بدون دفاع. خیابان بیرون را مجسم می کرد، زمین مرطوب شنی و پرچین‌های بلند و تاریک اطراف. اگر قاتلش همین امشب می آمد هیچ شانسی نبود صدای پایش را بشنود. بازرس رکلس بارها از او پرسیده و او همیشه یک پاسخ داده بود. اگر کسی با احتیاط در شب از کنار خانه‌اش بگذرد او متوجه نمی شود. اما اگر جسدی را حمل کند؟ به بازرس گفت گفتنش مشکل تر است، اما امکانش هست متوجه نشود. خوابش عمیق بود، پنجره‌ها را می بست و پرده‌ها را می کشید. اما امشب جسدی را حمل نمی کند. تنها می آید. برای این که او را بکشد. با تبر، چاقو، یا تکه‌ای طناب که به گردنش بیندازد. سعی کرد چهره‌اش را مجسم کند. چهره‌ای آشنا. از سخنان بازرس مطمئن شده بود قتل ستون کار یکی از اهالی مونکسمر است. اما امشب چهره‌های آشنا حالت صورتکی سفید و بی حرکت را داشتند. حالت هیجان شکارچیانی را داشتند که به سوی طعمه خود پیش می روند. شاید قاتلش الآن کنار در باشد. دستش را روی در گذاشته و از خود می پرسد آیا می تواند بدون صدا آن را باز کند؟ چون می داند که در صدا می دهد. در مونکسمر همه این را می دانند. چرا باید از این موضوع ناراحت بشود؟ اگر فریاد هم بزند هیچ کس نیست به دادش برسد و قاتل می داند او نمی تواند بگریزد.

با نومیدی به مبل‌های اتاق که جهیزیه مادرش بود نگریست. اگر می توانست آنها را حرکت دهد خوب بود. کتابخانه جلوی در را می گرفت، اما توان این کار را نداشت. با دشواری از تخت بلند شد. به کمک چوب‌های زیر بغل خود را به آشپزخانه رسانید. در شیشه بوفه تصویرش را دید. صورتی رنگ پریده با چشمانی شبیه به دریاچه‌ای تیره. موهای سنگین مرطوبش شبیه موهای آدمی

غرق شده بود. به خود گفت چهرهٔ یک جادوگر. اگر سه قرن پیش بود مرا زنده می‌سوزاندند، الآن از من حتی نمی‌ترسند. از خود پرسید کدام بدتر است، این‌که به آدم ترحم کنند یا از آدم بترسند؟ کشویی را باز کرد، مقداری قاشق و چنگال برداشت. آنها را روی لبهٔ پنجره گذاشت. در سکوت صدای برخورد نفس‌اش را به‌شیشه می‌شنید. بعد دو لیوان هم کنارشان گذاشت. اگر قاتل بخواهد از پنجره آشپزخانه وارد شود سر و صدای قاشق و چنگال و شکستن لیوان‌ها روی کاشی کف آشپزخانه بیدارش می‌کند. سپس با چشم دنبال اسلحه‌ای گشت. چاقوی گوشت‌بری؟ بزرگ است و چندان تیز هم نیست. قیچی آشپزخانه؟ نتوانست دو تیغهٔ آن را از هم جدا کند. بعد به یاد چاقوی سبزی‌خردگنی افتاد. تیغه‌اش فقط پانزده سانتیمتر طول داشت، اما محکم و تیز بود. دسته‌اش کوتاه بود و به راحتی می‌شد از آن استفاده کرد. روی سنگ چاهک تیزش کرد. به تیغه‌اش دست کشید. از هیچ چیز بهتر است. حال احساس آرامش بیشتری می‌کرد. در بیرون را دید که قفل باشد. روی لبهٔ پنجرهٔ سالن چند بطری گذاشت. بعد روی تخت‌خواب نشست. کتاب‌نگهدار سنگینی کنار دستش روی بالش گذاشت. چاقو در دستش بود. به همین حال ماند تا ترسش برطرف شود. ضربان قلبش، بدنش را می‌لرزاند. می‌کوشید از لابه‌لای زوزه باد صدای باز شدن در باغ و شکستن شیشه‌ای را بشنود.





فصل دوم

لندن



دالگلایش صبح زود به راه افتاد، پس از خوردن صبحانه به تنهایی. قبل از حرکت به رکلس زنگ زد تا آدرس لندن دیگری ستون و نام هتل الیزابت مارلی را بپرسد. توضیح نداد اینها را برای چه می خواهد. رکلس هم توضیح نخواست. فقط اظهار امیدواری کرد سفری دلپذیر و پربار داشته باشد. دالگلایش پاسخ داد فکر نمی کند امکانش وجود داشته باشد و از همکاری بازرسی تشکر کرد. این دو تن حتی به خود زحمت مخفی کردن لحن تمسخرآمیزشان را نیز ندادند. نفرتی که از یکدیگر داشتند از ورای سیم تلفن مشخص بود.

صبح به آن زودی سر زدن به جوستین برایش کار درستی نبود، اما دالگلایش چاره ای نداشت، می بایست عکس پیک نیک کنار ساحل را از او قرض کند. عکس گرچه قدیمی بود، اما ستون، اولیور لاتهام و برایش خوب افتاده بودند و از آن عکس هنوز می شد برای شناسایی استفاده کرد.

در پاسخ به ضربه های در، صدای پای برایش شنیده شد که پایین می آمد. بیدار شدن در آن ساعت صبح هوش و استعداد حرف زدن را از او سلب کرده بود. مدتی گذشت تا دریابد دالگلایش از او چه می خواهد، بعد رفت عکس را بیاورد. تازه آن وقت بود که به این فکر افتاد آیا کارش درست است یا نه؟ وقتی دالگلایش داشت می رفت دنبالش دوید و نگران، با صدای لرزانی گفت:

— آدام! به اولیور نگو که من به تو دادم. اگر بفهمد با پلیس همکاری می کنم

دشمن خونی ام می شود. اولیور به تو کمی بدگمان است. خواهش می کنم.

دالگلایش مطمئن اش ساخت و تشویق اش کرد برود بخوابد. شخصیت اش

را خوب می‌شناخت و می‌دانست آدمی است دمدمی مزاج، به‌همین جهت نگرانی‌اش را جدی نگرفت. می‌دانست وقتی چایی‌اش را بخورد و حس کند می‌تواند با مسائل روز روبه‌رو شود، حتماً به‌سلیا کالتروپ زنگ می‌زند و با هم در مورد کارهایی که آدام دالگلاش خیال انجامش را دارد به‌فرضیه‌بافی می‌پردازند. حوالی ظهر همه‌اهالی مونکسمر، از جمله الیور لاتهام، می‌دانند او به‌لندن رفته و عکس را هم با خود برده است.

سفر نسبتاً راحت بود. سریع‌ترین راه را انتخاب کرد و حوالی ساعت یازده و نیم به‌نزدیکی شهر رسید. انتظار نداشت این قدر زود به‌لندن برگردد. مراجعتش به‌پایان پیش از موقع تعطیلاتی خراب‌شده، شباهت داشت. نخواست به‌آپارتمان‌ش سری بزند، به‌خاطر امیدی خرافاتی، که چنین مسئله‌ای حقیقت پیدا نکند، و مستقیماً به‌وست‌اند رفت. کمی پیش از ظهر اتومبیل کوپر بریستولش را در خیابان لکسینگتون پارک کرد و به‌طرف بلومزبری و باشگاه کاداور رفت. باشگاه محلی بود کاملاً انگلیسی، بدین مفهوم که کارکردش گرچه به‌اشکال قابل تعریف بود، اما برای همه‌کسانی که از آن محل استفاده می‌کردند، قابل درک بود. در سال ۱۸۹۲ توسط وکیلی دعاوی به‌عنوان محلی برای تجمع کسانی که به‌جنایت علاقه دارند تأسیس شد. او به‌هنگام مرگ خانه‌اش را که در تاویستوک اسکوتر قرار داشت به‌باشگاه بخشید. باشگاه خاص مردان است و زنان حق ورود به‌آن را ندارند، حتی به‌عنوان مهمان، بین اعضا تعدادی نویسنده‌ی رمان پلیسی وجود دارد که بیشتر به‌خاطر اعتبار ناشران خود پذیرفته شدند تا فروش کتاب‌هایشان. یکی دو پلیس بازنشسته، حدود دوازده وکیل دعاوی، سه قاضی بازنشسته، چند جرم‌شناس غیرحرفه‌ای، روزنامه‌نگاران جنایی نویسی که شهرتی دارند و تعدادی آدم‌های دیگر هم عضو این باشگاه هستند، این آدم‌های اخیر تنها حسن‌شان آن است که حق عضویت خود را مرتب می‌پردازند و می‌توانند هوشمندانه درباره‌ی مجرمیت احتمالی ویلیام والاس<sup>۱</sup> و یا جزئیات نحوه‌ی دفاع مادلین اسمیت<sup>۲</sup> بحث کنند. پذیرفتن زنان باعث شد تعدادی از نویسندگان خوب رمان پلیسی که زن هستند نتوانند به‌عضویت باشگاه درآیند،

1. William Wallace

2. Madeline Smith

اما این مسئله اسباب نگرانی کسی نیست: کمیته باشگاه عقیده دارد که حضورشان شاید فقط به زحمت بتواند مخارج ساخت یک دستشویی مناسب را برایشان تأمین کند. لوله کشی باشگاه از سال ۱۹۰۰ تغییر نکرده است. فقط از بابت مسائل بهداشتی نیست که باشگاه عقب مانده است. طرد زنان بر این فرضیه استوار است که جنایت مسئله‌ای نیست که آدمی بتواند در حضور زنان آن را مطرح سازد. در باشگاه کاداور جنایت نوعی کهن‌شیوگی متمدنانه محسوب می‌شود که هیچ ربطی به جنایت نفرت‌انگیز و رقت‌باری که بیشتر زندگی حرفه‌ای دالگلایش را در بر می‌گیرد، ندارد. در اینجا کلمه (جنایت) تصویر پیشخدمتی را در زمان ملکه ویکتوریا مجسم می‌سازد، با آن کلاه کوچک روبان‌دار، که از در اتاق خواب آدلاید برتلت<sup>۱</sup> را در حال آماده کردن جوشانده شوهرش می‌بیند، یا دستی کوچک را تصویر می‌کند که در ادینبورگ از نرده زیرزمینی بیرون آمده و فنجانی شکلات را، که شاید چند قطره آرسنیک در آن باشد، تعارف می‌کند. دکتر لامسون<sup>۲</sup> را تداعی می‌کند که در آخرین مهمانی چای برادر ثروتمند همسرش کیک به مهمانان می‌دهد. یا لیزی بوردن<sup>۳</sup> را نشان می‌دهد که با تبر، در تابستان داغ ماساچوست، وارد خانه ساکت فال ریور<sup>۴</sup> می‌شود. هر باشگاهی امتیازات خاص خود را دارد. امتیاز باشگاه کاداور خانواده پلاننت است.

گاه آدم می‌شنود که اعضا می‌گویند: «اگر پلاننت‌ها نباشند کار ما چه می‌شود؟» درست مثل آن است که خواسته باشند بگویند: «اگر بمب اتم بزنند کار ما چه می‌شود؟» آقای پلاننت، تقریباً می‌شود باور کرد به خاطر حسن جریان امور باشگاه پنج دختر زیبارو و کارآمد به دنیا آورد. سه دختر بزرگش ازدواج کرده‌اند و فقط گهگاه برای کمک به باشگاه می‌آیند. دو دختر کوچک، هیتر<sup>۵</sup> و پریمرز<sup>۶</sup> در سالن غذاخوری خدمت می‌کنند. پلاننت سرپیشخدمت و پیشکار است و همسرش شهرت دارد که یکی از بهترین آشپزهای لندن است. به خاطر

1. Ade'laide Bertlett

2. Lamson

3. Lizzie Borden

4. Fall River

5. Heather

6. Primrose

پلانت‌ها باشگاه حالت خانه‌ای خصوصی را دارد که در آن خدمتکاران جز راحتی اعضای خانواده به چیز دیگری نمی‌اندیشند. تعدادی از اعضا که در گذشته از چنین خدماتی بهره می‌گرفتند، حالت دلپذیر بازگشت به جوانی را احساس می‌کنند و دیگران فکر می‌کنند چیزی را از دست داده‌اند.

دالگلاش با آن که عضو باشگاه نبود گهگاه در آنجا شام خورده بود. پلانت نه تنها او را می‌شناخت بلکه تحت تأثیر سحری غریب او را پذیرفته بود. قبول کرد باشگاه را به او نشان دهد و به سوالاتش پاسخ گوید. دالگلاش حتی لازم ندید تا بگوید به طور خصوصی موضوع را دنبال می‌کند. این دو تن گرچه سخن زیاد نمی‌گفتند اما یکدیگر را به خوبی درک می‌کردند.

پلانت او را به اتاقی در طبقه اول که در اشغال ستون بود برد و منتظر ماند کار سربازرس در آنجا تمام شود. اگر سربازرس عادت نداشت زیر نگاه دیگران کارش را انجام دهد، توجه بیش از حد پلانت حواسش را پرت می‌کرد. پلانت حالت آدم‌های معمولی را نداشت. یک متر و نود سانتیمتر قد داشت، با شانه‌های پهن و صورت چین‌دار. روی گونه چپش زخمی دیده می‌شد. این زخم که در اثر سقوط از دو چرخه در نوجوانی ایجاد شده بود به زخم دوئل شباهت زیادی داشت و پلانت این شباهت را با عینک پرسی و سربالا دادن موها تشدید می‌کرد، عینک پرسی و این آرایش مو به او حالت افسران نفرت‌انگیز آلمانی را که در فیلم‌های نازی دیده می‌شوند، می‌داد. در اتاق چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت. پرده‌ها بسته بودند و نور خاکستری بعد از ظهر ماه اکتبر را پنهان می‌داشتند. گنجه لباس خالی بود، روی میزی از چوب بلوط که کنار پنجره قرار داشت فقط یک خشک کن تمیز و مقداری کاغذ با آرم باشگاه دیده می‌شد، تخت یکنفره که تازه آماده شده بود، انتظار مشتری بعدی را می‌کشید.

پلانت گفت: پلیس‌های سوفولک ماشین تحریر و لباس‌هایش را بردند، دنبال کاغذهایش هم گشتند اما عملاً چیزی پیدا نکردند. یک بسته پاکت بود، حدود پنجاه برگ کاغذ ماشین تحریر و یکی دو صفحه کاغذ کاربن کارنکرده. آقای ستون آدم بسیار منظمی بود، آقا.

— هر سال ماه اکتبر به اینجا می‌آمد، این طور نیست؟

— بله، دو هفته آخر ماه اکتبر هر سال. و همیشه هم همین اتاق را می گرفت. ما در طبقه اول فقط همین یک اتاق را داریم و او به خاطر قلبش نمی توانست از پله ها بالا برود. البته آسانسور هست، اما او به این دستگاه ها اعتمادی نداشت. در نتیجه همیشه همین اتاق را انتخاب می کرد.

— اینجا کار هم می کرد؟

— بله آقا. تقریباً هر روز از ساعت ده تا حوالی دوازده و نیم، بعد ناهار می خورد. از ساعت دو و نیم تا چهار و نیم باز کار می کرد. در اتاقش فقط موقعی که می خواست تایپ کند کار می کرد. برای یادداشت برداشتن یا مطالعه به کتابخانه می رفت. البته دلیلش روشن است چون در کتابخانه نمی شود تایپ کرد.

— سه شنبه صدای ماشین تحریرش را شنیدید؟

— من و همسر صدای ماشین تحریر را شنیدیم، آقا. طبیعتاً فکر می کردیم آقای ستون دارد تحت تأثیر الهامی عمیق کار می کند. روی در یادداشت گذاشته بود: «لطفاً مزاحم نشوید.» البته ما وارد اتاقش نمی شدیم: ما هرگز موقع کار مزاحم اعضا نمی شویم. بازرس ظاهراً فکر می کرد ممکن است کس دیگری در اتاقش بوده باشد.

— عجب! نظر شما در این مورد چیست؟

— خدای بزرگ، امکانش هست... همسر حدود ساعت یازده صدای ماشین تحریر را شنید، بعد دوباره در ساعت چهار. اما نه من و نه همسر هیچ کدام نمی توانیم بگوییم این آقای ستون بود که تایپ می کرد یا یکی دیگر. به هر حال می شود گفت کسی که تایپ می کرد در این کار مهارت داشت. بازرس پرسید آیا کسی می تواند وارد اینجا بشود یا نه؟

— ما آدم ناشناسی ندیدیم. اما باید گفت سرمان برای ناهار شلوغ بود. بعد از ظهر بیشتر وقت خود را در طبقه همکف گذرانیدیم. همچنان که می دانید، آقا، مردان در اینجا آزادانه رفت و آمد می کنند. اگر زنی وارد می شد، خوب، متوجه می شدیم. یکی از اعضا حضورش را به ما اطلاع می داد. نمی توانستم به بازرس بگویم این باشگاه جایی است که ورود و خروج با دقت کنترل

می‌شود. بازرس ظاهراً از تدابیر امنیتی ما راضی نبود، اما همچنان که به ایشان هم گفتم اینجا باشگاه است نه مرکز پلیس.

— دو شب صبر کردید بعد خبر ناپدید شدن ستون را دادید؟

— متأسفانه بله آقا. تازه آن موقع هم به پلیس خبر ندادم. به‌خانه آقای ستون تلفن زدم و برای منشی‌اش دوشیزه کدج پیغام گذاشتم. ایشان به‌من گفتند هیچ اقدامی نکنم تا خودشان با نابزادری آقای ستون تماس بگیرند. من هرگز این آقا را ندیدم، اما فکر می‌کنم روزی آقای ستون درباره‌اش با من حرف زده باشد. به‌رحال تا آنجایی که می‌دانم هرگز پایش را به‌این باشگاه نگذاشته است. بازرس در این باره از من سؤالاتی هم کرد.

— حتماً از شما پرسید آقای اولیور لاتهام و آقای جوستین برایس را می‌شناسید یا نه؟

— درست است آقا. این دو نفر عضو باشگاه هستند و من این را به‌بازرس گفتم. اما مدتی است اینها را ندیدم و تصور نمی‌کنم به‌اینجا بیایند و بی‌آن‌که به‌من و همسرم سلامی بکنند از اینجا بروند. حمام و دستشویی هم اینجاست، آقای ستون همیشه از اینجا استفاده می‌کرد. بازرس داخل مخزن آب را هم دید.

— واقعاً؟ امیدوارم چیزی هم پیدا کرده باشد.

— من امیدوارم چیزی را خراب نکرده باشد. سیفون اینجا خیلی دمدمی مزاج است. خیال می‌کنم بخواهید کتابخانه را هم ببینید. در طبقه بالاست، حتماً خودتان می‌دانید.

بازدید از کتابخانه جزو برنامه بود. رکلس خود را با انضباط نشان داده بود و پلانت اجازه نمی‌داد پلیس مورد حمایتش آنچنان نباشد. در آسانسور کوچک دالگلاش آخرین سؤالاتش را مطرح ساخت. پلانت پاسخ داد نه او و نه هیچ‌یک از افراد باشگاه نامه‌ای برای آقای ستون پست نکرده‌اند و هیچ‌کس اتاقش را مرتب نکرده و کاغذی را از بین نبرده است. اگر بردن ماشین تحریر و لباس‌های آقای ستون را که توسط پلیس انجام گرفت در نظر بگیریم، اتاق به‌همان صورتی که در شب ناپدید شدن آقای ستون بود باقی مانده است.

کتابخانه که پنجره‌اش به جنوب باز می‌شد شاید دلپذیرترین اتاق ساختمان



بود. در اصل، می‌بایست سالن باشد. اگر قفسه‌بندی دیوارها را برای نگهداری کتاب‌ها در نظر نگیریم از زمانی که خانه به باشگاه تبدیل شده بود چیزی در این اتاق تغییر نکرده بود. کتاب‌ها همه دربارهٔ مسائل جنایی بودند: کتاب معروف محاکمات انگلستان، ماجراهای مشهور، رساله‌های پزشکی قانونی، زهرشناسی، خاطرات قضات، وکلا، آسیب‌شناسان، و پلیس در کتابخانه دیده می‌شد به اضافه کتاب‌های کم و بیش جدی‌ای دربارهٔ قتل‌های معروف و یا بحث‌انگیز، رساله‌های حقوق جنایی و حتی چند کتاب در باب جنبه‌های جامعه‌شناسی و روانشناسی جنایت. از کتاب‌های اخیر استفادهٔ زیادی نشده بود. در قفسهٔ رمان‌ها، کتاب‌های ادگار آلن پو، لو فانو<sup>۱</sup>، و کانن دوپل مشاهده می‌شد به علاوه، آثار همهٔ نویسندگان رمان پلیسی انگلیسی و آمریکایی. معلوم بود که همهٔ نویسندگان عضو باشگاه، کتاب‌های خود را به کتابخانه هدیه می‌دهند. دالگلاش توجه کرد که موريس ستون کتاب‌هایش را برای کتابخانه جلد و امضا می‌کرد. همچنین توجه کرد که آثار نویسندگان زن، با آن‌که خود آنان حق ورود به باشگاه را ندارند، در جایی خاص نهاده شده‌اند. در طرف دیگر اتاق دو ویتترین قرار داشت. این دو ویتترین، موزهٔ کوچک جنایت بودند. اشیایی که در طول سالیان به باشگاه هدیه شده بودند، در آنها جای داشتند. اشیای یکسان نبودند، در اصالت بعضی از آنها جای حرف بود و به گونه‌ای منطقی چیده نشده بودند. جنبه تأثیرگذاریشان بیشتر مورد نظر بود. هفت تیری طلاکوبی شده با دستهٔ نقره‌ای. اگر نوشته‌ای را که در کنارش قرار دارد بپذیریم به عالیجناب جیمز هاگمن<sup>۲</sup> تعلق داشت، در ۱۷۷۹ در تیورن<sup>۳</sup> ساخته شده بود و برای کشتن مارگارت ری<sup>۴</sup> معشوقهٔ کنت ساندویچ<sup>۵</sup> به کار رفته بود. دالگلاش فکر کرد باورکردنی نیست. به نظرش این اسلحه باید پانزده سال بعد ساخته شده باشد. اما می‌شد حدس زد این شیء زیبا تاریخچهٔ ناخوشایندی داشته باشد. اما در اصالت شیء بعدی شکی وجود نداشت.

1. Le Fanu

2. James Hackman

3. Tyburn

4. Margaret Reay

5. Sandwich

نامه‌ای بود کهنه و زردشده از ماری بلاندی<sup>۱</sup> به معشوقش که در آن از او تشکر می‌کرد برایش پودری فرستاده است تا عقیق‌هایش را تمیز کند. منظور آرسنیک بود که با آن پدرش را کشت و سرانجام به‌دار آویخته شد. در همان ویتترین تکه‌ای از پیژامه‌ای بود که کریپن در آن جسد همسرش را پیچیده بود. دستکش کوچکی در گوشه‌ای جای داشت که ظاهراً از آن مادلن اسمیث بود و شیشه‌ای، ظاهراً حاوی آرسنیک بود که به‌سرگرد هربرت آرمسترانگ<sup>۲</sup> تعلق داشت. اگر محتوای شیشه واقعاً آرسنیک بود آن قدر زهر در اختیار بود که در اتاق غذاخوری کشتاری مفصل به‌عمل آید. تازه، در ویتترین قفل هم نداشت. وقتی دالگلاش نگرانی‌اش را ابراز کرد پلانٹ لبخند زد:

— آرسنیک نیست آقا. سر چارلز وینکورت<sup>۳</sup> دقیقاً همین نگرانی شما را ابراز کرد، حدود نه ماه پیش. به‌من گفت: «پلانٹ، اگر این پودر آرسنیک باشد، باید خودمان را از شرش خلاص کنیم یا این‌که گنجی را قفل کنیم.» ما بی‌سر و صدا مقداری از آن را برای آزمایش فرستادیم. بی‌کربنات سدیم است. البته منظورم این نیست که پودر مال سرگرد آرمسترانگ نبوده است، اما می‌گویم او با بی‌کربنات سدیم همسرش را نکشته است.

به‌هر حال این پودر چیز بی‌خطری است. ما هم همین‌جا ره‌ایش کردیم بی‌آن‌که به کسی چیزی بگوییم. سی سال گذشته همه خیال کردند آرسنیک است، باز هم بگذارید همین‌طوری خیال کنند. به‌گفته‌ی سر چارلز اگر کسی بخواهد اشیایی را که به‌نمایش می‌گذارند دقیقاً وارسی کند چیز زیادی در موزه‌های ما باقی نمی‌ماند. و حالا دیگر قربان ناچارم شما را ترک کنم، در آشپزخانه کارهایی دارم. البته به‌شرطی که شما نخواسته باشید جای دیگری را ببینید.

دالگلاش از او تشکر کرد و گذاشت برود. چند لحظه دیگر تنها در کتابخانه ماند. احساس غیرمعقول و سوسه‌اش می‌کرد که جایی، در زمانی نه‌چندان دور، نشانه‌ای در مورد مرگ ستون دیده است. نشانه‌ای فرّار که ضمیر ناخودآگاهش آن را ضبط کرده بود. اما حال به‌یادش نمی‌آورد. نخستین بار نبود که چنین

1. Mary Blandy

2. Herbert Armstrong

3. Charles Winkworth

احساسی به او دست می داد. هر پلیس خوبی چنین تجربه ای دارد. گاه این احساس باعث می شد به موفقیتی دست یابد و شهرت خود را تا حد زیادی به همین احساس مدیون بود. اما بیشتر اوقات، این احساس گذرا، وقتی به یاد آورده می شد و مورد تجزیه و تحلیل قرار می گرفت، معلوم می شد که بی اساس است. ضمیر ناخودآگاه اسرارش را حفظ کرد. در آن لحظه ساعت روی شومینه ساعت یک بعد از ظهر را نواخت. ماکس گورنی باید منتظرش باشد.

در سالن غذاخوری آتش مختصری می سوخت. شعله های آتش در نور خورشید، که به طور مایل روی میزها و فرش ها می تابید به زحمت دیده می شد. اتاقی ساده و راحت بود که به این سرگرمی مهم - خوردن - اختصاص داشت. میزهای چوبی دور از هم قرار داشتند، رومیزی ها از سفیدی برق می زدند و گلی روی میزها دیده نمی شد.

در رستوران کاداور فقط یک نوع غذا داده می شود، چه در ناهار و چه در شام. خانم پلاننت عقیده دارد وقتی تعداد کارگر محدود باشد کمال با تنوع جور در نمی آید. البته کنار غذای روز همیشه سالاد و گوشت سرد هم به عنوان انتخاب دوم وجود دارد. از کسانی که از غذای باشگاه خوششان نمی آید تقاضا می شود به جای دیگری تشریف ببرند. غذای امروز، همان طور که در تابلوی اعلانات کتابخانه هم سنجاق شده عبارت بود از هندوانه، استیک، پودینگ قلو و سوفله لیموترش.

ماکس گورنی کنار میزی که در گوشه اش قرار داشت انتظارش را می کشید. با پلاننت در مورد شراب بحث می کرد. وقتی دالگلاش را دید، دستش را به علامت سلام بالا برد. دالگلاش از دیدنش ناگهان احساس خوشحالی کرد. همیشه از دیدن ماکس خوشحال می شد. همه از مصاحبتش لذت می بردند. آدمی بود متمدن، با فرهنگ و بلند نظر. با تبسمی شادمانه از دالگلاش استقبال کرد.

- آدام! واقعاً از دیدنت خوشحالم! من و پلاننت تصمیم گرفتیم که ژوهانسبرگر اوسلس<sup>۱</sup> ۱۹۵۹ به درد ما می خورد، به شرطی که تو چیز سبک تری

1. Johannesberger Auslese

را ترجیح ندهی. خوب، نفرت دارم از این‌که بیش از حد لازم درباره شراب بحث کنم. حس می‌کنم شبیه استاد مارتن کاروترز شده‌ام. در نظر دالگلاش این جنبه شخصیت کارآگاه ستون تازگی داشت. گفت هرگز متوجه نشده ستون شراب‌شناس باشد.

— موریس بیچاره البته که شراب‌شناس نبود. اصلاً دوست هم نداشت شراب بخورد. فکر می‌کرد برای قلبش ضرر دارد. نه، تمام علم شراب‌شناسی‌اش را از کتاب‌ها می‌گرفت. به‌همین دلیل هم سلیقه کاروترز همیشه قراردادی بود. آدم، ظاهراً که حالت خوب است، فکر می‌کردم نکند تو را ناراحت بینم. همکاری با تحقیقات یکی دیگر باید خیلی سخت باشد.

دالگلاش خیلی جدی گفت خودخواهی‌اش بیش از سلامتی‌اش لطمه می‌بیند. اما ناهار خوردن با ماکس، مثل همیشه، در حالش مؤثر خواهد بود. موقع صرف پیش‌غذا راجع به تازه‌درگذشته سخنی به‌میان نیامد. اما وقتی پودینگ آورده و شراب ریخته شد، ماکس گفت: — خوب، اما ماجرای موریس ستون. باید بگویم مرگش برایم ضربه‌ای واقعی بود — تکه‌ای از گوشت آبدار را انتخاب کرد و با قارچ و پیاز به‌چنگال زد — نفرت‌انگیز بود. همه همکاران من هم چنین عکس‌العملی داشتند. خوششان نمی‌آید نویسندگان ما این‌طور جنجالی از بین بروند.

— با این همه باید فروش را بالا ببرد!

— این‌طورها هم نیست، دوست عزیز. به‌اشتباه همه این‌طور فکر می‌کنند. حتی اگر قتل موریس فقط به‌خاطر تبلیغات هم انجام گرفته باشد، کاری که، قبول کن، از جانب ستون بعید به‌نظر می‌رسد، شک دارم باعث شود حتی یک نسخه از کتابش بیشتر فروش برود. فقط چند پیرزن نام کتاب مرگ در چشمان چینی را که نام آخرین رمانش است، به‌لیست کتاب‌هایی که باید از کتابخانه عمومی بگیرند اضافه می‌کنند. راستی این کتاب را خواندی؟ موضوع قتلی است که با آرسنیک انجام می‌گیرد، در یک کارگاه کوزه‌گری. ستون با آن وجدان کاری‌ای که همیشه رعایت می‌کرد سه هفته در ماه آوریل گذشته رفت سرامیک‌سازی یاد گرفت و بعد به‌نوشتن کتابش پرداخت. اما تو که رمان پلیسی نمی‌خوانی...

— اگر نمی‌خوانم به دلیل بی‌علاقگی نیست. بیشتر به این دلیل است که حسادتم را تحریک می‌کند. نمی‌توانم این پلیس‌های کتاب‌های پلیسی را تحمل کنم. آنها بر اساس دلایلی مظلون خود را دستگیر می‌کنند و به اعتراف وامی دارند که من با آن دلایل حتی نمی‌توانم یک حکم جلب ساده بگیرم. متأسفانه در زندگی واقعی آدمکش‌ها آن قدر ساده وحشت زده نمی‌شوند. تازه یک مسئله دیگر هم هست که عصبانی‌ام می‌کند. این کمیسر‌ها انگار هیچ چیز درباره «قواعد قضاوت» نشنیده‌اند.

او، مارتین<sup>۱</sup> شریف، نجیب‌زاده کاملی بود. در این گونه مسائل کم نمی‌آورد. همیشه نقل قول مناسبی بر زبان داشت و دلبری هم می‌کرد. در مرز ادب و نزاکت حرکت می‌کرد، و آدم حس می‌کرد اگر ستون بگذارد همه زنان حاضرند با او دوستی کنند. موریس بیچاره! این موضوع رؤیاهایش را نشان می‌دهد.

دالگلاش که حس می‌کرد ممکن است آثار ستون را به درستی نخوانده باشد

پرسید:

— در مورد سبک نگارشش چه فکر می‌کنید؟

— متکلف، اما از نظر دستوری صحیح. چیزی که در روزگار ما، که هر تازه‌کار بی‌سوادی خیال می‌کند رمان‌نویس است، قابل تحسین است. فکر می‌کنم موقع نوشتن یک فرهنگ زبان انگلیسی کنار دست راستش می‌گذاشت و یک فرهنگ کلمات مترادف کنار دست چپش. اما نوشته‌هایش به‌طور کلی بی‌روح است و متأسفانه فروشش هم روز به روز دشوارتر می‌شود. موقعی که از پیش ماکسول داوسون<sup>۲</sup> پنج سال پیش بیرون آمد من نمی‌خواستم کتاب‌هایش را منتشر کنم. اما در کمیته‌گزینش متن در اقلیت قرار گرفتم. چون همیشه در سیاهه نویسندگان خود دوسه نویسنده رمان پلیسی داریم رمان‌هایش را چاپ کردیم. اما کسانی که به او رأی داده بودند به زودی پشیمان شدند. اما هنوز به آنجا نرسیده بودیم که بخواهیم با او قطع رابطه کنیم.

— چطور آدمی بود؟

۱. مقصود کارآگاه کتاب‌های ستون است، مارتین کاروترز. — م.

— او، آدم مشکلی بود. خیلی مشکل. مردک بیچاره! فکر می‌کردم او را می‌شناسی. آدمی کله‌شوق، دقیق، عصبی، همیشه یا در مورد فروش کتاب‌هایش نگران بود، یا در مورد جلد کتاب‌هایش و یا در مورد تبلیغات. استعداد خودش را دست بالا می‌گرفت و استعداد بقیه را دست کم و همین باعث می‌شد محبوبیت چندانی نداشته باشد.

— یعنی نمونه‌ای از نویسنده‌ها، مگر نه؟

— او، آدم! چیزی که می‌گویی از روی بدجنسی است. از طرف یک نویسنده خیانت محسوب می‌شود. خودت خوب می‌دانی که نویسندگان ما مثل بقیه آدم‌هایی که بیرون دارالمجانین زندگی می‌کنند افرادی خوش معاشرت و مستعد هستند. نه، ستون نمونه نویسنده‌ها نبود. از بقیه بدبخت‌تر بود و بیش از آنها به خودش شک داشت. گاه برایش ناراحت می‌شدم. اما وقتی ده دقیقه با او می‌گذرانیدی همه این احساسات خوب از بین می‌رفت.

دالگلاش پرسید: آیا ستون درباره نقشه تغییر سبک خود با او صحبتی کرده است یا خیر؟

— بله، در آخرین ملاقاتمان، حدود دو ماه پیش. اول شروع کرد به حرف زدن درباره پایین آمدن سطح ادبیات معاصر و استفاده از سکس و سادیسم و بعد به من گفت خیال دارد یک رمان دلهره‌آور بنویسد. علی‌الاصول این خبر می‌بایست موجب خوشحالی‌ام باشد، اما در حقیقت نمی‌دانستم چگونه می‌خواهد این کار را بکند. نه زبانش را بلد بود و نه چم و خم کار را می‌دانست. این کاری است کاملاً حرفه‌ای و ستون وقتی از زمینه تجربیات شخصی خارج می‌شد به کلی فلج بود.

— این باید برای نویسنده داستان‌های پلیسی ایراد بزرگی باشد.

— تا آنجایی که می‌دانم کسی را نکشته است. لااقل برای خلاقیت ادبی. اما همیشه از شخصیت‌ها و محل‌هایی که می‌شناخت برای رمان‌هایش استفاده می‌کرد. متوجه منظورم که هستید. دهکده‌ها یا شهرک‌های زیبای انگلستان. شخصیت‌ها دقیقاً طبق موقعیت اجتماعی خود روی صفحه شطرنج حرکت می‌کردند. با خواندن کتاب‌های ستون آدمی به این تخیل ارضاکننده دست می‌یابد

که خشونت پدیده‌ای است نادر، همهٔ پلیس‌های انگلستان شرافتمندند، نظام اجتماعی انگلستان از بیست سال پیش تاکنون تغییری نکرده است و آدمکشان آدم‌های شریفی نیستند. با این‌همه به جزئیات علاقهٔ زیادی داشت. هرگز دربارهٔ قتلی که با گلوله انجام گرفته باشد چیزی ننوشت، چون اسلحه‌های گرم را نمی‌شناخت. برعکس در مورد زهرها اطلاع زیادی داشت و طب قانونی را خوب می‌شناخت و سعی می‌کرد در مورد خشک شدن جسد اشتباه نکند، یا چیزهایی از این قبیل. وقتی ناقدان متوجه این مسائل نمی‌شدند، یا به‌آنها اعتنا نمی‌کردند، به‌شدت ناراحت می‌شد.

— پس دو ماه پیش او را دیدید. ملاقات شما چگونه انجام گرفت؟

— برای قرار ملاقات به‌من نامه نوشت. برای همین ملاقات به‌لندن آمد و حدود ساعت شش و ربع در دفترم بود. در آن ساعت بیشتر کارمندان دفتر را ترک کرده‌اند. در اینجا شام خوردیم. آدام، دربارهٔ این ملاقات می‌خواهم با شما صحبت کنم. ستون می‌خواست وصیتنامه‌اش را تغییر بدهد. در این نامه دلایلش را توضیح داده است.

گورنی کاغذی تاشده را از کیفش بیرون آورد و به‌دالگلاش داد. کاغذ مارکی «ستون هاوس، مونکسمر، سوفولک» را داشت. نامه به‌تاریخ ۳۰ ژوئیه بود و تایپ شده بود. گرچه غلطی نداشت، اما فاصلهٔ خطوط و قطع کردن کلمات در آخر خطوط نشان می‌داد آدمی غیر حرفه‌ای آن را تایپ کرده است. دالگلاش فوری متوجه شد که نامهٔ دیگری را که به‌همین صورت تایپ شده بود دیده است. و چنین خواند:

«گورنی عزیز، دربارهٔ صحبت جمعهٔ پیش فکر کردم — اجازه می‌خواهم بار دیگر دربارهٔ آن شام عالی تشکر کنم — و به‌این نتیجه رسیدم نخستین فکر درست بوده است. نصفه انجام دادن هر کاری ابلهانه است. برای آن‌که جایزهٔ موریس ستون، نقشی را که من در نظر دارم انجام بدهد، پشتوانه‌اش باید کافی باشد. نه فقط برای آن‌که ارزش مادی‌اش مهم باشد بلکه برای آن‌که تا ابد بتواند آن مبلغ را تأمین کند. من خانواده‌ای ندارم. کسی نیست که قانوناً ادعا کند وارث من است. البته کسانی هستند که تصور می‌کنند حقی دارند، اما این مسئلهٔ دیگری

است. تنها خویش زنده‌ام مبلغ مناسبی به ارث می‌برد و اگر محتاط و اهل کار باشد می‌تواند از آن به درستی استفاده کند. بیش از این کاری نمی‌خواهم برایش انجام دهم. پس از کسر این مبلغ و چند هزینه کوچک دیگر، سرمایه‌ای حدود صد و بیست هزار پوند باقی می‌ماند. تمام این چیزها را برایتان می‌نویسم تا متوجه مقاصدم باشید. همچنان‌که می‌دانید از سلامت بهره‌ای ندارم، گرچه ممکن است چند سال دیگر زنده بمانم، اما می‌خواهم این کار را هر چه زودتر به انجام برسانم. شما نظریات مرا می‌دانید. جایزه هر دو سال یک بار به اثر تخیلی مهمی تعلق می‌گیرد. قصدم به خصوص تشویق جوانان نیست.

ما در این سال‌های اخیر به اندازه کافی از اندیشه‌های سطحی آنها رنج برده‌ایم، همچنین میلی به جایزه دادن به اثری واقع‌گرایانه را نیز ندارم. رمان مطابق تعریف اثری تخیلی است و هیچ ربطی به یادداشت‌های خشک کارمندان رفاه اجتماعی ندارد. و نیز مایل نیستم این جایزه فقط به رمان‌های پلیسی تعلق گیرد. آیا ممکن است با لطفی که دارید درباره پیشنهاداتم تأمل کنید و بعد مرا در جریان تصمیم‌هایتان بگذارید؟ طبیعتاً اداره‌ای لازم است و من هم باید برای وصیتنامه جدیدم با وکیلی مشورت کنم. اما فعلاً در این باره با کسی حرفی نمی‌زنم و از شما هم انتظار دارم چیزی نگویند. البته در زمان مناسب درباره این جایزه تبلیغات لازم به عمل خواهد آمد، اما دوست ندارم خبرش پیش از وقت فاش شود. مطابق معمول دو هفته آخر ماه اکتبر را در باشگاه کاداور خواهم بود. امیدوارم با من تماس بگیرید. دوست شما، موریس ستون.»

دالگلاش موقعی که نامه را خواند حس می‌کرد گورنی با چشمان کوچک سیاهش به او می‌نگرد، وقتی خواندنش را به پایان رساند آن را به دوستش داد.

— تقاضای زیادی از شما داشت، این طور نیست؟ از این جایزه چه عاید سازمان انتشاراتی شما می‌شد؟

— هیچ، آدم عزیز. جز کار زیاد و نگرانی. و همه اینها فقط به خاطر به شهرت رساندن موریس ستون. چون این جایزه به کتاب‌هایی که ما تولید می‌کنیم محدود نمی‌شد. البته درست هم همین است. ستون می‌خواست نویسندگان شناخته‌شده را جلب کند. نگرانی بزرگش این بود که آیا آن نویسندگان حاضرند



در این رقابت شرکت کنند یا خیر. به او گفتم اگر مبلغ جایزه بالا باشد حتماً شرکت می‌کنند. اما صد و بیست هزار پوند! اصلاً نمی‌دانستم او این همه ثروت دارد.

— همسرش ثروتمند بود. ستون به جز شما با کسی دیگری هم درباره این نقشه‌اش حرفی زده است؟

— می‌گویند نزده. مثل بچه مدرسه‌ای‌ها بود. ناچار شدم رسماً سوگند بخورم که رازش را فاش نمی‌کنم. حتی نمی‌خواست پای تلفن در این باره بحث کند. اما حالا چه باید بکنم؟ این نامه را به پلیس بدهم یا خیر؟

— البته که باید بدهید، دقیق‌تر بگویم باید به بازرس رکلس در پلیس قضایی سوفولک بدهید. آدرسش را به شما می‌دهم. بهتر است به او تلفن کنید و خبر بدهید نامه در راه است.

— می‌دانستم همین را می‌گویید. درست هم همین است. اما آدمی گاه دچار تردیدهای غیرقابل توجیهی می‌شود. من وارث فعلی ستون را نمی‌شناسم ولی به هر حال فکر می‌کنم نامه دلیل خوبی باشد برای این که بخواهد ستون را بکشد. — بهترین دلیل است. اما نمی‌توانیم ثابت کنیم او از نقشه ستون اطلاع داشته است. و برای این که خاطرتان جمع باشد باید بگویم این مرد مأمّن خوبی دارد. موقع قتل موریس ستون در کلانتری توقیف بود.

— پس واقعاً شانس آورده. آدام، نمی‌توانم این نامه را به خود شما بدهم؟

— متأسفم ماکس. ترجیح می‌دهم این کار را نکنی.

گورنی آهی کشید. کاغذ را در کیفش جا داد و به خوردن پرداخت. دیگر درباره ستون سخنی به میان نیامد. موقع رفتن ماکس خود را در شنل بزرگ سیاهش پیچید، شنلی که از ماه اکتبر تا ماه مه هرگز آن را ترک نمی‌کرد و به او حالت توطئه‌گرانی را می‌داد که روزهای بهتری را هم در زندگی داشته‌اند.

— اگر عجله نکنم به موقع به جلسه نمی‌رسم. ما خیلی رسمی شده‌ایم، آدام، و خیلی فعال. همه تصمیم‌ها را باید کمیته بررسی تصویب کند. بی‌شک تقصیر این ساختمان جدید ماست. قبلاً هر کسی در دفتر کوچک خاک گرفته خودش بود و تصمیماتش را به تنهایی می‌گرفت. البته این باعث می‌شد تا سیاست نشر

ما ابهاماتی هم داشته باشد. اما آن هم برای خودش چیز بدی نبود... جایی می‌روید شما را برسانم؟ حالا دیگر از چه کسی می‌خواهید بازجویی کنید؟  
 - کمی قدم می‌زنم ماکس، متشکرم. به سوهو می‌روم تا با قاتلی کمی گپ بزنم.

- قاتل ستون که نیست؟ فکر می‌کردم پلیس سوفولک و خود شما هنوز هیچ برگاهی از قاتل به دست نیاورده‌اید. نگویید بیخودی با وجدان‌ام مبارزه کرده‌ام.

- نه، این قاتل ستون را نکشته است. گرچه بدش هم نمی‌آمد این کار را بکند. با این همه یکی امیدوار است سوء ظن را متوجه این شخص بکند. ال. جی. لوکر است. یادتان می‌آید.

- همانی نیست که شریکش را در پیکادلی کشت و کاری کرد به دام نیفتد؟ فکر می‌کنم سال ۱۹۵۹ بود.

- خودش است. استیناف رأی دادگاه قبلی را لغو کرد به دلیل «اطلاعات غلطی که به هیأت منصفه داده شد.» نمی‌دانم چه خیریتی باعث شده بود قاضی بروثویک به هیأت منصفه بگوید مردی که به اتهامات پاسخ نمی‌دهد حتماً چیزی برای مخفی کردن دارد. البته به محض این‌که این حرف را زد متوجه عواقبش شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود و لوکر آزاد شد. همان‌طور که خودش پیش‌بینی کرده بود.

- چه رابطه‌ای ممکن است با موریس ستون داشته باشد؟ این دو وجه مشترکی با هم ندارند.

- این همان چیزی است که امیدوارم کشف کنم.

دالگلایش از سوهو گذشت و به طرف باشگاه کورتز رفت. او که از خاطره فضا و هوای پاک سوفولک سرشار بود، کوچه‌ها را باریک می‌یافت و غم‌انگیزتر از همیشه، حتی در آن ساعت خلوت بعد از ظهر. باور نمی‌کرد در گذشته از گردش کردن در این کوچه‌ها لذت می‌برده است. حال بازگشت به این محل برایش غیر قابل تحمل بود، و این بستگی به روحیه‌اش داشت. چون لذت بردن از این محلی که هر چیزی در آن قابل خرید بود به روحیه افراد بستگی پیدا می‌کرد. می‌شد برای شام لذت بخش باشد، به عنوان محلی جهان‌وطنی، گم‌شده پشت پیکادلی که زندگی اسرارآمیز روستایی خود را دارد، مناسب‌ترین مرکز تدارکاتی لندن یا کثیف‌ترین و نفرت‌انگیزترین خاستگاه جانیان. حتی نویسندگان مجلات توریستی هم نمی‌توانستند تصمیمی درست در این باره اتخاذ کنند. دالگلایش در برابر محل‌های استریپ‌تیز، پلکان‌های زیرزمین‌های کثیف، تصاویر دختران خسته در پشت کرکره‌های پنجره‌های طبقه اول، به خود گفت گردش روزانه در این محل ممکن است هر مردی را وادار سازد دیرنشین بشود.

کورتز از دیگر باشگاه‌های محله نه بهتر بود و نه بدتر. در بیرون همان عکس‌هایی دیده می‌شد که مردان میانسال را جذب می‌کند. باشگاه هنوز بسته بود. اما وقتی دالگلایش در را فشار داد، در باز شد. او از پلکانی که با فرش قرمزی مفروش شده بود پایین رفت و پرده‌ای که رستوران را از راهرو جدا می‌کرد، کنار زد.

سالن همانی بود که در خاطر داشت. کورتز همانند صاحبش توانسته بود علی‌رغم همه چیز ادامه حیات دهد. در گذشته کمی شیک‌تر به نظر می‌رسید. میزها زیادی به هم نزدیک بودند. اما مشتریان با افراد خانواده خود برای شام خوردن نمی‌آمدند و حتی کیفیت غذاها هم برایشان مطرح نبود.

در انتهای رستوران سن کوچکی تعبیه شده بود. رویش یک صندلی و یک پاراوان از چوب بامبو دیده می‌شد. در قسمت چپ سن پیانویی قرار داشت و چند صفحه کاغذ رویش به چشم می‌خورد. مردی جوان که شلووار اسپرت و بلوز پشمی بر تن داشت، روی پیانو خم شده بود. با دست چپ ملودی را می‌نواخت و با دست راست یادداشت می‌کرد. علی‌رغم ظاهر بی‌حوصله‌اش کاملاً محو کارش شده بود. نگاهی به تازه‌وارد انداخت و بار دیگر به کار یکنواختش پرداخت. به جز او یک نفر دیگر در سالن بود. سیاه‌پوستی که داشت با بی‌اعتنایی جارو می‌زد. سیاه‌پوست با لحن ملایمی گفت:

— هنوز باز نکردیم. از شش و نیم باز می‌کنیم.

— خیال غذا خوردن ندارم. آقای لوکر هست؟

— می‌روم ببینم.

— متشکرم. خانم کومبز را هم می‌خواهم ببینم.

— نمی‌دانم هست یا نه، آقا.

— فکر کنم باشد. به او بگویید آدام دالگلاش می‌خواهد با او حرف بزند.

مرد ناپدید شد. پیانیست بی‌آن‌که سرش را بلند کند بداهه‌نوازی می‌کرد.

دالگلاش پشت میزی نزدیک در نشست تا ده دقیقه‌ای را که لوکر منتظرش می‌گذارد بگذرانند. به مردی که در طبقه بالا بود فکر می‌کرد.

لوکر تهدید کرده بود شریکش را می‌کشد، و همین کار را هم کرده بود.

گفته بود برای این قتل اعدام نمی‌شود، و اعدام هم نشده بود. چون نمی‌توانست

به همکاری قاضی بروثویک متکی باشد پیش‌بینی‌اش یا از اعتماد به اقبال

بلندش سرچشمه می‌گرفت یا از روشن‌بینی خارق‌العاده. شایعاتی که بعد

درباره‌اش به روی زبان‌ها افتاد بی‌شک نادرست است، اما لوکر آدمی نبود که

بخواد آنها را تکذیب کند. گرچه عضو گانگسترها نیست اما جنایتکاران

حرفه‌ای او را می‌شناسند و قبولش دارند. کسی که از کنار طناب دار رد شده باشد وحشتی آمیخته به احترام تولید می‌کند. دالگلاش با ناراحتی متوجه شده بود که حتی تعدادی از افراد پلیس هم به این جنبه این مرد حساسیت نشان می‌دهند. آنان نمی‌توانستند به خوبی دریابند لوکر که برای آرام کردن کینه شخصی آدم کشته است چگونه می‌تواند تعدادی از باشگاه‌های شبانه درجه دو را اداره کند. آنان منتظر بودند او به جز قانون شکنی‌های کوچکی چون پیاله‌فروشی، تقلب مالیاتی یا اجرای برنامه‌هایی کمی اروتیک برای مشتریان غم‌زده‌ای که مخارجشان را از حسابداری محل کارشان دریافت می‌کردند، دست به کار تماشایی بزرگ دیگری هم بزنند. اما اگر لوکر کارهای دیگری هم داشت کسی از آن کارها اطلاعی نداشت. شاید اصلاً کار دیگری در میان نبود. شاید فقط به همین راضی بود که شهرتی داشته باشد و در این ناکجاآبادی که بین دو جهان جای داشت آزادی خود را داشته باشد.

درست ده دقیقه گذشت تا مرد سیاه‌پوست بیاید و خبر دهد لوکر منتظرش است. دالگلاش به تنهایی به طبقه دوم به دفتر لوکر رفت. دفتری که لوکر از آنجا همه باشگاه‌هایش را اداره می‌کرد. دفترش اتاقی بود بیش از حد گرم و پر از مبل و هوا هم در آنجا جریان نداشت. در وسط اتاق میزی بود و دو کلاسور هم کنار دیوار جای داشتند. گاو صندوقی بزرگ در سمت چپ کنار رادیاتور گازی مشاهده می‌شد. یک کاناپه و سه مبل دور تلویزیون قرار داشتند. دستشویی کوچکی در کناری بود. این اتاق ظاهراً هم سالن بود و هم دفتر، اما در اصل نه این بود و نه آن. سه نفر در اتاق بودند. لوکر، سید مورتلی<sup>۱</sup>، همه‌کاره لوکر در کورتز و لیلی کومبیز. سید، کت نپوشیده بود و داشت روی اجاقی که کنار رادیاتور جای داشت، شیر داغ می‌کرد. همان رنج همیشگی که در برابرش تسلیم بود روی چهره‌اش خوانده می‌شد. خانم کومبیز که از حالا لباس شب سیاه‌رنگش را بر تن داشت کنار رادیاتور نشسته بود و ناخن‌هایش را درست می‌کرد. با حرکت دست به دالگلاش سلام کرد و با بی‌خیالی لبخند زد. کاملاً به توصیفی که در دست‌نوشته از او شده بود، شباهت داشت. دالگلاش شخصاً در او حتی یک قطره

1. Sid Mortelli

خون اشرافی روس تشخیص نمی‌داد. اما این مسئله عجیب نبود چون می‌دانست لیل حتی در شرق وایت‌چاپل رود<sup>۱</sup> هم به دنیا نیامده است. زن بور بزرگ و سالمی بود. چهل سالی داشت. از نخستین باری که دالگلاش پنج سال پیش او را دیده بود تغییر نکرده بود. تا پنج سال دیگر هم احتمالاً تغییر نمی‌کند. لوکر، از بار پیش که او را دید چاقتر شده بود. پوست چهره‌اش سفید بود و برق می‌زد. عجیب‌تر از همه چشمانش بودند که درست وسط چهره‌اش قرار داشتند. سیاهی چشمانش که به خاکستری می‌زدند آنچنان مرده به نظر می‌رسیدند که همه صورت را تحت تأثیر قرار می‌دادند. موهای پرپشتش روی پیشانی‌اش می‌ریختند و حالتی زنانه به او می‌دادند. حالت لوکر با شخصیتش مطابقت داشت. وقتی دهان می‌گشود صدایش اصلیتش را فاش می‌ساخت. همه چیز در آن پیدا بود: کشیش دهکده، ادعای متمایز بودن، که رویش خیلی کار شده بود، مدرسه خصوصی درجه دو. گرچه خیلی تغییر کرده اما نتوانسته بود این چیزها را تغییر دهد.

— آه، آقای سربازرس، مرا غافلگیر کردی! فکر می‌کنم کورتز امشب پر باشد، اما مایکل شاید بتواند میزی دست و پا کند. فکر می‌کنم بخواهید نمایش ما را هم تماشا کنید؟

— نه شام و نه نمایش، متشکرم. شام شما برای یکی از آشنایان من شانس نیاورد. از زنانی هم که شبیه اسب آبی هستند خوشم نمی‌آید. همان عکس‌های بیرون برایم کافی بود. اینها را از کدام جهنمی پیدا می‌کنی؟

— حتی دنبالشان هم نمی‌گردیم. این عزیزان خودشان خیال می‌کنند، چطوری بگویم، جذابند، و خودشان می‌آیند سراغ ما. شما هم سخت‌نگیر سربازرس عزیز. هر کس رؤیای خودش را دارد. چون رؤیای شما اینجا ارضا نمی‌شود دلیل ندارد رؤیاهای افراد دیگر هم ارضا نشود. یادتان باشد من هم بچه کشیش‌ام. اما بچه کشیش بودن روی ما دو نفر تأثیرهای متفاوتی گذاشته است.

لوکر لحظه‌ای ساکت شد. گویی به فکر عکس‌العمل‌های متفاوت خود و دالگلاش افتاده است. سپس ادامه داد:

— سید، من و سربازرس بدبختی مشترکی داشتیم، پدر هر دوی ما کشیش بود. برای بچه شروع بدی است. اگر پدر به حرف‌هایی که می‌زند پایبند باشد، بچه خیال می‌کند احمق است و از او متنفر می‌شود. اگر نباشد بچه او را به دورویی متهم می‌کند. در هر دو حال رابطهٔ صحیحی به وجود نمی‌آید.

سید که از متصدی باری اهل قبرس و خدمتکاری به دنیا آمده بود سرش را با هیجان به عنوان قبول تکان داد.

دالگلاش گفت: — می‌خواستم از شما و خانم کومبز دربارهٔ موریس ستون چیزهایی پرسیم. من مسؤول تحقیقات این قضیه نیستم. در نتیجه شما مجبور به پاسخ دادن نیستید. خودتان هم این را می‌دانید.

— درست است. هیچ چیز مجبورم نمی‌کند بخوام چیزی به شما بگویم. اما امروز از آن روزهایی است که دلم می‌خواهد همکاری کنم. شروع کنید تا ببینیم.

— شما دیگی ستون را می‌شناسید، این طور نیست؟

دالگلاش می‌توانست سوگند بخورد که منتظر این پرسش نبوده‌اند. نوری در چشمان مردهٔ لوکر درخشید.

— دیگی پارسال چند ماهی اینجا کار کرد. بعد از ورشکستگی باشگاهش. به او کمی پول قرض دادم که دوباره شروع کند. البته بی‌فایده بود. دیگی برای این حرفه ساخته نشده است. اما پیاپیست بدی نیست.

— آخرین بار کی اینجا آمد؟

لوکر دستانش را به علامت عدم اطلاع بالا برد و به همکارانش نگریست.

— ماه مه بود که یک هفته برایمان کار کرد، این طور نیست؟ موقعی که ریگی کارلیس<sup>۱</sup> زیادی مواد زده بود؟ بعد از آن دیگر او را ندیدیم.

لیل گفت: — یکی دو بار دیگر هم آمد ال. جی. اما تو نبود.

کارمندان باشگاه همیشه لوکر را با حروف اول نامش می‌نامیدند. دالگلاش از خود می‌پرسید آیا برای نشان دادن آن است که با او خودمانی هستند یا می‌خواهند لوکر باور کند در حرفه‌اش آدم مهمی است.

لیل ادامه داد: — تابستان با دوستانش اینجا نیامد؟

1. Ricki Carlis

مارتلی با حالت گرفته‌ای فکر کرد.

— تابستان نبود لیل. آخر بهار بود. یادم می‌آید که با گریس مانینگ<sup>۱</sup> و دارو دسته‌اش بود. ماه می پیش، موقعی که گریس با آن نمایش ورشکست شده بود. — آن ریگی بود سید. اشتباه می‌کنی. دیگبی ستون هرگز با گریس معاشرت نداشت.

دالگلاش فکر کرد صحبت‌شان مثل سؤال و جواب دونفره نمایش‌های موزیک هال تنظیم شده است. لوکر با آرامش خاطر لبخند می‌زد.

— چرا به فکر دیگبی هستی؟ جنایتی که صورت نگرفته است. اگر هم گرفته باشد برای دیگبی که بد نشده است. برادر ثروتمندش قلب ضعیفی داشت، قلبی که ممکن بود هر لحظه از کار بایستد. برایش متأسفم ولی باز خوش به حال دیگبی. بالاخره یک روز حمله کشنده آمد به سراغش. او به مرگ طبیعی مرد سربازرس. البته اگر این حرف معنایی داشته باشد. البته درست است که کسی جسد را به سوفولک برد و پس از بریدن دستانش او را با قایق فرستاد به دریا. من که این‌طور شنیده‌ام. فکر می‌کنم ستون بیچاره بین همسایه‌ها و همکارانش محبوبیت زیادی نداشته. تعجب کردم وقتی شنیدم عمه شما هم بین این افراد زندگی می‌کند و ساطورش را هم جایی می‌گذارد که قصابان جسدهای مردگان به آن دسترسی داشته باشند.

دالگلاش گفت: — به نظر می‌آید اطلاعات دقیقی دارید.

و اندیشید: زود هم به دست می‌آورید. توسط چه کسی؟ لوکر شانه‌هایش را بالا انداخت.

— غیرقانونی که نیست. دوستانم مرا در جریان مسائل قرار می‌دهند. می‌دانند به این چیزها علاقه دارم.

— به خصوص وقتی که پای ارثیه دویست هزار پوندی هم در میان باشد.

— گوش کنید سربازرس. اگر پول بخواهم خودم به دست می‌آورم و از راه‌های قانونی. هر ابلهی می‌تواند از راه‌های غیرقانونی ثروتمند بشود. امروز برای آن‌که کسی بتواند در چارچوب قانون پولدار بشود باید باهوش باشد.



دیگبی ستون بهتر است هزار و پانصد پوندی را که به او قرض دادم تا باشگاهش را نجات دهد به من پس بدهد. اما عجله‌ای هم ندارم.

سید چشمانش را که شبیه چشمان میمون بود به‌اربابش دوخت. ستایشی که در چشمانش خوانده می‌شد تقریباً نفرت‌انگیز بود.

— موریس ستون شب مرگش در اینجا شام خورد. دیگبی ستون با باشگاه شما در ارتباط است و امکان دارد دویست هزار پوند به او برسد. طبیعی است که آدم بیاید سؤالاتی از شما بکند. به خصوص که خانم کومبز آخرین کسی است که موریس ستون را زنده دیده است.

لوکر به‌جانب لیل برگشت.

— بهتر است حرفی نزنی. باز بهتر آن است که وکیلی بگیری. الآن به‌برنی<sup>۱</sup> زنگ می‌زنم.

— به‌وکیل چه احتیاجی دارم. همه چیز را قبلاً به پلیس قضایی توضیح دادم. من حقیقت را می‌گویم. مایکل و پیشخدمت‌ها دیدند آقای ستون مراسم میزش دعوت کرد. تا حدود ساعت نه و نیم ماندیم. بعد با هم باشگاه را ترک کردیم. من یک ساعت بعد برگشتم. تو مرا دیدی سید، و همه کسانی که توی این باشگاه لعنتی بودند.

— تأیید می‌کنم سربازرس. لیل ساعت ده و نیم برگشت.

لوکر بالحن ملایمی گفت: — لیل اصلاً نمی‌بایست کورتز را ترک کند. اما این مشکل من است نه مشکل شما.

خانم کومبز از فکر این که لوکر از دستش ناراحت شده باشد، احساس نگرانی نمی‌کرد. مثل همه کارمندان باشگاه شبانه او هم می‌دانست چه آزادی‌هایی دارد. چند قانونی که می‌بایست همه مراعات کنند ساده بودند و همه هم آنها را می‌دانستند. ترک کردن باشگاه به مدت یک ساعت در شبی تقریباً آرام خطای بزرگی به حساب نمی‌آمد. قتل در شرایطی معین هم احتمالاً اهمیت چندانی نداشت. اما اگر کسی در مونکسمر امیدوار بود که این قتل را به گردن لوکر بیندازد مطمئناً مایوس می‌شد. لوکر آدمی نبود که به نفع کسی دیگر آدم

1. Bernie

بکشد یا حتی به خود زحمت پاک کردن نشانه‌ها را بدهد. اگر لوکر کسی را می‌کشت ممکن بود کارت ویزیتش را هم جا بگذارد. دالگلایش از لیل پرسید: آن شب چه اتفاقی افتاد؟ دیگر صحبت وکیل پیش نیامد و لیل هم بی‌آن‌که مشکلی پیش بیاورد قصه‌اش را تعریف کرد. دالگلایش توجه کرد لیل پیش از آن‌که شروع به صحبت کند به اربابش نگاهی انداخت. لوکر، به دلیلی که فقط خودش از آن آگاهی داشت، می‌خواست بگذارد او حرف بزند.

— آقای ستون حدود ساعت هشت آمد اینجا و کنار میزی که نزدیک در قرار داشت نشست. آدم مسخره‌ای بود، با ظاهری آراسته و خیلی مضطرب. اول خیال کردم کارمندی است که می‌خواهد تفریح کند. همه جور آدمی در اینجا می‌بینیم. مشتریان دایمی با دوستانشان می‌آیند. گاه هم آدم‌هایی هستند که تنها می‌آیند. اینها بیشتر اوقات دنبال مصاحب می‌گردند. اینجا نمی‌توانند کسی را پیدا کنند و این من هستم که باید برایشان توضیح دهم اشتباه کرده‌اند. خانم کومبز حالت جدی زاهدانه‌ای به خود گرفت که البته کسی را فریب نمی‌داد. هدف هم این نبود.

دالگلایش از او خواست ادامه دهد.

— مایکل سفارش غذا گرفت. آقای ستون ظاهراً به درستی می‌دانست چه می‌خواهد. وقتی مایکل غذا را سرو می‌کرد ستون از او پرسید آیا می‌تواند با من صحبت کند؟ من به میزش نزدیک شدم و او گیلای تعارف کرد. موقعی که او غذا می‌خورد من هم با لیوان جین فیزم بازی می‌کردم. یا گرسنه‌اش نبود یا می‌خواست در طول مدت مکالمه ما به گونه‌ای مشغول باشد. بالاخره کمی غذا فروداد. اما معلوم بود خود را مجبور می‌کند. برعکس شراب را خورد. با میل. تقریباً تمام بطری را تمام کرد.

دالگلایش پرسید: درباره چه چیزهایی صحبت کردید؟

لیل گفت: — درباره مواد مخدر. همین مورد علاقه‌اش بود. البته خودش خیال مصرف نداشت. مقصودم این است که معلوم بود معتاد نیست. اگر معتاد بود به سراغ من نمی‌آمد. آنها می‌دانند کجا و چگونه مواد خود را تهیه کنند. آنها

به کورتز نمی آیند. آقای ستون به من گفت رمان نویس مشهوری است و دارد کتابی درباره قاجاق مواد مخدر می نویسد. نامش را به من نگفت و من هم نپرسیدم. ظاهراً کسی درباره من با او حرف زده و به او گفته بود می توانم در مقابل اندکی پول اطلاعات لازم را در اختیارش بگذارم. البته هر کسی بود لطف کرده بود. من هرگز تصور نمی کردم متخصص مسائل قاجاق مواد مخدر باشم. اما هر چه هست کسی خواسته بود محبتی کرده باشد. پولی بود که می شد به دست آورد و ستون هم آدمی نبود که اطلاعات غلط را از درست تشخیص دهد. چیزی که می خواست کمی آب و رنگ محیط بود تا در کتابش از آن استفاده کند و من هم این کار را برایش انجام دادم. اگر شما محل های صحیح را بشناسید و پول لازم را هم داشته باشید در لندن هر چیزی را بخواهید می توانید تهیه کنید. البته خود شما این چیزها را بهتر می دانید، مگر نه؟ توانستم نام یکی دو پاب را که ظاهراً در آنجا مواد می فروشند به او بدهم اما چه به دردش می خورد؟ او دنبال چیزی جذاب و هیجان انگیز بود و تا آنجایی که من می دانم قاجاق مواد و این معتادهای بدبخت نه جذابند و نه هیجان انگیز. چقدر پول حاضر بود به من بدهد؟ گفت ده پوند و من هم پذیرفتم، و نگویید سرش کلاه گذاشتم، به اندازه پولی که داد به او اطلاعات دادم.

دالگلاش گفت تا آنجایی که خانم کومبز را می شناسد می داند که همین طور است. لیل پس از لحظه ای تردید بهتر دانست که درباره این گفته سربازرس اظهار عقیده ای نکند.

— وقتی گفت نویسنده است گفته اش را باور کردید؟

— نه، لااقل در آغاز نه. از این قصه ها زیاد شنیده ام. اگر بدانید چقدر زیادند مردانی که می خواهند با دختری آشنا بشوند «فقط برای شناخت چند امر جزئی برای رمان آینده ام!» یا ادعا می کنند دارند تحقیقات جامعه شناسی می کنند. حقه بازها! این آقای ستون هم به نظرم شبیه آنها بود. آدمی بی اهمیت، عصبی و در عین حال هیجان زده. اما وقتی به من گفت با تا کسی به خانه اش برویم تا چیزهایی را که می گویم تایپ کند، تازه از خودم پرسیدم نکند درباره اش اشتباه می کنم. به او گفتم حق ندارم بیش از یک ساعت از باشگاه غیبت کنم و ترجیح می دهم

به‌خانه من برویم. وقتی نمی‌دانید با چگونه آدمی سروکار دارید بهتر است در محدوده خودتان باشید. این قانون من است. پیشنهاد کردم تا کسی بگیری و به آپارتمان من برویم. او موافقت کرد و ما کمی بعد از ساعت نه باشگاه را ترک کردیم. این طور نیست سید؟

— درست است لیل. ساعت نه و نیم بود.

سید چشمان غم‌زده‌اش را از روی لیوان شیرش بلند کرد. سطح چین‌خورده‌اش را با عدم علاقه تماشا می‌کرد. بوی شیر داغ، نفرت‌انگیز و پرثمر، اتاق گرم را پر کرده بود.

لوکر حوصله‌اش را از دست داد: — لعنت بر شیطان! یا بخور این شیر را یا بریزش دور! کلافه‌ام کردی.

خانم کومبز گفت: — بخورش پسر جان. به فکر زخم معده‌ات باش. تو که نمی‌خواهی به سرنوشت این سولی گلدشتین<sup>۱</sup> بیچاره دچار بشوی؟  
لوکر تصحیح کرد: — سولی از انفارکتوس مرد و برای انفارکتوس هم فکر می‌کنم شیر هیچ خوب نباشد. به هر حال این مایع عملاً رادیواکتیوه. پر از استرونتیوم نوده. خطرناکه سید.

سید به دستشویی رفت و محتوی لیوان را خالی کرد. دالگلاش در مقابل میل به باز کردن پنجره مقاومت کرد و پرسید:

— موقعی که کنار ستون نشسته بودید از او چه احساسی داشتید؟

— به شدت عصبی بود. می‌شود گفت اضطراب داشت. مایکل می‌خواست میزش را عوض کند — جایی که ما نشسته بودیم جریان هوا شدید بود — اما او قبول نکرد. موقع صحبت چشمش دایم به در بود.

— یعنی منتظر کسی بود؟

— نه، مثل این بود که می‌خواست مطمئن بشود هنوز سر جایش هست. فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است بزند به چاک. واقعا آدم خنده‌داری بود. جای بحث ندارد.

دالگلاش پرسید: پس از خارج شدن از باشگاه چه اتفاقی افتاد؟

همان طور که به پلیس سوفولک هم گفتم کنار خیابان یونان تاکسی گرفتیم. می خواستم آدرس را به راننده بدهم که آقای ستون گفت ترجیح می دهد با تاکسی گردش کنیم، اگر مخالفتی نداشته باشم. به نظرم ناگهان ترس برش داشته بود. ترس از این که چه اتفاقی ممکن است برایش بیفتد، احمق بیچاره. البته برای من بهتر می شد. در اطراف وست اند و بعد داخل هایدپارک گشتیم. من قصه هایی درباره قاجاق مواد مخدر می گفتم و او هم در دفترچه ای یادداشت می کرد. فکر کنم کمی مست بود. ناگهان دستم را گرفت. من هم دیگر حوصله ام از او سر رفته بود و هیچ دلم نمی خواست با او خصوصیتی به هم بزنم. به او گفتم باید به کورتز برگردم. از راننده خواست او را مقابل ایستگاه پادینگتون پیاده کند. گفت می خواهد سوار مترو بشود. دوستانه از هم جدا شدیم. دو اسکناس پنج پوندی به من داد و یک پوند هم برای تاکسی داد.

— به شما نگفت کجا می رود؟

— نه، ما از طرف ساسکس گاردنز<sup>۱</sup> برگشتیم و او را کنار دیستریکت لاین<sup>۲</sup> پیاده کردیم. البته می توانست عرض خیابان را طی کند و سوار بیکرلو<sup>۳</sup> بشود. من نگاه کردم. مقابل ایستگاه پادینگتون حدود ساعت ده و ربع با او خداحافظی کردم و دیگر او را ندیدم. این عین حقیقت است.

دالگلاش اندیشید اگر هم نباشد چگونه می شود ثابت کرد؟ در این روایت عوامل واقعی زیادی وجود دارد و لیل هم زنی نیست که وحشت زده بشود و روایتش را تغییر دهد. آمدن به کورتز اتلاف وقت بود. لوکر به طوری غیر معمول همکاری می کرد اما علی رغم این مسئله دالگلاش چیزی که رکلس نتواند به او بگوید — و در مدت زمانی بسیار کمتر — کشف نکرده بود. ناگهان بار دیگر یکی از آن شک هایی را که از حدود بیست سال پیش آزارش می داد، از زمانی که پاسبان ساده ای بیش نبود، حس کرد. وقتی عکس پیک نیک روی ساحل برایش را بیرون آورد و نشان داد امیدی نداشت به نتیجه ای برسد. خود را شبیه فروشندگان دوره گردی می یافت که کالایشان را عرضه می کنند. آنها مؤدبانه

1. Sussex Gardens

2. District Line

3. Bakerloo

به عکس نگریستند. پرسید آیا افراد روی عکس را هرگز در کورتز دیده‌اند یا نه؟ لیل چشمانش را جمع کرده بود. آیا این طوری بهتر می‌دید؟ دالگلایش به خود گفت لیل مثل اکثریت زنان است. موقعی که بتواند خود را مطمئن سازد که درباره اصول کلی راست می‌گوید بهتر دروغ می‌گوید.

— نه، کسی را نمی‌شناسم، به جز موريس ستون و دیگبی، طبیعتاً. البته منظورم این نیست که اینها هیچ وقت به باشگاه نیامده باشند. بهتر است از خودشان پرسید.

لوکر و سید هم نگاهی به عکس انداختند و گفتند کسی را نمی‌شناسند. دالگلایش به آن سه تن نگریست. سید حالت کمی مضطرب پسربچه‌ای را داشت که دچار سوء تغذیه است و خود را میان بزرگسالان بدجنس می‌یابد. دالگلایش به خود گفت لوکر دارد توی دلش می‌خندد. البته اگر بلد باشد بخندد. لیل با نگاهی مادرانه، دلگرم‌کننده و حتی تقریباً ترحم‌آمیز به او می‌نگریست. دالگلایش به خود گفت نگاهی که معمولاً خاص مشتریان است. از این سه تن دیگر نمی‌شد چیزی فهمید. از کمک‌شان تشکر کرد — طنز سردش از نظر لوکر دور نماند — و رفت.

پس از رفتن دالگلایش، لوکر به جانب سید برگشت و با حرکت چانه در را نشان داد. سید بی آن که چیزی بگوید و یا به پشت سرش نگاهی بیندازد اتاق را ترک کرد. لوکر منتظر ماند تا صدای پایش روی پلکان محو شود. در لیل، که با رئیس تنها مانده بود، اثری از عصبی بودن دیده نمی شد. در مبل فکسنی ای که در طرف چپ رادیاتور قرار داشت فرورفت و با نگاه ملایم و غیرکنجکاوی گریه به مصاحبش نگریست.

لوکر به جانب گاوصندوق دیواریش رفت. لیل به پشتش، در حالی که داشت با قفل گاوصندوق ور می رفت، می نگریست. وقتی برگشت، لیل دید بسته ای کوچک، به اندازه جعبه کفش، در دست دارد. کاغذی قهوه ای رنگ دور بسته پیچیده شده بود و نخ سفید باریکی رویش دیده می شد.

لوکر بسته را روی میز گذاشت.

پرسید: — این بسته را قبلاً ندیدی؟

— صبح پست آورد، مگر نه؟ سید آن را گرفت. چه شده، از آن خوشتر

نمی آید؟

— برعکس، خیلی هم خوب است. همین طور که می بینی قبلاً بازش کردم. آدرس را بخوان. ال. جی. لوکر. باشگاه کورتنز. با حروف بزرگ نوشته شده و نمی شود خط را شناخت. و این کاغذ هم کاملاً معمولی است، توی همه کاغذفروشی ها فروخته می شود. و این نخ لیل، این نخ چیز جالب توجهی ندارد؟

لیل همان‌طور که به بسته می‌نگریست سرش را به علامت منفی تکان داد.  
 - چیز جالب توجه تمبر است. فرستنده - زن یا مرد - به عقیده من یک  
 شیلینگ بیشتر تمبر زده است. فکر می‌کنم بیرون پستخانه تمبر زده و موقعی که  
 پستخانه شلوغ بوده آن را به متصدی داده و منتظر نمانده تا بسته را وزن کند. این  
 کار را کرده تا کسی متوجهش نشود.

- از کجا فرستادند؟

- از ایپس ویچ. روز شنبه. هیچ مفهومی برایت دارد؟

- فقط این که از جای دوری پست شده است. ایپس ویچ؟ نزدیک همان جایی

نیست که موریس ستون را پیدا کردند؟

- مهمترین شهری است که نزدیک مونکسمر یافت می‌شود. نزدیکترین  
 جایی است که فرستنده می‌توانست مطمئن باشد آنجا کسی او را نمی‌شناسد.  
 برایش غیرممکن بود بخواهد این بسته را از وال برویک یا ساوث‌ولد پست کند  
 و امیدوار باشد کسی متوجهش نمی‌شود.

- خدای من، ال. جی. توی بسته چی هست؟

- بازش کن خودت می‌بینی.

لیل محتاطانه جلو رفت. ظاهراً آرام بود. لایه‌های کاغذ زیادی دور بسته  
 پیچیده شده بود. درون لایه‌های کاغذ، جعبه معمولی سفیدرنگ کفش دیده  
 می‌شد. مارک روی آن پاره شده بود. کهنه به نظر می‌رسید. در گنجیه‌های بیشتر  
 خانه‌ها از این جعبه‌ها پیدا می‌شود. دستان لیل روی در جعبه مردد ماندند.

- ال. جی. اگر حیوان کثیفی توی این جعبه باشد و بپرد روی من، تو را

می‌کشم. حرفم را باور کن. از این شوخی‌های احمقانه بدم می‌آید. این بوی  
 وحشتناک چیست؟

- بوی فورمل<sup>۱</sup> است. بازش کن. بجنب.

لوکر با چشمان خاکستری سردش با توجه کامل به لیل می‌نگریست. تقریباً  
 تفریح می‌کرد. حال او را ترسانیده بود. مدت یک ثانیه چشمانشان به هم گره

۱. Formel، ماده‌ای شیمیایی که برای ضد عفونی به کار می‌رود. - م.



خورد. لیل سپس چند قدم به عقب رفت. دستش را دراز کرد و با یک حرکت دست در جعبه را انداخت.

بویی که چندان تند نبود، شبیه بوی داروهای بیهوش‌کننده از جعبه برخاست. دو دست قطع شده روی بالشی از پنبه مرطوب قرار داشتند، به حالت دعا کردن. کف دست‌ها فقط در یک نقطه با هم تماس داشتند. اما سرانگشتان با هم مماس بودند. پوست، یا چیزی که از آن باقی مانده بود، به سفیدی گچ بود، ورم کرده و چین خورده، دست‌ها شبیه یک جفت دستکش کهنه بزرگ بودند. گوشت داشت از مچ قطع شده جدا می‌شد و ناخن سبابه افتاده بود. زن ثابت به دست‌ها می‌نگریست. مجذوب و نفرت‌زده. سپس در جعبه را برداشت و محکم روی جعبه گذاشت. جعبه از این ضربه لرزید.

— او را نکشتند ال. جی. قسم می‌خورم. دیگری در این ماجرا هیچ تقصیری ندارد. شهادت چنین کاری را ندارد.

— من هم همین‌طور فکر می‌کردم. تو حقیقت را به من گفتی لیل؟  
— البته ال. جی. گوش کن، چطور می‌توانست او را بکشد. تمام سه‌شنبه شب را در زندان بود.

— همه این چیزها را می‌دانم. اما اگر کار او نیست پس این بسته را چه کسی برایم فرستاده؟ چه کس دیگری ممکن است چنین کاری بکند؟ دویست‌هزار پوند به او می‌رسد، یادت که هست؟

— حدس می‌زد برادرش بمیرد. یک روز به من گفته بود.  
لیل وحشت‌زده به جعبه نگریست.  
لوکر گفت: — داشت می‌مرد. درست. امروز یا فردا. قلبش بیمار بود، مگر نه؟  
پس دیگری او را نکشته. برادرش به مرگ طبیعی مرده است.  
لیل حالت نامطمئنی در صدای رئیس‌اش تشخیص می‌داد. به او نگریست و به تندی گفت:

— همیشه می‌خواست با تو کار کند ال. جی.، خودت این را می‌دانی. و حالا دویست‌هزار پوند پول دارد.

— هنوز که ندارد. شاید هرگز هم نتواند به آن پول دست بزند. من نمی‌خواهم با یک احمق شریک بشوم. چه پول داشته باشد، چه نداشته باشد.

— اگر موریس را کشته و مرگش را طبیعی جلوه داده باشد، پس آن قدرها هم نباید احمق باشد.

— شاید. فعلاً صبر می‌کنیم ببینیم بالاخره جان سالم به در می‌برد یا خیر؟

لیل در حالی که با سر به جعبه اشاره می‌کرد پرسید:

— با... با این، چه کار می‌کنیم؟

— بگذارش توی گاوصندوق. فردا به سید می‌گویم تا دوباره بسته‌بندی‌اش کند و بفرستد برای دیگری. عکس‌العمل دوست ما ممکن است آموزنده باشد. دلم می‌خواهد کارت ویزیت‌ام را هم به بسته الصاق کنم. وقتش رسیده من و دیگری گپی با هم بزنیم.

دالگلايش در کورتز را پشت سرش بست و هوای سوهو را چنان با اشتیاق فروداد که گویی نسیم دریاست که در مونکسمر می‌وزد. همیشه حس می‌کرد لوکر هوارا آلوده می‌کند. شکر خدا از آن دفتر کوچک خفه‌کننده خارج شده و از شر نگاه‌های چشمان مرده آن مرد رهایی یافته بود. موقعی که در باشگاه شبانه بود، بیرون مختصری باران باریده بود. لاستیک ماشین‌ها روی اسفالت صدا می‌داد و کفشش به پیاده‌رو می‌چسبید. سوهو بیدار می‌شد. موجی از مردم حال در خیابان باریک در رفت و آمد بودند. باد می‌وزید و به وضوح اسفالت را خشک می‌کرد. دالگلايش از خود پرسید آیا در مونکسمر هم باد می‌وزد؟ در آن لحظه شاید عمه‌اش داشت کرکره‌ها را برای شب می‌بست.

همین‌طور که به‌سوی خیابان شافتس‌بوری<sup>۱</sup> پیش می‌رفت با خود می‌اندیشید چه باید بکند. این سفر لندن، که در یک لحظه خشم تصمیمش را گرفته بود، تا اینجا هیچ سودی برایش نداشت. با ماندن در سوفولک هم می‌توانست این اطلاعات را به‌دست بیاورد. حتی ماکس گورنی هم، علی‌رغم شهرتی که در احتیاط‌کاری داشت، می‌توانست متن نامه را از طریق تلفن به‌اطلاعتش برساند. دالگلايش از سفرش احساس تأسف نمی‌کرد، اما روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود و دلش نمی‌خواست آن‌را دیگر کش بدهد. در نتیجه خشمگین بود چون می‌دانست هنوز کارهایی مانده است که باید انجام بدهد.

---

1. Shaftesbury

کدام کارها؟ امکانات باقی مانده چندان سر حالش نمی آورد. می توانست به ساختمان شیک و پرتجملی که آپارتمان لاتهام در آن قرار داشت برود و سعی کند از نگهبان ساختمان اطلاعاتی کسب کند، اما چون مسئولیت بازرسی با او نبود شانس زیادی برای موفقیت نداشت. از این گذشته رکلس و آدم‌هایش حتماً این کار را قبلاً انجام داده‌اند. اگر می شد مأمّن لاتهام را درهم شکست<sup>۱</sup>، آنها حتماً این کار را می کنند. دالگلاش همچنین می توانست به هتلی که الیزابت مارلی می گوید شب سه شنبه گذشته را در آنجا گذرانده است برود. رکلس حتماً قبلاً به آنجا هم سر زده است. دالگلاش از این که مثل سگ رام دنبال رکلس حرکت می کرد داشت خسته می شد.

می توانست به آپارتمان جوستین برایس هم نگاهی بیندازد اما چون برایس در شهر نبود این کار چه فایده‌ای ممکن است داشته باشد. طبیعتاً راه دیگری برای گذراندن وقت داشت، می توانست به دبورا ریسکو، در دفترش، تلفن کند — الان باید در حال خارج شدن باشد — و با او قرار بگذارد. دبورا هر برنامه‌ای که داشت، برنامه‌اش را به هم می زد تا با او باشد. اما این کار مشککش را حل نمی کرد.

نا گهان تصمیمی گرفت. به سرعت به جانب خیابان گریک<sup>۲</sup> برگشت. نخستین تاکسی‌ای را که دید صدا زد و از راننده خواست او را به پادینگتون برساند. از ایستگاه مترو پیاده به آدرس دیگری ستون می رود. اگر موریس از این مسیر رفته باشد ممکن است از تاکسی یا اتوبوس استفاده کرده باشد (دالگلاش از خود پرسید آیا رکلس در این مورد تحقیقی کرده است؟)، اما امکان هم دارد که پیاده این مسیر را طی کرده باشد. دالگلاش زمان را اندازه گرفت. با گام‌های سریع دقیقاً شانزده دقیقه طول کشید تا به ساختمان آجری نیمه مخروبه کارینگتون میوز<sup>۳</sup> برسد. موریس ستون ممکن است کمی بیشتر طول داده باشد. ورودی سنگفرش شده چندان جذاب نبود. تاریک بود و بوی ادرار می داد.

۱. مأمّن محلی است که مظنون اظهار می دارد هنگام وقوع جنایت در آنجا بوده است. شکستن مأمّن اثبات است از جانب پلیس که مظنون دروغ می گوید در آن محل نبوده است. — م.

2. Greek

3. Carrington Mews

دالگلایش وارد حیاطی شد که فقط نور یک لامپ لخت روشنش می‌ساخت. آنجا در گذشته محل آموزش رانندگی بود. روی درها هنوز اعلان‌های پاره‌شده دیده می‌شدند. حال کمبود مسکن در پایتخت باعث شده بود مردم این اتاق‌ها را اجاره کنند. اتاق دیگری به گونه ملالت‌باری معمولی بود. دری نارنجی‌رنگ داشت و چکش در به‌صورت پری دریایی بود. دو پنجره کوچک مربع در اتاق تعبیه شده بود و فانوس آهنی از سقف آویزان بود. لامپش روشن نبود و این جای تعجب نداشت چون سیمش هنوز وصل نشده بود. نه زیبا بود و نه کاربرد داشت و از این جهت نمادی از ساختمان بود. گل‌های گلدان گوشه اتاق خشک شده بودند و از برگ‌های مرده‌شان بوی گندیدگی بیرون می‌زد.

دالگلایش در حیاط گشتی زد، چراغ‌قوه‌اش را درون چشمان تاریک پنجره‌ها انداخت. داشتند گاراژهای جنبی را تعمیر می‌کردند. داخل کاملاً لخت بود و درها را برداشته بودند. دالگلایش وارد شد و مشاهده کرد دری گاراژ را به سالن مربوط می‌سازد. همه‌جا بوی چوب تازه به‌مشام می‌رسید، بوی رنگ و بوی خاک‌اره. محله هنوز خیلی کار داشت تا از نظر اجتماعی قابل قبول گردد بی‌آن‌که بخواهد شیک باشد، اما کار آغاز شده و دیگری نخستین کسی بود که این را درک کرده بود.

همه اینها یک سؤال را به ذهن متبادر می‌کرد: دقیقاً اینجا آمده بود که چه کند؟ انتخاب این محل به کارهایش شباهت داشت. از جنبه‌های بسیاری موقعیت ناجور این محل با شخصیتش تناسب می‌یافت. اما تصادف جالبی نبود که محلی را یافته که برای جنایت کاملاً مناسب باشد؟ از جایی که موریس ستون پیاده شده کافی بود کسی بیست دقیقه قدم بزند و خود را در حیاطی تاریک بیابد که پس از رفتن کارگران دیگر کسی آنجا نبود جز دیگری. گاراژ مستقیماً به‌داخل خانه راه داشت. مسئله دیگری هم بود که شاید مهمتر از همه باشد. دیگری ستون تازگی به این محل آمده و آدرسش را به‌هیچ‌یک از ساکنان مونکسمر نداده بود. سیلویا کدج، وقتی پس از مرگ موریس می‌خواست با او تماس بگیرد نمی‌دانست کجا او را بیابد. نتیجه آن‌که موریس، اگر لیلی کومبز واقعاً او را به کارینگتون میوز برده باشد، نمی‌دانست دیگری انتظارش را می‌کشد. موریس از باشگاه خارج شده بود تا به استقبال مرگ برود. و دیگری تنها مظنون بود که با آن باشگاه ارتباط داشت.

دالگلایش به خود گفت فعلاً اینها همه حدسیات است. دلیلی نداشت که لیل موریس را به اینجا فرستاده باشد، و اگر هم چنین کاری کرده باشد هرگز اعتراف نمی‌کند. برای به حرف آوردنش پلیس باید خشونت بیشتری به کار برد و آن هم در انگلستان پذیرفته نیست. دلیلی در دست نداشت که موریس به اینجا آمده باشد. حتی دلیلی نداشت که موریس کشته شده باشد. رکلس این امکان را قبول نداشت، رئیس پلیس محلی هم قبول نداشت، احتمالاً افراد دیگری هم بودند که قبول نداشتند. فقط آدام دالگلایش سرسختانه احساسش را، که مخالف واقعیات بود، دنبال می‌کرد. اگر قبول کنیم که موریس کشته شده باشد مسئله مهم این است که: ستون در نیمه شب کشته شد و در آن ساعت دیگری ستون و بیشتر مظنون‌های دیگر مأمون‌های مستحکمی دارند. اول باید «چگونگی» قضیه را حل کرد بعد به «کی» پرداخت.

دالگلایش همان‌طور بی‌سر و صدا که آمده بود به طرف خیابان لکسینگتون رفت تا اتومبیلش را بردارد. چند کیلومتر پیش از ایپس ویچ خستگی ناگهان بر او مستولی شد. دریافت رانندگی خطرناک است. به تجدید قوا نیاز داشت. از ناهار تا کنون چیزی نخورده بود. می‌توانست درون اتومبیل بخوابد، اما می‌دانست صبح با گرسنگی بیدار می‌شود و چیزی هم نیست بخورد. پاب‌ها تعطیل بودند و او دلش نمی‌خواست به هتل‌های بین راه برود و با صاحبانشان که حاضر نبودند در آن ساعت غذا بدهند چانه بزنند. خوشبختانه سه چهار کیلومتر بعد دید یکی از رستوران‌های رانندگان باز است. سالن پر بود. سر و صدای گپ زدن، موسیقی و دود سیگار همه جا را گرفته بود. جایی راحت در گوشه‌ای پیدا کرد. نیمرو و سوسیس و سیب‌زمینی با لیوانی چای داغ خورد. بعد سراغ تلفن رفت. تلفن بدبختانه در راهروی باریکی که به آشپزخانه و پارکینگ راه داشت، قرار گرفته بود. شماره عمه‌اش را گرفت. احتیاجی به تلفن زدن نداشت. عمه‌اش در ساعتی معین منتظرش نبود. اما او ناگهان درباره‌اش احساس نگرانی کرده بود. اگر پاسخ ندهد باید به راهش ادامه بدهد. به خود می‌گفت نگرانی‌اش هیچ دلیل منطقی ندارد. ممکن است شام پیش دوست نویسنده‌اش باشد یا این‌که دارد در ساحل قدم می‌زند. هیچ نشانه‌ای نبود که خطری عمه‌اش را تهدید می‌کند. با این همه حس می‌کرد چیزی در میان است. این احساس بیشتر به خستگی و سرخوردگی‌اش مربوط می‌شد با این همه می‌خواست خیالش جمع باشد.

حس کرد مدتی طول کشیده تا عمه‌اش گوشی را بردارد. سپس صدای آرام و آشنایش را شناخت. اگر از تلفن دالگلاش تعجب کرده بود، تعجبش را نشان نداد. چندکلمه‌ای میان سروصدای موتورهای کامیون‌ها و ظرف‌ها حرف زدند. دالگلاش حس کرد حالش بهتر است اما هنوز کاملاً مطمئن نبود. عمه‌اش قول داده بود شب در را قفل کند. خوشبختانه از آن زناتی نبود که بخواهد اعتراض کرده یا زیادی پرسش کند.

داشت از کابین تلفن بیرون می‌آمد که فکری به سرش زد. در جیبش دنبال پول خرد گشت. بالاخره صدای پلانت را شنید و پرسش‌اش را به عمل آورد. بله، آقای دالگلاش حق داشت. پلانت چهارشنبه به ستون هاوس تلفن زده بود. متأسف بود که به فکرش نرسیده بود این را بگوید. در آن شب هر سه ساعت یک بار زنگ زده بود، به این امید که بالاخره با آقای ستون حرف بزند. چه ساعتی؟ تا آنجایی که به یاد دارد حوالی ساعت شش، نه و نیمه‌شب. نه، مسئله‌ای نیست. پلانت خیلی خوشحال بود که کمکی کرده است. دالگلاش از خود پرسید آیا کمکی بود؟ این چیزی را ثابت نمی‌کرد جز آن که صدای زنگ پلانت ممکن است همان صدای زنگی باشد که الیزابت مارلی شنیده است، موقعی که دیگری را به ستون هاوس رسانده بود. ساعت تقریباً مطابقت داشت و رکلس کسی دیگری را نیافته بود که به آن خانه تلفن زده باشد. دالگلاش برای اثبات این که دیگری ستون دروغ می‌گوید به دلایل بهتری احتیاج داشت.

ده دقیقه بعد اتومبیل را در توقفگاهی نگاه داشت. علی‌رغم غذایی که خورده بود زود به خواب عمیقی فرورفت. پس از چند ساعت از صدای باد بیدار شد. ساعتش سه و ربع را نشان می‌داد. باد ماشین‌اش را تکان می‌داد. ابرها به سرعت از جلوی ماه می‌گذشتند. دالگلاش از اتومبیل خارج شد و چند قدم در جاده خلوت راه رفت. باد به چهره‌اش می‌خورد و نفس‌اش را بند می‌آورد. نیم ساعت بعد سوار اتومبیل شد. اما پیش از آن که بار دیگر به خواب برود حس کرد فکری به ذهنش راه یافته است. به فکر قتل ستون بود. اتفاقات روز گذشته به آرامی از مغزش می‌گذشتند. ناگهان، به گونه‌ای مرموز، دانست قتل چگونه باید انجام گرفته باشد.





فصل سوم  
**سوفولک**



دالگلایش کمی پیش از ساعت نه به پنت لاندز رسید. کسی در خانه نبود. لحظه‌ای اضطراب شب پیش در او بیدار شد، اما نامه را روی میز دید. عمه‌اش صبح زود صبحانه خورده و برای قدم زدن به ساحل رفته بود. برایش قهوه گذاشته بود که گرم کند و میز صبحانه را هم برای یک نفر چیده بود. دالگلایش لبخند زد. اخلاق عمه‌اش. هر صبح برای گردش به کنار آب می‌رفت و هیچ به فکرش نرسید به خاطر برادرزاده‌اش که برای دستگیری قاتلی بین لندن و مونکسمر در رفت و آمد است تغییر عادت بدهند. حتی نخواست آخرین اخبار را بشنود. از این گذشته نمی‌توانست تصور کند آدمی سالم نتواند برای خودش صبحانه درست کند. خانه پنت لاندز مثل همیشه دلپذیر بود. آشپزخانه صمیمی بود و گرم و قهوه پرمایه. در ظرفی تخم مرغ‌های تازه قرار داشت و نان تازه از فر خارج شده بود. عمه‌اش حتماً صبح زود بلند شده بود. دالگلایش به سرعت چیزی خورد و سپس برای آن‌که پس از سفر پاهایش را از کرحی بیرون آورد تصمیم گرفت در ساحل نزد عمه‌اش برود.

از صخره‌ها و شن‌هایی که بین پنت لاندز و ساحل قرار داشتند گذشت. دریا موج داشت و همچون توده‌ای آب متحرک خاکستری که به قهوه‌ای می‌زد دیده می‌شد. قایقی روی آب نبود. فقط یک کشتی باربری در افق مشاهده می‌شد. آب دریا به سرعت بالا می‌آمد و سنگ‌های پلاژ بلند را می‌پوشانید. دالگلایش برای آن‌که نفس تازه کند مجبور بود گهگاه پشت به باد بایستد. او که از ترشحات آبی که به صخره‌ها می‌خورد خیس شده بود و باد هم راه‌پیمایی را کند می‌کرد،

به سختی پیش می‌رفت. گاه به‌رگه‌ای از شن سفت می‌رسید و می‌ایستاد تا دریا را تماشا کند. ساحل خلوت بود. خالی و غمگین، مثل آخر دنیا. هیچ نوستالژی دلدپذیری را بیدار نمی‌کرد، تعطیلات شاد زمان کودکی را به یاد نمی‌آورد. فقط آسمان بود و دریا و مرداب. دالگلاش این خلوت را دوست داشت. اما امروز در منظره آرامشی حس نمی‌کرد، دشمن بود و غم گرفته. همان احساس شوم دیشب باز وجودش را فراگرفت. شب آشنای عمه‌اش را از دور دید و خوشحال شد. گوشه‌ی روسری قرمزش در باد تاب می‌خورد. عمه‌اش فوری او را دید و به‌طرفش آمد. وقتی به‌هم رسیدند و روبه‌روی هم ایستادند، باد به‌زحمت امکان نفس کشیدن می‌داد، صدای پرنده‌ای شنیدند. دو کلنگ بال‌زنان از فراز سرشان گذشتند. دالگلاش مسیرشان را با نگاه تعقیب کرد. گردن‌هایشان را پایین گرفته بودند و پاهایشان را عقب داده بودند.

دالگلاش با لحنی که می‌کوشید ظفرمندانه باشد پرسید: کلنگ؟

عمه‌اش خندید و دوربین‌اش را به‌او داد.

— و آنها، آنجا؟

تعدادی مرغ بلندپای خاکستری—قهوه‌ای کنار آب سر و صدا می‌کردند. دالگلاش فقط فرصت کردم دم سفید و نوک سیاه‌شان را ببیند، آنان پر گشادند و در باد ناپدید شدند.

پرسید: — بکاسو؟

— منتظر بودم این را بگویی، خیلی شبیه‌اند، اما اینها کورلی هستند.

— اما دفعه پیش که نشانم دادی گلی رنگ بودند!

— تابستان بود. در پاییز پرهایشان به‌رنگ پر پرندگان جوان در می‌آید. سفرت

به‌لندن فایده‌ای هم داشت؟

— بیشتر وقت پشت سر رکلس حرکت می‌کردم، بی‌فایده. اما در ناهار مفصلی که با ماکس گورنی در کاداور خوردم چیزهای تازه‌ای دستگیرم شد. ستون خیال داشت تقریباً تمام ثروتش را صرف ایجاد جایزه‌ای ادبی بکند. چون دید خودش مشهور نمی‌شود می‌خواست در شهرت دیگران سهمی برای خودش دست و پا کند. از هیچ کاری هم فروگذار نمی‌کرد، باور کن. راستی،

حالا می دانم چگونه او را کشته اند. اما بدبختانه نمی دانم چطوری می توانم ثابتش کنم. فکر نمی کنم رکلس قدردانی کند. به هر حال فکر می کنم وقتی برگشتیم باید به او زنگ بزنم. دالگلاش حال حرف زدن نداشت. جین نگاهی به او انداخت، بی آن که پرسشی به عمل آورد. سرش را زود برگرداند تا برادرزاده اش متوجه نگرانش نشود، و از این کارش عصبانی نگردد.

پرسید: — دیگری می دانست ممکن است از ارثیه محروم بشود؟

— ظاهراً به جز ما کس کسی از قضیه خبر نداشت. عجیب اینجاست که ستون این خبر را در نامه ای که خودش تایپ کرد به او داد، این از نحوه تایپ کردن مشخص است. با این همه، رکلس نسخه دومش را در ستون هاوس پیدا نکرد. اگر پیدا کرده بود حتماً به من می گفت و از سیلویا کدج و دیگری بازجویی می کرد تا بدانند از موضوع خبر دارند یا نه؟

— اگر موریس می خواست موضوع مخفی بماند نامه اش را در یک نسخه

تایپ نمی کرد؟

— نه، در دو نسخه بود. وقتی نامه را توی ماشین تایپ می گذاشت لبه کاغذ کاربن برگشت و آخرین کلمات نامه پشت همان صفحه تایپ شد. علامت سیاه کاربن هم در حاشیه بالای نامه مشاهده می شود. شاید بعد تصمیم گرفت نسخه دوم را از بین ببرد، اما چون آدم دقیقی بود احتمالش کم است. مسئله دیگری هم هست. ستون ظاهراً بخشی را که قهرمانش به باشگاه کورتز می رود در لندن تایپ کرده است اما مستخدم کاداور تأکید می کند هیچ نوشته ای در اتاقش پیدا نشده است. کپیه هایش چه شدند؟

جین دالگلاش لحظه ای اندیشید. نخستین بار بود که برادرزاده اش در مورد مسئله ای جنایی با او بحث می کرد، جین هم غافلگیر شده بود و هم کمی احساس رضایت می کرد. بعد به یاد آورد که مسؤول این کار رکلس است و نه او. رکلس باید ارزشی را که ممکن است مفقود شدن کپیه ها در باشگاه کاداور داشته باشد تعیین کند. با این همه از این که می دید به موضوع علاقه مند شده است تعجب کرد و گفت:

— بی شک امکانات زیادی وجود دارد. شاید ستون در یک نسخه تایپ کرده

باشد. اما نظر به دقتی که در کارها نشان می‌داد احتمالش ضعیف است. ممکن است خودش، یا کسی که به اتاقش راه داشت آنها را نابود کرده باشد. یا همچنین ممکن است نوشته‌ای را که سیلویا به ما نشان داد همانی نباشد که ستون فرستاده است. رکلس حتماً از نامه‌رسان پرسیده که آیا پاکتی بزرگ تحویل داده است یا نه، اما ما هیچ دلیلی نداریم که باور کنیم این نوشته تویش بوده است. همچنین احتمال دارد کسی که می‌دانست ستون در باشگاهش اقامت دارد نوشته‌ها را پس از بسته‌شدن پاکت و انداخته‌شدنش در صندوق عوض کرده باشد. آیا می‌دانیم ستون پاکت را در محل پاکت‌هایی که باید به پست داده شوند گذاشته بود؟ در این صورت همه می‌توانستند آن را ببینند. یا این که خودش پاکت را فوری به پست سپرده بود؟

— من این موضوع را از پلانت پرسیدم. در کاداور کسی پاکتی برای ستون پست نکرده است. اما ممکن است پاکت مدتی در اتاقش مانده باشد، در این صورت هر کسی می‌توانست آن را باز کند. یا ممکن است از کسی خواسته باشد این کار را برایش انجام دهد. دانستن این قضیه مشکل است و ما می‌دانیم قتل با نیت قبلی انجام گرفته است. یا لااقل من می‌دانم. فقط باید رکلس را قانع کنم که این مسئله یک جنایت است.

— امکان دیگری وجود ندارد؟ ما می‌دانیم ستون نمی‌توانست نوشته دوم را پست کرده باشد، همان که جسد را روی دریا شرح می‌داد، چون در آن زمان مرده بود. دلیلی هم نداریم که باور کنیم نوشته خود او بوده است. در مورد این فرضیه فقط شهادت سیلویا را داریم.

— فکر می‌کنم خودش نوشته باشد. وقتی ما کس گورنی نامه ستون را نشانم داد نحوه تایپ کردنش را شناختم. هر دو را یک نفر تایپ کرده است.

در مدتی که دالگلاش حرف می‌زد، او و عمه‌اش به‌طور غریزی برای در امان ماندن از باد شدید به پشت تپه‌های شنی رفتند. بیست متر آن طرف‌تریکی از کومه‌های مشاهده‌پرندگان قرار داشت. این کومه معمولاً یکی از هدف‌هایشان در راه‌پیمایی بود و دالگلاش لزومی احساس نمی‌کرد از عمه‌اش بخواهد به آنجا بروند. گذراندن ده دقیقه در آنجا و به‌دور از باد مخالف و تماشای

پرنندگان با دوربین، به یکی از آیین‌های پاییزی سفر به مونکسمر تبدیل شده بود. کومه شکل خاصی داشت. اتاقکی بود به دور از تزیین که با چوب‌های جنگلی ساخته شده بود. نیمکتی بلند در آن تعبیه شده بود تا آدم بدن خسته‌اش را رویش قرار دهد و شکافی در برابر چشم ایجاد شده بود تا آدم تقریباً تمامی مرداب را زیر نظر داشته باشد. در تابستان از کومه بوی چوب داغ‌شده از خورشید و زمین مرطوب و علف به مشام می‌رسید. حتی در ماه‌های زمستان هوای درون کومه معتدل بود، گویی چوب‌های دیوار گرما و عطر تابستان را حفظ کرده‌اند. آنان به کومه رسیدند. خانم دالگلاش داشت از در به درون می‌رفت که دالگلاش ناگهان فریاد زد:

— نه، صبر کن!

لحظه‌ای پیش انگار داشت در خواب راه می‌رفت، اما مغزش ناگهان علامت‌هایی را که احساس آموزش دیده‌اش ناخودآگاه ضبط کرده بود دریافت کرد: جای پای یک مرد روی شن‌ها که به جانب کومه می‌رفت و بویی که در باد بود، بویی که هیچ شباهتی به بوی زمین یا علف نداشت. عمه‌اش ایستاد.

دالگلاش جلو رفت و در آستانه در کومه توقف کرد.

بدنش جلوی نور را سد کرده بود. پیش از آن‌که مرگ را ببیند آن را حس کرده بود. بوی استفراغ و خون و کثافت به مشام می‌رسید. گویی هوای داخل کومه از بوی گند و بدی اشباع شده است. با این بو آشنا بود اما مثل همیشه کوشید جلوی دل به هم خوردنش را بگیرد. سپس خم شد. نور از پشتش جاری گردید و او به وضوح جسد را دید.

دیگی ستون برای مردن همچون سگی خود را به گوشه کومه کشانیده و مرگش دردناک بود. بدن ترحم‌انگیز سرد و خشک شده‌اش کنار دیوار ته کومه جمع شده بود. زانوها کنار چانه قرار داشتند. سرش بالا بود، گویی چشمان شیشه‌ایش برای آخرین بار نومیدانه کوشیده بود نور را ببیند. از درد، لب پایین‌اش را گاز گرفته و آنرا شکافته بود. با دست‌هایش زمین را کنده بود، صورت و موهایش شنی بودند. حتی دهانش هم شنی بود، گویا می‌خواست برای آخرین بار خنکی و آب را حس کند. قمقمه‌اش در پانزده سانتیمتری بدنش افتاده و درش باز بود.

جین دالگلاش با صدای آرامش پرسید: کی هست آدم؟  
 — دیگری ستون. نه، داخل نشو. دیگر نمی‌شود کاری برایش انجام داد.  
 دوازده‌ساعتی می‌شود که از مرگش گذشته است، بیچاره. مسموم شده است، از  
 ظواهر امر که این‌طور برمی‌آید.

دالگلاش صدای آه کشیدن عمه‌اش را شنید، بعد عمه‌اش چیزهایی زیر لب  
 گفت که او متوجه نشد. سپس عمه‌اش گفت:

— می‌خواهی بروم دنبال بازرس رکلس، یا ترجیح می‌دهی اینجا بمانم.

— بله، برو، خواهش می‌کنم. من اینجا برای مراقبت می‌مانم.

اگر خودش می‌رفت شاید ده تا پانزده دقیقه زودتر بازرس را پیدا می‌کرد، اما  
 به‌رحال آن‌هم هیچ کمکی به دیگری نمی‌کرد و دالگلاش به‌هیچ قیمتی حاضر  
 نبود عمه‌اش را در اینجا که بوی مرگ می‌داد تنها رها کند.

جین به‌راه افتاد. دالگلاش او را با نگاه تا آن‌که پشت تپه‌ای شنی پنهان شود  
 تعقیب کرد. سپس بالای یکی از تپه‌ها رفت و در گوشه‌ای نشست. از آنجا کومه  
 را که در سمت راستش قرار داشت می‌دید، ساحل در سمت چپش بود و راه را  
 هم زیر نظر داشت. سه‌ربع ساعت طول کشید تا بازرس و افرادش از راه برسند.  
 نزدیکترین راه برای آوردن آمبولانس همان راه پنت‌لاندز بود. راه‌پیمایی در این  
 باد برای افراد پلیس دشوار بود.

دالگلاش چند دقیقه بیشتر در کومه نمانده بود، اما همه جزئیات داخلش را  
 به‌یاد داشت. هیچ شکی نبود، دیگری ستون را به‌قتل رسانده بودند. گرچه  
 جیب‌هایش را نگشته بود — این کار را برای رکلس گذاشته بود — و به‌بدن مقتول  
 هم دست نزده بود، جز برای این‌که بداند بدن سرد و خشک است یا نه،  
 می‌دانست که نامه‌ی خداحافظی در کار نیست. دیگری، جوانی سطحی و کمی ابله،  
 که ارثیه‌اش را با شادی کودکی که اسباب‌بازی می‌گیرد، تصاحب کرده بود و  
 می‌خواست باشگاه شبانه دایر کند، اهل خودکشی نبود. از این گذشته حتی  
 احمقی مثل او هم می‌دانست برای خودکشی راه‌های کم‌دردتری وجود دارد،  
 دالگلاش تقریباً اطمینان داشت زهر در قمقمه جای داشته است. بطری دیگری  
 کنار جسد دیده نمی‌شد. حتماً مقدار زهر زیاد بود. دالگلاش امکانات را از نظر



گذرانید. آرسنیک؟ آنتیموان؟ جیوه؟ سرب؟ همه اینها نشانه‌هایی را که او دیده بود به وجود می‌آورند. اما اینها همه فرضیات است. به زودی پزشکی قانونی پاسخ صحیح را می‌دهد: نام زهر، مقدار زهر و مدتی که طول کشید تا دیگری بمیرد. بقیه را هم رکلس باید کشف کند.

اگر فرض کنیم زهر داخل قمقمه بود، چه کسی امکان داشت چنین کاری بکند؟ کسی که به زهر و قمقمه هر دو دسترسی داشته باشد. این معلوم است. کسی که دیگری را به خوبی می‌شناخت، می‌دانست دیگری، وقتی تنها بماند و حوصله‌اش سر برود، پیش از آن‌که با باد برای مراجعت کردن کلنجر برود، حتماً از قمقمه‌اش جرعه‌ای سر می‌کشد. باید کسی باشد که او را قانع ساخته باشد تا برای ملاقاتش به این کومه بیاید. در غیر این صورت چرا به اینجا آمده است؟ هیچ‌کس در مونکسمر ندیده بود که دیگری زحمت تماشا کردن پرندگان را به خود بدهد، یا بخواهد قدم بزند. لباسش هم برای چنین کاری مناسب نبود. دورین هم نداشت. شکی وجود ندارد، جنایت است. حتی رکلس هم نمی‌تواند ادعا کند دیگری به مرگ طبیعی مرده است و کسی که اهل شوخی است جنازه‌اش را به اینجا آورده است تا مایه در دسر آدام دالگلایش و عمه‌اش بشود.

دالگلایش اطمینان داشت دو جنایت به هم بستگی دارند. اما چیزی که آزارش می‌داد عدم شباهت دو جنایت بود، گویی دو مغز مختلف اینها را طرح‌ریزی کرده‌اند. جنایت موریس ستون پیچیدگی‌های تقریباً بی‌فایده‌ای داشت. علی‌رغم گزارش پزشکی قانونی مبنی بر طبیعی بودن مرگ، در آن مرگ هیچ چیز طبیعی وجود نداشت. با این همه، اثبات این‌که جنایتی انجام گرفته هم دشوار است. مشکل، نبودن نشانه نیست، بلکه زیاد بودن نشانه است. انگار قاتل می‌خواست مهارتش را در کشتن موریس ستون نشان دهد. قتل دوم، برعکس، کاملاً ساده بود. مستقیم‌تر بود. در این مورد نمی‌شود دلایل طبیعی برای مرگ تراشید. این قاتل خیال نداشت کسی را فریب بدهد. حتی سعی نکرده بود قتل را خودکشی جلوه دهد و وانمود کند دیگری از تأسف مرگ نابرداریش دست به خودکشی زده است. البته کار دشواری بود. اما به نظر دالگلایش جالب توجه می‌نمود که قاتل به چنین حقه‌ای متوسل نشده است. و داشت دلایل این کار را

درک می‌کرد. دلیل عمده‌ای وجود داشت که قاتل نخواسته بود نشان دهد دیگری در اثر پشیمانی از کشتن موریس خودکشی کرده است، یا این که به هر صورت در آن قتل دخالتی داشته است.

دالگلایش با تعجب متوجه شد درختان ساحلی پناهگاه گرم و راحتی به وجود می‌آورند و زوزه باد را در تپه‌های شنی و بین سر و صدای دایمی آب می‌شنید. با این همه گیاهان بلند انبوه از او چنان محافظت می‌کردند که گویی صدای آب و باد را از دور می‌شنود. احساس تنهایی و غیرواقعی بودن همه چیز چنان قوی بود که جلوی این میل احمقانه‌اش را گرفت که برود ببیند آیا جسد ستون واقعاً در آنجا، درون کومه، وجود دارد یا خیر؟

جین دالگلایش حتماً خیلی سریع عمل کرده بود. هنوز چهل و پنج دقیقه نشده بود که او افرادی را دید که دارند به سویش می‌آیند. لحظه‌ای آنها را دید و بعد آنان پشت تپه‌های شنی ناپدید شدند. بار دیگر که آنها را دید به نظر نمی‌رسید نزدیکتر شده باشند. رکلس هم با آنها بود، البته. جدی و عصبانی. تمام دگمه‌های بارانی‌اش را بسته بود. سرجوخه، پزشک پلیس، عکاس و دو پاسبان جوان همراهیش می‌کردند. دو پاسبان برانکاری را حمل می‌کردند. سخنان زیادی رد و بدل نشد. دالگلایش ناچار بود گزارشش را زیر گوش بازرس داد بنزند، سپس به جایش بازگشت. آنها باید کارشان را انجام بدهند. او قرار نبود دخالت کند. از این گذشته رد پایی اضافی در روی شن‌های مرطوب مورد علاقه هیچ‌کس نبود. افراد جیغ‌کشان در حالی که اشاراتی با سر و دست می‌کردند به کار مشغول شدند. باد شدیدتر شده بود. به زحمت صداهایشان به هم می‌رسید. رکلس و پزشک به داخل کومه رفتند. دالگلایش اندیشید لااقل در آنجا از باد در امانند. اما در آنجا هوا نبود و بوی مرگ به مشام می‌رسید. دالگلایش نمی‌خواست جای آنان باشد. پس از پنج دقیقه بیرون آمدند. عکاس که قد بلندی داشت خم شد و لوازمش را به درون برد.

نیم ساعت بعد جسد را بیرون آوردند و روی برانکار گذاشتند. رکلس نزدیک دالگلایش آمد. گفت:

— یکی از دوستان شما دیروز بعد از ظهر به من زنگ زد. کسی به نام ماکس

گورنی. ظاهراً نامه مهمی را که مربوط به اراثیه موریس ستون است نزد خودش نگاه داشته است.

آغاز صحبت غیر منتظره‌ای بود.

دالگلایش گفت: — با او ناهار خوردم. او از من پرسید آیا باید با شما تماس بگیرد یا خیر؟

— به من هم گفت. چیزی که برایم عجیب است این است که چطور خودش این را نفهمید. جسد ستون را تکه تکه کردند، خوب معلوم است که جنبه مالی قضیه برایمان اهمیت دارد.

— شاید او هم مثل شما فکر کرده مرگ طبیعی بوده.

— ممکن است، اما قضیه به ما مربوط می‌شود. به هر حال بالاخره با ما تماس گرفت. برای من مسئله تازه‌ای است. نشانی از این نامه در پرونده‌های ستون هاوس دیده نمی‌شود.

— ستون نامه را در دو نسخه تهیه کرده، گورنی نسخه اول را برای شما می‌فرستد. خودتان می‌بینید که پشتش اثر کاغذ کاربن دیده می‌شود. یک نفر باید نسخه دوم را از بین برده باشد، من فکر می‌کنم.

رکلس با حال گرفته‌ای تکرار کرد: — یک نفر. شاید خود ستون. هنوز فکرم را درباره این مرگ تغییر ندادم آقای دالگلایش. اما ممکن است حق با شما باشد. به خصوص وقتی که با این قتل دیده شود. با سر به دو پاسبانی اشاره کرد که خم شده بودند تا برانکار را بلند کنند.

— در این مورد هیچ شکی وجود ندارد. قتل است. حال چند فرضیه در مقابل ما قرار دارد. یک قاتل و یک شوخ طبع بدسرشت. یک قاتل و دو جنایت. یا اصلاً دو قاتل.

دالگلایش اظهار داشت در مکانی چنین کوچک فرضیه سوم مردود است. — غیر محتمل است آقای دالگلایش، اما غیر ممکن نیست. دو قتل هیچ شباهتی به هم ندارند. در این قتل اخیر هیچ هوش و ظرافتی به کار نرفته است. قاتل مقدار زیادی زهر درون قمقمه ستون ریخت با علم به این که دیر یا زود بالاخره جرعه‌ای از آن را سر می‌کشد. تنها کاری که می‌بایست بکند این بود که

موقع تأثیر زهر دیگبی نزدیک پزشکی نباشد. به هر حال این طور که از ظواهر برمی آید فکر نمی‌کنم می‌شد نجاتش داد.

دالگلاش از خود پرسید قاتل چگونه توانسته ستون را به این کومه بکشانند. با وسوسه یا با تهدید؟ دیگبی ستون منتظر دوست بود یا دشمن؟ اگر منتظر دشمن بود آیا آدمی بود که بدون اسلحه و تنها به دیدارش برود؟ یا موضوع دیگری در میان بود؟ برای چند نفر، در مونکسمر، دیگبی حاضر بود که در یک روز سرد پاییز سه کیلومتر در ساحل شنی، آن هم در چنین بادی راه پیمایی کند؟ برانکار به حرکت درآمد. یکی از پاسبانان ناچار شد بماند و مراقب کومه باشد. بقیه، چنان‌که گویی جنازه آدم فقیری از اعضای خانواده را تشییع می‌کنند دنبال‌اش به راه افتادند. دالگلاش و رکلس در سکوت راه می‌رفتند. مرغی دریایی به گونه‌ای که انگار غمی دارد شیون کرد، لحظه‌ای برفراز برانکار بی حرکت ماند، سپس منحنی بزرگی را طی کرد و در آن سوی مرداب ناپدید شد.

دالگلایش فقط در آغاز شب بود که توانست رکلس را تنها ببیند. بازرس تمام بعد از ظهر از مظنونین بازجویی می‌کرد و می‌خواست دریابد دیگری ستون در روزهای گذشته چه کرده است. کمی پیش از ساعت شش به پنت‌لاندز رسید. به وضوح بار دیگر می‌خواست از دوشیزه دالگلایش پرسد آیا دیروز در ساحل کسی را دیده است که بخواهد به طرف سایزول برود و آیا می‌تواند حدس بزند دیگری ستون چرا به تماشاگاه پرندگان ممکن است رفته باشد. دوشیزه دالگلایش در آن روز قبلاً به این پرسش‌ها پاسخ داده بود، موقعی که به همراه دالگلایش در گرین من نزد رکلس رفته بود تا رسماً بیان کنند در چه شرایطی جسد را پیدا کرده‌اند. جین دالگلایش اظهار کرده بود تمام دوشنبه شب را در خانه بوده و کسی را ندیده است. البته خاطر نشان هم کرده بود که دیگری، یا هر کس دیگری می‌توانست خود را از راه پشت تپه‌های شنی به اتاقک برساند بی آن‌که او بتواند آنها را ببیند.

رکلس پافشاری کرد: — برای رسیدن به آنجا به هر حال باید از مقابل خانه شما عبور کند. آیا امکان دارد از آن راه بگذرد بی آن‌که شما او را ببینید؟ — به هیچ وجه. باید از کنار صخره‌ها بگذرد. بین راه خانه من تا ساحل و ابتدای جاده، بیست متری فضای باز وجود دارد. اما من ندیدم. شاید نمی‌خواست کسی او را ببیند و یا زمانی را انتخاب کرد که توجه کسی را جلب نکند.

رکلس، با لحنی که انگار دارد با صدای بلند فکر می‌کند، گفت: — این نشان

می‌دهد که وعده ملاقاتی پنهانی داشت. به هر حال این چیزی است که ما حدس می‌زنیم. دیگبی ستون کسی نبود که تنهایی به تماشای پرندگان بنشیند. از این گذشته بعد از غروب به راه افتاد. دوشیزه کدج می‌گوید دیروز در ستون هاوس برای خودش چای درست کرده بود. امروز صبح ظروف کثیف در آشپزخانه بود.

دوشیزه دالگلاش پرسید: - یعنی شام نخورده بود؟

- نه، شام نخورده بود. ظاهراً پیش از خوردن شام مرده است. البته کالبدشکافی این موضوع را روشن می‌کند.

جین دالگلاش عذر خواست و به آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند. دالگلاش به خود گفت احتمالاً برای آن که او را با رکلس تنها بگذارد. به محض بسته شدن در آشپزخانه پرسید:

- آخرین کسی که او را دید کیست؟

- لاتهام و برایس. اما تقریباً همگی اعتراف کرده‌اند دیروز مدتی را با او گذرانده‌اند. دوشیزه کدج کمی بعد از صبحانه او را دید، موقعی که برای کار نزدش رفته بود. دیگبی او را به عنوان منشی همه کاره نزد خودش نگه داشته بود. او هم می‌خواست مثل برادرش او را استثمار کند. بعد دیگبی با دوشیزه کالتروپ و خواهرزاده‌اش در ویلای رُزمری ناهار خورد. کمی بعد از ساعت سه از آنجا خارج شد و به خانه‌اش رفت. سر راه به برایس سری زد و درباره پیدا شدن ساطور عمه شما حرف زد و می‌خواست بداند شما در لندن چه کرده‌اید. سفر کوتاه شما ظاهراً کنجکاوی همگان را تحریک کرده است. لاتهام هم منزل برایس بود و تا رفتن ستون، حوالی ساعت چهار، همان جا ماند.

- چه لباسی پوشیده بود؟

- همان لباسی که وقت مرگ تنش بود. حتماً بطری بغلی‌اش را توی جیبش گذاشته بود. البته کتش را در ویلای رُزمری بیرون آورد و دوشیزه کالتروپ آن را در شکاف آویزان کرد. در خانه برایس آن را پشت صندلیش گذاشت. هیچ‌کس اعتراف نمی‌کند آن بطری را دیده است. به عقیده من هر یک از آنان می‌توانستند زهر را توی بطری بریزند. کدج، کالتروپ، مارلی، برایس یا لاتهام. هر کدام اینها، و نه فقط دیروز.

رکلس نام دوشیزه دالگلایش را اضافه نکرده بود، اما این دلیل نمی شد که در لیست مظنون‌ها نباشد. بازرس ادامه داد:

— پیش از نتیجه کالبدشکافی و شناختن زهری که به کار رفته، نمی توانم چیز زیادی بگویم. تازه آن وقت است که می توانیم کاری بکنیم. پیدا کردن این که چه کسی از آن داشته نباید کار دشواری باشد. چیزی نیست که پزشک برایتان توی نسخه بنویسد یا بتوانید آن را آزادانه از داروخانه بخرید.

دالگلایش تصور می کرد هم می تواند ماهیت زهر را حدس بزند و هم بگوید از کجا آمده است. اما چیزی نگفت. با پیشداوری درباره این حوادث نظریه های زیادی ابراز شده بود، حال بهتر آن بود منتظر یافته های پزشک قانونی بمانند. با این همه اگر حق با دالگلایش باشد رکلس برای پیدا کردن صاحب زهر بیش از آنچه فکر می کرد دچار دردسر می شد. تقریباً تمام ساکنان مونکسمر به منبع این ماده دسترسی داشتند. کم کم برای بازرس احساس ترحم می کرد. دو مرد یک دقیقه بی آن که چیزی بگویند نشستند. سکوت دوستانه نبود. دالگلایش تنشی را که بین آنان وجود داشت حس می کرد. او نمی دانست رکلس چه احساسی دارد، اما در خود نوعی عصبانیت نو میدانه را حس می کرد و از نفرت و ناشیگری خود خبر داشت. با علاقه ولی خونسرد به بازرس نگریست و همچون تصویر کامپیوتری اجزای صورتش را در ذهنش بازسازی کرد: گونه های بزرگ و پوست سفید و صاف که اطراف دهان را می پوشانید، چین های اطراف چشم و لرزش های منظم پلک بالا، تنها چیزی که نشان می داد این مرد اعصاب هم دارد. چهره ای معمولی تر امکان نداشت. با این همه، در این مرد که با بارانی کثیف آنجا نشسته بود و رنگش از خستگی به خاکستری می زد شخصیت و قدرت احساس می شد. ممکن بود کسی از شخصیتش خوشش نیاید با این همه این مسئله از شخصیتش چیزی نمی کاست. رکلس ناگهان مثل این که تصمیمی گرفته باشد گفت:

— رئیس پلیس می خواهد از اسکاتلند یارد کمک بخواهد. البته هنوز فکر می کند، اما گمان می کنم تصمیمش را گرفته باشد. حتماً بعضی ها می گویند باید زودتر این کار را می کرد.

دالگلایش نتوانست پاسخ مناسبی بیابد. رکلس باز بدون آن‌که به او نگاه کند ادامه داد:

— او هم مثل شما فکر می‌کند این دو قتل با هم ارتباط دارند.

دالگلایش از خود پرسید نکند او را متهم می‌کند که رئیس پلیس را تحت تأثیر قرار داده است. به یاد نمی‌آورد در مقابل رکلس چنین چیزی گفته باشد، اما حتماً گفته بود. حرف رکلس این را نشان می‌داد.

گفت: — دیروز، موقعی که در لندن بودم، ناگهان متوجه شدم موریس ستون چگونه ممکن است به قتل رسیده باشد. فعلاً این فقط یک فرضیه است. خدا می‌داند شما چگونه ممکن بود این مسئله را کشف کنید، اما فکر می‌کنم بدانم قتل چگونه انجام گرفته است. به‌طور خلاصه فرضیه‌اش را شرح داد. با دقتی وسواس‌گونه از مسائلی که ممکن بود بازرس را ترغیب کند تا فرضیه‌اش را، حتی برای خاطر ارضای شخصی، مورد انتقاد قرار دهد گذشت. رکلس در سکوت گوش داد. بعد پرسید: — چه چیزی باعث این فکر شد؟

— نمی‌دانم. مسائل مختلف، فکر می‌کنم. وصیتنامه. رفتار ستون در شبی که کنار آن میز در باشگاه کورترز نشسته بود. این موضوع که همیشه می‌خواست تا اتاق خاصی در کاداور داشته باشد و حتی معماری خانه‌اش.

— امکان دارد، اما هرگز نمی‌توانم این موضوع را ثابت کنم. البته اگر کسی وحشت کند و دست به اعتراف بزند مسئله فرق می‌کند.

— می‌توانید اسلحه را پیدا کنید.

— اسلحهٔ مضحکی است، آقای دالگلایش!

— اما به هر حال اسلحه است. اسلحه‌ای کشنده!

رکلس نقشه‌ای را از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز پهن کرد. دو مرد روی نقشه خم شدند. مداد بازرس روی نقشهٔ دایره‌ای که یک کیلومتر را دربر می‌گرفت دور مونکسمر کشید.

پرسید: — اینجا؟

— بله، اینجا اگر من قاتل بودم دنبال جایی که آب عمیق باشد می‌گشتم.

— به هر حال نه در دریا. آن شیء ممکن است هنوز قابل شناسایی باشد.

گرچه شک دارم کسی بخواهد آن را با جنایت مرتبط کند.



— اما شما احتمالاً این کار را می‌کردید. و قاتل نمی‌خواست چنین خطری را بپذیرد. او ترجیح می‌داد آن را در جایی بیندازد که هرگز پیدا نشود، یا لااقل به این زودی‌ها پیدا نشود. چون معادن قدیمی در منطقه وجود ندارد من توی رودخانه یا دریاچه سد دنبالش می‌گشتم.

مداد پایین آمد. رکلس سه صلیب کوچک روی نقشه کشید.

— آقای دالگلاش، اول اینجا را می‌بینیم. خدا کند حق با شما باشد! وگرنه با

این جسد دومی که روی دست ما مانده این کار وقت تلف کردن است.

نقشه‌اش را جمع کرد و بدون اضافه کردن کلمه‌ای رفت.

بعد از نهار مهمانان دیگری از راه رسیدند. سلیا کالتروپ، خواهرزاده‌اش، لاتهام و برایش با چند دقیقه اختلاف از راه رسیدند. با اتومبیل یا پیاده، آنان با طوفانی که آغاز می‌شد مبارزه کردند و خود را به امنیت نامطمئن شومینه خانه جین دالگلاش رسانیدند. دالگلاش فکر کرد شاید آنان نمی‌توانند مصاحبت یکدیگر را تحمل کنند و با افرادی دیگر بیشتر احساس آرامش می‌کنند. پنت لاندز لافل سرزمین بی‌طرفی بود. به آنان آرامش واهی طبیعی بودن می‌داد، احساس حمایتی سنتی که روشنایی و آتش در برابر تیرگی و دشمن‌خویی شب به وجود می‌آورد. برای افراد عصبی یا دارای تخیل قوی، حتماً لحظه‌ای نبود که بخواهند تنها بمانند. باد زوزه می‌کشید و روی دماغه می‌پیچید. دریا با غرش سهمگین به سرعت روی ساحل بالا می‌آمد و سنگ‌ها را به جلو می‌راند. دالگلاش حتی از اتاق نشیمن زوزه طولانی عقب نشستن موج‌ها را پس از جلو آمدن می‌شنید. گاه، زمانی که ماه از پشت ابرها بیرون می‌آمد، نورش همه این چیزها را به نمایش می‌گذاشت. دالگلاش از پنجره اتاق درخت‌ها را می‌دید که زیر آسمان به خود می‌پیچیدند. مهمانان ناخوانده در حالی که سرهایشان را پایین انداخته بودند، با سماجت فراریان، از راهی که به خانه جین دالگلاش می‌رسید پیش می‌آمدند.

در ساعت هشت و نیم همه در خانه بودند. کسی به خود زحمت نداده بود دنبال سیلویا کدج برود. به جز او همه کسانی که پنج شب پیش در این خانه بودند باز گرد هم آمده بودند. دالگلاش از تغییر حالتی که در آنها به وجود آمده

شگفت زده شده بود. با توجه به آنان، به خود گفت انگار آنان ده سال پیرتر شده‌اند. دفعه پیش آنان از مرگ موريس ستون بفهمی نفهمی مضطرب بودند و احساس نگرانی می‌کردند. اما حال وحشت زده و منقلب می‌نمودند و تصویر نیرومند خون و مرگ بر آنان تأثیر نهاده بود. علی‌رغم کوشش‌های دلیرانه‌ای که می‌کردند تا راحت به نظر بیایند و وانمود کنند اتفاقی نیفتاده است، آدمی احساس می‌کرد به شدت ترسیده‌اند.

موريس ستون در لندن مرده بود. به‌طور نظری هنوز می‌شد تصور کرد او ممکن است به دلایل طبیعی مرده باشد یا این‌که یکی از اهالی لندن او را کشته باشد، حالا ماجرای بریدن دست به کنار. اما دیگری در زمین آنها به قتل رسیده بود و کسی نمی‌توانست ادعا کند مرگش طبیعی بوده است. سلیا کالتروپ با همه اینها آماده بود تا اظهار نظر کند. او در برابر شومینه روی مبل نشسته بود.

— چه فاجعه و حشتناکی، بیچاره بچه. حتماً دلایلی را که باعث شد دست به چنین کاری بزند هرگز نخواهیم دانست. فکرش را بکنید، آن بیچاره هر چیزی را که کسی ممکن است آرزویش را بکند داشت: جوانی، پول، استعداد، جذابیت و زیبایی.

این نظر که به گونه‌ای شگفت‌انگیز غیر واقعی بود با سکوت مواجه شد. بالاخره برایش گفت: — او پولدار بود، این قبول سلیا، یا بهتر است بگوییم داشت پولدار می‌شد. اما از این‌که بگذریم دیگری آدمی بود معمولی، نالایق، خودستا، احمق و مبتذل. نه این‌که این حرف‌ها را از روی حسادت بزنم، به هیچ وجه. از اینها گذشته، باید بگوییم حتی یک ثانیه هم فکر نمی‌کنم خودکشی کرده باشد.

لاتهام گفت: — البته که نکرده! سلیا هم مثل ما باور نمی‌کند خودکشی کرده باشد! سلیا، حتی یک بار هم که شد نمی‌توانی با خودت صمیمی باشی؟ چرا قبول نمی‌کنی تو هم مثل ما ترسیده‌ای؟

دوشیزه کالتروپ با وقار تمام گفت: — من اصلاً نترسیده‌ام!

چهره کوچک برایش از بدجنسی چین خورده بود. چشمان درخشانش را به سوی سلیا برگرداند. ناگهان خستگی کمتری در او احساس می‌شد، حال کمتر به پیرمرد کوچک خسته‌ای شباهت داشت:

— هر چه باشد این قتل به نفع شما تمام شده است. بعد از پرداخت مالیات‌های دو ارثی که به شما رسیده، باز پول خوبی گیرتان می‌آید. دیگری هم این او آخر زیاد به خانه شما می‌آمد، این طور نیست؟ دیروز ناهار پیش شما نبود؟ شما حسابی وقت داشتید تا کمی زهر در بطریش بریزید. اصلاً خود شما بودید که به ما گفتید او همیشه یک بطری بغلی همراهش دارد. در همین خانه گفتید. یادتان هست؟

— ممکن است بگویید از کجا می‌توانستم آرسنیک تهیه کنم؟  
 — هنوز هیچ کس نمی‌داند با آرسنیک به قتل رسیده است. سلیا بهتر است دیگر چنین حرفی نزن. پیش من و اولیور اشکالی ندارد. اما بازرس ممکن است سوء ظن پیدا کند. امیدوارم به او از آرسنیک حرفی نزده باشی.  
 — به او هیچ چیز نگفتم. تا حد امکان به طور کامل و شرافتمندانه به سؤالاتش پاسخ دادم. به تو و اولیور هم پیشنهاد می‌کنم همین کار را بکنید. از این گذشته از خودم می‌پرسیدم چرا به هر قیمتی شده می‌خواهید ثابت کنید دیگری را به قتل رسانده‌اند. شما دو نفر میل بیمارگونه‌ای دارید که همه چیز را به سیاه‌ترین شکل ممکن ببینید!

لاتهام با خشکی تصحیح کرد: — میل بیمارگونه‌ای داریم هر چیز را به صورت واقعی‌اش ببینیم. فقط همین!  
 سلیا تسلیم نشد: — اگر جنایت باشد تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که جین دالگلاش شانس آورد همراه آدم بود، موقعی که جسد کشف شد. وگرنه آدم می‌توانست فکرهایی بکند. اما طبیعتاً یک افسر اسکاتلندیارد می‌داند در محل جنایت نباید به چیزی دست بزند.

دالگلاش در برابر این اظهار نظر عجیب سلیا اعتراضی نکرد. از خود پرسید نکند سلیا حضورش را فراموش کرده است. دیگران ظاهراً او را فراموش کرده بودند.

لاتهام با آرامش پرسید: — چه نوع فکرهایی؟  
 برایش خندید: — سلیا، تو که نمی‌توانی واقعاً به خانم دالگلاش سوء ظن داشته باشی، وگرنه الآن دچار مشکل بزرگی می‌شوی. صاحبخانه‌ات دارد قهوه درست می‌کند. قهوه‌اش را مؤدبانه می‌خوری یا آهسته توی گلدان می‌ریزی؟

الیزابت مارلی ناگهان به سوی آنان برگشت: — برای خدا بس کنید، هر دوی شما! دیگبی ستون مرده، مرگی وحشتناک. ممکن است او را دوست نداشته باشید، اما او هم آدم بود. او هم از زندگی لذت می برد. شاید نه به شیوه شما. اما این چه اهمیتی دارد؟ از فکر این که می خواست آن باشگاه های شبانه وحشتناک را باز کند و پولش را خرج کند احساس خوشبختی می کرد. اما حالا مرده. یکی از ما او را به قتل رسانده. و این به نظرم خنده دار نیست.

سلیا کالتروپ با صدای هیجان زده لرزانی که هنگام دیکته کردن بخش احساساتی رمانش، ماشین وار از آن استفاده می کرد گفت: — نباید خودت را به چنین حالی بیندازی عزیزم. ما جوستین را می شناسیم. نه او و نه اولیور هیچ کدام هرگز کوچکترین علاقه ای به موریس نداشتند، یا به دیگبی. نباید از آنها انتظار ادب و احترام داشته باشی. این دو نفر فقط به فکر خودشان هستند. البته به دلیل خودبینی و حسادت. اینها هرگز موریس را نبخشیدند، چون خالق بود. اینها فقط بلدند از کار دیگران انتقاد کنند و با لجن مال کردن استعداد دیگران خودشان را بزرگ جلوه بدهند. انگل های ادبیات همیشه در برابر هنرمندان واقعی احساس حسادت می کردند. این پدیده ای است خیلی رایج. سرنوشت نمایشنامه موریس یادت نیست؟ اولیور آن را به لجن کشید چون نمی توانست موفقیت آن نمایشنامه را تحمل کند.

لاتهام با تمسخر گفت: — سلیای عزیز، بهتر است در این باره صحبت کنیم. اگر موریس دنبال وسیله ای برای تخلیه هیجانانش می گشت بهتر بود برود سراغ روانشناس، نه این که رفتاری هایش را به صورت نمایشنامه جلوی تماشاگران بیندازد. موریس هیچ یک از سه کیفیت نمایشنامه نویسی خوب را نداشت: نوشتن دیالوگ، درک موقعیت دراماتیک و آشنایی با کار کارگردانی. چون قضیه به کار حرفه ای لاتهام مربوط می شد سلیا به هیچ وجه نشان نداد تحت تأثیر قرار گرفته است.

— از آشنایی با کار برایمان حرف نزن اولیور، خواهش می کنم. هر وقت چیزی خلق کردی که نشان بدهد کمی استعداد خلاقیت داری، آن وقت درباره اش بحث می کنیم. مورد خطابم تو هم هستی جوستین.

برایس با ناراحتی پرسید: - پس رمان من چه می‌شود؟  
 سلیا نگاه دردناکی به او انداخت و آه عمیقی کشید. معلوم بود نمی‌خواهد  
 درباره رمان همکارش نظری بدهد. دالگلاش آن رمان را به یاد آورد. تمرینی  
 ادبی و پر از احساسات ظریف که مورد استقبال قرار گرفت، اما برایس دیگر  
 ظاهراً نیروی لازم را برای تکرارش به دست نیاورد.

خنده الیزابت مارلی را شنید.

- همان رمانی نیست که منتقدان درباره‌اش گفتند حساسیت و موضوع قصه  
 کوتاهی را دارد؟ البته رمانات تقریباً همین است. من هم می‌توانم در صد و  
 پنجاه صفحه خودم را حساس نشان بدهم.

وقتی برایس خواست اعتراض کند دالگلاش از جا برخاست. این بحث  
 ادبی احتمال زیادی داشت به ناسزاگویی بینجامد. نخستین بار نبود که او درگیر  
 چنین بحثی میان دوستان نویسنده‌اش می‌شد. دالگلاش از این مسئله تعجب  
 نکرد. اما دلش نمی‌خواست به بحث کشیده شود. هر لحظه ممکن بود از او  
 نظرخواهی کنند و بالاخره دامنه بحث به شعرش کشیده می‌شد و جوان‌ها  
 به شعرش حمله می‌کردند. این بحث ظاهراً جنایت را از یادشان برده بود. اما  
 دالگلاش به خود گفت برای گذراندن وقت راه‌های بهتری هم پیدا می‌شود.

در را برای عمه‌اش که با سینی قهوه وارد می‌شد باز کرد. از موقعیتی که پیش  
 آمد استفاده کرد و خارج شد. شاید کار خوبی نبود عمه‌اش را تنها با مهمانانش  
 رها کند، آن هم موقعی که داشتند دعوا می‌کردند، اما جین بلد بود از خودش  
 مواظبت کند. اما خود او معلوم نبود چنین استعدادی را داشته باشد.

چوب‌های کلفت بلوط کف اتاق جلوی صدای دعوایی را که در همکف  
 جریان داشت می‌گرفت. اتاقش آرام و ساکت بود. کلون پنجره را بلند کرد و با دو  
 دست کوشید پنجره را باز کند. با باد مبارزه می‌کرد. هوا وارد اتاق شد و همچون  
 دستی غول‌پیکر روتختی را جمع کرد، کاغذهای روی میز را جارو کرد،  
 صفحات رمان جین آوستین را که روی میز کنار تختخواب قرار داشت ورق زد.  
 نفس دالگلاش بند آمد. به کنار پنجره تکیه داد. رطوبت را روی پوستش حس  
 می‌کرد. شوری را روی لبانش حس می‌کرد. وقتی پنجره را بست سکوت به نظر

کامل آمد. صدای برخورد امواج ضعیف شد، چنان‌که گویی از ساحلی دور به گوش می‌رسد.

اتاق سرد بود. دالگلاش رب‌دوشامبرش را روی دوشش انداخت و بخاری برقی را روشن کرد. بعد کاغذهای پراکنده را جمع کرد و با دقتی وسواس‌گونه آنها را مرتب کرد و روی میز گذاشت. کاغذهای سفید انگار به او اعتراض می‌کردند. به یادش آمد به‌دبورا نامه نوشته است.

به‌خاطر تنبلی نبود، یا مشغول بودن به‌دلیل مرگ اسرارآمیز ستون. دلیل سکوتش را به‌خوبی می‌دانست. وحشتی بزدلانه از تعهدپذیری بیشتر در برابر دبورا، حتی با یک کلمه، پیش از تصمیم‌گیری درباره‌آینده. در طول تعطیلات هنوز نتوانسته بود تصمیمی بگیرد. هنگامی که با او خداحافظی می‌کرد، شب پیش از سفر، حس می‌کرد او درک می‌کند و این جدایی موقتی را می‌پذیرد. دبورا می‌دانست اگر او تنها به‌مونکسمر می‌رود فقط برای فرار از لندن نیست، یا برای استراحت بعد از هیجان‌ات عصبی ناشی از پرونده قبلی. اگر چنین بود حتماً در این سفر همراهش می‌کرد و کسی هم نمی‌توانست مانعش گردد. چند روز مرخصی می‌گرفت. اما دالگلاش چنین پیشنهادی نکرد و دبورا هم چیزی نگفت. فقط در آخرین لحظه اشاره کرد: «وقتی از بلایت‌بورگ رد می‌شوی به‌یاد من باش». دبورا در نزدیکی ساوث‌ولد به‌مدرسه رفته بود و سوفولک را می‌شناخت و دوست داشت. دالگلاش هم به‌او فکر کرده بود. نه فقط در بلایت‌بورگ. ناگهان برایش احساس دل‌تنگی کرد. دل‌تنگی چنان شدید بود که دیگر به‌این فکر نکرد که نوشتن نامه درست است یا نه؟ در برابر اشتیاق دیدن دبورا، شنیدن صدایش، همه‌تردیدهایش بی‌معنی و به‌طور مضحکی غیرواقعی بود. مثل بازمانده کابوسی که با نور روز محو می‌شود و از بین می‌رود. میل جنون‌آسایی به‌حرف زدن با دبورا احساس می‌کرد. اما سالن خانه پر از آدم بود و او نمی‌توانست تلفن کند. چراغ روی میز را روشن کرد. کنار میز نشست و سر خود نویسش را باز کرد. کلمات، همچنان‌که گاه اتفاق می‌افتد، به‌آسانی سرازیر می‌شدند. بدون فکر زیاد و بی‌آن‌که از خود بپرسد آیا آن کلمات صادق هستند نوشت:

گفتی در بلایت بورگ به یادت باشم  
 انگار همیشه در فکرم حضور نداشتی  
 انگار می شود دلی را که به تو بسته شده است  
 بیشتر وابسته کرد  
 دل جادو شده ام از تو دور است  
 تا بهتر تصویرت را تماشا کند  
 در این محل تنهایی مقدس  
 زیبایی های فراموش نشدنی ات را به یاد می آورم  
 آنان همیشه در ذهنم حاضرند، نمی توانم به چیزی جز تو بیندیشم عشق من  
 در بلایت بورگ یا هر جای دیگر.

این شعر کوتاه متافیزیک<sup>۱</sup> را با پس زمینه فکری ای برایت می فرستم. فکر می کنم بی فایده باشد اگر بگویم آن چیست. نمی گویم (دلم می خواست اینجا باشی). اما دلم می خواهد نزد تو باشم. اینجا مرگ است و چیزهای ناخوشایند. نمی دانم کدام چیز از چیز دیگر ناخوشایندتر است. اما به کمک خداوند و پلیس سوفولک جمعه شب به لندن باز می گردم. بسیار خوشوقت می شوم اگر بدانم در کویین هایت منتظرم می شوی.  
 نوشتن این نامه بیش از آنچه فکر می کرد وقت گرفت. وقتی عمه اش به در زد کاملاً شگفت زده شد.

— آدام آنها دارند می روند، گفتم نکند بخواهی خدا حافظی کنی.  
 با عمه اش پایین رفت. مهمانان واقعاً داشتند می رفتند. آدام با تعجب مشاهده کرد عقربه ساعت یازده و بیست دقیقه را نشان می دهد، کسی با او حرفی نزد. ورودش به اتاق، همچون خروجش از آن، توجهی را جلب نکرد. آتش خاموش شده بود. برایش به سلیا کالتروپ کمک کرد تا پالتویش را بپوشد. دالگلاش شنید که سلیا می گوید:

— واقعاً بی ادبی کردیم تا این وقت شب ماندیم. از این گذشته فردا صبح هم باید زود بلند بشوم. سیلویا امروز بعد از ظهر از ستون هاوس به من زنگ زد و

۱. اشاره به شاعر انگلیسی John Donne (۱۶۳۱-۱۵۷۳). — م.



خواست فردا صبح او را به گرین من ببرم. می خواهد خیلی فوری با رکلس حرف بزند.

لاتهام که به کنار در رسیده بود ناگهان برگشت: — چه کار دارد؟  
دوشیزه کالتروپ شانه هایش را بالا انداخت: — من چه می دانم اولیور عزیز،  
کم و بیش گفت چیزهایی درباره دیگبی می داند. اما فکر می کنم می خواهد مورد  
توجه قرار بگیرد. تو که او را می شناسی. هر چه باشد نمی توانستم به او جواب  
رد بدهم.

لاتهام پافشاری کرد: — یعنی هیچ اشاره ای نکرد موضوع چه می تواند باشد؟  
— نه، به هر حال چون می دانستم منتظر است از او بپرسم، من هم سؤالی  
نکردم. البته خیال هم ندارم صبح اول وقت بروم سراغش. اگر باد همین طور  
ادامه پیدا کند حتماً تا صبح نمی توانم چشم به هم بگذارم.  
معلوم بود لاتهام می خواهد چیزهای دیگری بپرسد. اما سلیا از برابرش رد  
شد و از در بیرون رفت. لاتهام هم پس از گفتن (خدا حافظ) به صاحبخانه در  
طوفان به دیگران پیوست.

چند دقیقه بعد دالگلایش که گوش هایش را تیز کرده بود پشت غرش باد  
صدای به هم خوردن در اتومبیل ها و صدای خفه موتورهایشان را شنید.

کمی پیش از ساعت سه، باد دالگلایش را بیدار کرد. در حالی که کم کم حافظه‌اش را به دست می‌آورد سه ضربه ساعت را از اتاق نشیمن شنید. در حالی که هنوز نیمه خواب بود از خود پرسید چگونه این صدای ظریف می‌تواند با چنین وضوحی از سر و صدای شب عبور کند؟ همان طور که دراز کشیده بود به صدای شب گوش می‌داد. خواب آلودگی جایش را به لذت داد، سپس به هیجانی ملایم. همیشه طوفان مونکسمر را دوست داشت. لذتی بود آشنا و قابل پیش بینی. لرزش حضور خطر را در بدنش حس می‌کرد. احساس در حال تعادل بودن در کنار پرتگاه. تعارض بین آرامش رختخواب و خشونت شب. احساس اضطراب نمی‌کرد. چهارصد سال بود ویلای پنت لاندز در برابر طوفان مقاومت کرده بود. امشب هم مقاومت می‌کند. صداهایی را که می‌شنید در طول سالیان تغییر نکرده بودند. کسانی که چهارصد سال در این اتاق خوابیده بودند، صدای دریا را شنیده بودند. طوفان‌ها به هم شباهت دارند. فقط به صورت کلیشه‌ای می‌شود آنها را توصیف کرد. بی حرکت به صداهای آشنا گوش می‌داد. صدای باد که چون حیوانی وحشی به دیوارها حمله می‌کرد، صدای قطع نشدنی امواج دریا در پس زمینه، صدای باران و به هم خوردن چوب‌های کنده شده بام که به هم می‌خوردند. حوالی ساعت چهار به نظر رسید طوفان کمی آرام شده است. در یک لحظه آرامشی که برقرار شد، دالگلایش صدای نفس زدنش را شنید. کمی بعد بار دیگر به خواب رفت.

ناگهان از صدای باد بیدار شد. باد چنان شدید بود که پایه‌های خانه را

می لرزاند. دریا چنان می غرید که گویی الآن روی سقف خانه فرود می آید. هرگز چنین طوفانی ندیده بود. حتی در مونکسمر. در این سر و صدا خوابیدن غیر ممکن بود. احساس بدی به او دست داد که باید برخیزد و لباس بپوشد. چراغ کنار تخت را روشن کرد. شیخ عمه اش را در چارچوب در دید که خود را در رب دو شامبر قدیمی اش پوشانیده بود. موهای بافته شده اش روی شانه اش افتاده بود.

جین گفت: - جوستین اینجا است. فکر می کند باید برویم ببینیم جای سیلویا کدج امن هست یا نه؟  
شاید لازم باشد او را از آن خانه خارج کنیم. می گوید آب دریا دارد به سرعت بالا می آید.

دالگلاش دستش را به طرف لباس هایش دراز کرد: - چطور آمد اینجا، متوجه آمدنش نشدم.

- عجیب نیست. حتماً خوابیده بودی. پیاده آمد. می گوید آب همه جا را گرفته و از اتومبیل نمی شود استفاده کرد. فکر می کنم باید از راه دماغه به آنجا برویم. برایش سعی کرد به گارد ساحلی تلفن بزنند اما سیم ها قطع شده اند.  
جین از اتاق بیرون رفت. دالگلاش در حالی که زیر لب ناسزا می گفت به سرعت لباس پوشید.

خوابیدن در جای گرم و تجزیه و تحلیل کردن صداهای طوفان یک چیز است و رد شدن از نقطه مرتفع دماغه یک چیز دیگر. این کار جوان هاست، ورزشکارها، یا آدم های رمانتیک. بدون هیچ منطق از دست سیلویا کدج عصبانی بود. انگار او خود مسؤول خطری است که تهدیدش می کند. خدای بزرگ! خودش بهتر می داند که خانه اش در برابر این طوفان مقاومت می کند یا نه! برایش شاید بی خودی نگران است. ویلای تانرز در برابر سیل فاجعه آمیز سال ۱۹۵۳ مقاومت کرده بود، امشب هم مقاومت می کند. اما زن جوان فلج است. همین کافی است که بروند ببینند آنجا چه خبر است. با همه اینها کار مسرت بخشی نبود. کاری بود ناخوشایند و خسته کننده. تازه، بودن برایش باعث می شد قضیه، جنبه مضحکی به خود بگیرد. وقتی دالگلاش پایین می رفت

عمه‌اش در اتاق نشیمن بود، لباس پوشیده، و داشت یک ترموس و چند لیوان در کوله‌پشتی می‌گذاشت. حتماً موقعی که به اتاقش آمده بود این لباس‌ها را زیر رب‌دوشامبر به تن داشت. به خود گفت آمدن برایش شاید زیاد هم غیرمنتظره نباشد و احتمالاً خطری که سیلویا کدج را تهدید می‌کند بزرگتر از آن است که او فکر می‌کند. برایش بارانی بلندی که تا مچ پایش می‌رسید به تن داشت و کلاه پهنی بر سر گذاشته بود و وسط اتاق شبیه عکس‌های تبلیغاتی قوطی‌های ساردین به نظر می‌رسید. در دستش طناب کلفتی دیده می‌شد و ظاهراً می‌دانست چطور از آن استفاده کند. از ظاهرش برمی‌آمد مرد عمل باشد.

برایش گفت: - اگر قرار شد شنا کنیم تو باید این کار را بکنی آدم، به خاطر آسم من.

بعد نگاهی به دالگلاش انداخت و با فروتنی گفت: - از این گذشته شنا هم بلد نیستم.

دالگلاش با بی‌حالی گفت: - باشد.

برایش واقعاً فکر می‌کرد در چنین شبی ناچار بشوند شنا هم بکنند؟ اما فعلاً جای بحث نبود.

دالگلاش حس می‌کرد درگیر کاری شده است که گرفتاری ایجاد می‌کند و قدرت آن‌را هم ندارد تا از زیر بارش شانه خالی کند.

- من به سلیا و به لیز تلفن نکردم. جمع کردن آدم‌های زیادی فایده‌ای ندارد. تازه، جاده را هم آب گرفته و آنها نمی‌توانستند بیایند. اما می‌خواستم لاتهام را بیاورم، ولی در خانه نبود. باید تنها دست به کار شویم. غیبت لاتهام ظاهراً نگرانش نکرده بود. دالگلاش سؤال‌هایش را فروخورد. بدون مطرح ساختن مشکلات جدید هم به اندازه کافی گرفتاری داشتند. لاتهام در چنین شبی چه غلطی داشت می‌کرد؟ یعنی همه مردم مونکسمر دیوانه شده بودند؟

پس از عبور از آرامشی که جاده به وجود می‌آورد و رسیدن به بالای دماغه، ناچار شدند از تمام نیروی خود برای پیشروی استفاده کنند و دالگلاش مسئله لاتهام را فراموش کرد. آنها در حالی که روی خود خم شده بودند گام به گام پیش رفتند تا زمانی که ماهیچه‌های دردناک پاهایشان مجبورشان ساخت زانو بزنند

و بوته‌ها را بگیرند تا نفس تازه کرده و تجدید قوا کنند. با این همه، آن قدر که دالگرایش تصور می‌کرد هوا سرد نبود و باران ظریف نه‌چندان تند روی صورتشان به آرامی خشک می‌شد. گاه در پناه بوته‌ها و درخت‌ها، رهاشده از فشار تندباد، در تیرگی مرطوب سرشار از بوی علف سبک‌تر حرکت می‌کردند. وقتی از آخرین پناهگاه‌ها خارج شدند، کشیش نشین قدیمی را دیدند. همه پنجره‌های ساختمان روشن بود. خانه در دل طوفان به کشتی می‌مانست. برایس همراهانش را به پناهگاه پشت بوته‌ها برگرداند و گفت:

— پیشنهاد می‌کنم خانم دالگرایش برود از سینک‌لر و مستخدمه‌اش بخواهد به ما کمک کنند. به نظرم آنها بیدارند. یک نردبان بلند محکم هم می‌خواهیم. بهترین راه این است که شما آدام، از تانرز لین بروید، اگر آب زیاد بالا نیامده باشد، و خودتان را زودتر به‌خانه برسانید. در این فاصله، ما هم از دامنه شمالی به ویلا نزدیک می‌شویم و با نردبان خودمان را به شما می‌رسانیم.

پیش از آن‌که برایس صحبت درباره نقشه‌اش را تمام کند، نقشه‌ای عملی و روشن که از او انتظار نمی‌رفت، خانم دالگرایش بدون هیچ سخنی به سوی کشیش نشین رفت. دالگرایش از تغییری که در برایس پیدا شده بود تعجب کرد. مشخص بود این مرد کوتاه‌اندام علاقه‌ای پنهانی به عمل دارد. حتی تظاهر کردن‌هایش هم محو شده بود. دالگرایش حس می‌کرد دارد دستور می‌گیرد و این حس تازه چندان هم ناخوشایند نبود.

هنوز متقاعد نشده بود که خطری واقعی وجود دارد. اما اگر خطری وجود می‌داشت، نقشه برایس مثل هر نقشه دیگری می‌توانست عملی باشد.

وقتی به تانرز لین رسیدند و در پناه دامنه جنوب ایستادند، از جایی که به خوبی می‌توانستند ویلا را تماشا کنند، خطر را حس کردند. در نور ماه، که از پشت ابرها بیرون آمده بود، دیدند روی جناده را سفره‌ای از کف درخشان پوشانیده است. آب، خیابان باغ و در ورودی را گرفته بود. چراغ طبقه همکف روشن بود. از جایی که ایستاده بودند این خانه عروسکی زشت مربع به نظرشان تنها و تهدیدشده می‌آمد. با این همه برایس موقعیت را آن قدرها هم که تصور می‌کرد بد نمی‌دید. در گوش دالگرایش داد زد:

— زیاد عمیق نیست. با طناب می‌توانید رد بشوید. عجیب است، فکر می‌کردم آب بیشتر باشد. ممکن هم هست دیگر بالا نیاید. خطر زیادی وجود ندارد. به هر حال بهتر است بروید نگاهی بیندازید. تقریباً نوید به نظر می‌رسید.

آب به طرزی باور نکردنی سرد بود. دالگلاش با آن که انتظارش را داشت باز نفسش گرفت. بارانی و کتش را درآورده بود و فقط شلوار و بلوز پشمی بر تن داشت. یک طرف طناب را به کمرش بسته بود و طرف دیگر را به درختی محکم کرده بود. برایش کم‌کم طناب را رها می‌کرد. آب تا زیر بغلش می‌رسید و او به زحمت تعادلش را حفظ می‌کرد. وقتی پایش در چاله‌های باغ فرو می‌رفت با تلاشی نویدانه سرش را از آب بیرون نگاه می‌داشت. شنا در خلاف جریان آب بی‌فایده بود. وقتی خود را به در رساند و به آن تکیه داد چراغ ویلا هنوز روشن بود. آب به پاهایش می‌خورد و با هر موج بالاتر می‌آمد. وقتی نفس تازه می‌کرد به برایش اشاره کرد طناب را رها کند. شبیح کوچکی که روی شیب دامنه خم شده بود با هیجان دستش را تکان داد. با این حرکت بدون شک می‌خواست به او تبریک بگوید که موفق شده است. اما طناب را رها نکرد. دالگلاش به خود لعنت فرستاد که چرا در مورد طناب با او توافق نکرده است. غیرممکن بود بتوانند سخنان همدیگر را بشنوند. اگر نمی‌خواست تا ابد به درخت بسته باشد — و موقعیتش به همین صورت هم مضحک بود — می‌بایست طناب را از کمرش باز کند. وقتی طناب را باز کرد برایش آن را دور بازویش پیچید.

گرچه باد کمی آرام شده بود اما دالگلاش صدایی از درون خانه نشنید و کسی پاسخی به او نداد. در را فشار داد اما مانعی پشت در وجود داشت. فشار بیشتری داد و حس کرد مانع پشت در دارد مثل کیسه‌ای روی زمین کشیده می‌شود. وقتی توانست از شکاف در وارد شود متوجه شد آن کیسه در حقیقت بدن اولیور لاتهام است.

بدن لاتهام در حال باریک افتاده و راه ورود به اتاق نشیمن را گرفته بود. سرش روی پله اول پلکان قرار داشت، صورتش به طرف بالا بود. ظاهراً بنده پلکان خورده بود. از زخم پشت گوش چپش خون می‌آمد. زخم دیگری هم

بالای چشم راستش دیده می‌شد. دالگلایش کنارش زانو زد. در اثر تماس دست دالگلایش، لاتهام نالید. سرش را برگرداند و استفراغ کرد. چشمانش باز شدند، سعی کردند ببینند و سپس بسته شدند.

دالگلایش به آن سوی اتاق نشیمن که کاملاً روشن بود نگریست. به شبح ساکتی که راست روی کاناپه نشسته بود. چهره بیضی شکل به وضوح دیده می‌شد، پریده رنگ، زیر توده موها. چشمان سیاهش درشت به نظر می‌رسیدند. چشمان به او دوخته شده بودند، مراقب و پرسشگر.

دختر جوان ظاهراً متوجه نبود امواج آب دارد کف اتاق را می‌پوشاند.

دالگلایش پرسید: - چه اتفاقی افتاد؟

دختر به آرامی پاسخ داد: - آمده بود مرا بکشد. من تنها اسلحه‌ای را که به دستم رسید برداشتم، کاغذنگهدار، و به طرفش پرتاب کردم. سرش ضربه دید. فکر می‌کنم او را کشتم.

- نمرده. صدمه مهمی ندیده. اما باید ببرمش به طبقه بالا. همین جا بمان.

سعی کن حرکت نکنی. می‌آیم دنبالت.

سیلویا کدج شانتهایش را بالا انداخت.

- چرا نمی‌توانیم خارج بشویم؟ مگر از همین راه نیامدی؟

دالگلایش با خشونت پاسخ داد: - آب تا شانتهایم می‌رسید و جریان آب شدید است. نمی‌توانم در حالی که یک آدم فلج و یک آدم بی‌هوش را کول کرده‌ام با شنا این مسیر را طی کنم. می‌رویم طبقه بالا و بعد اگر لازم شد می‌رویم پشت بام.

شانتهایش را زیر بدن لاتهام انداخت و خم شد تا او را بلند کند. پله‌ها بلند

بودند و باریک و روشنایی هم کافی نبود.

باریک بودن پلکان برایش امتیازی بود. می‌توانست در حالی که بدن لاتهام

روی دوشش بود، با دست‌هایش نرده‌های دو طرف را بگیرد و خود را بالا

بکشد. وقتی به بالا رسید دالگلایش دنبال کلید برق گشت و لحظه‌ای بی حرکت

ایستاد و سعی کرد محل پنجره را تشخیص دهد. بعد در سمت چپ را گشود و

باز کوشید تا کلید برق را پیدا کند. این کار چند ثانیه طول کشید. موقعی که

به دیوار دست می‌کشید متوجه بوی اتاق شد، بوی نا و ماندگی و پوسیدگی. اتاق روشن شد، با لامپی لخت که از وسط سقف آویزان بود. معلوم بود اتاق سابق خانم کدج است. از آخرین باری که آن مرحومه اینجا خوابیده بود، ظاهراً تغییری در اتاق داده نشده بود. مبل‌ها سنگین و زشت بودند. تختی بزرگ تقریباً تمام پس‌زمینه اتاق را می‌پوشانید. دالگلاش، لاتهام را آرام روی تخت گذاشت و سقف اتاق را واریسی کرد. درباره پنجره اشتباه نکرده بود. یک پنجره کوچک مربع در اتاق بود که به بیرون باز می‌شد. اگر ناچار می‌شدند خانه را ترک کنند می‌بایست از پشت بام بگذرند.

دنبال سیلویا به اتاق نشیمن بازگشت. حال آب تا کمرش می‌رسید. دختر جوان در حالی که میز کنار شومینه را گرفته بود کنار کاناپه ایستاده بود. دالگلاش دید کیف توالتی پلاستیکی را به گردن آویخته است. بی‌شک چیزهای باارزشش را در آن گذاشته بود. وقتی وارد اتاق شد به همه جا نگریست تا مطمئن شود چیز دیگری نیست که دختر جوان بخواهد با خود بیاورد. به دشواری به او نزدیک شد. حتی در این فضای کوچک هم نیروی مد دریا احساس می‌شد. از خود پرسید خانه چقدر دیگر مقاومت می‌کند. البته آدمی می‌توانست فکر کند ویلای تانرز در مقابل سیل‌های دیگر مقاومت کرده است و با این فکر به خود اطمینان ببخشد. اما در گذشته آب هرگز با چنین نیرویی وارد خانه نشده بود. وقتی با زحمت خود را به دختر جوان می‌رساند حس کرد دیوارها می‌لرزند. وقتی به او نزدیک شد او را در بازوانش گرفت، بی‌آن‌که حرفی بزند. به نظرش به‌طور عجیبی سبک آمد، علی‌رغم دستگاه‌هایی که به بدنش وصل بودند. دالگلاش او را تا اتاق مادرش برد. در آنجا بود که به یاد عصاهایش افتاد. از این‌که درباره‌اش حرفی بزند احساس ناراحتی می‌کرد. دختر انگار فکرش را خواند، چون گفت:

— متأسفم، می‌بایست به فکرش می‌افتادم. کنار شومینه مانده‌اند.

این یعنی سفری دیگر به طبقه همکف. اما راه دیگری وجود نداشت. برایش مشکل بود بتواند دختر و عصاهایش را از پله باریک عبور دهد. خواست او را روی تخت بگذارد. اما او بدن لاتهام را دید که تکان می‌خورد، با هیجان گفت:



— نه، آنجانه! مرا همین جا بگذارید!

او را آرام روی زمین گذاشت. سیلویا به دیوار تکیه داد. لحظه‌ای کوتاه در سکوت به هم نگریستند. دالگلاش فکر کرد پیامی را در چشمان تیره زن می‌خواند. اخطار بود یا تقاضا؟ هرگز نمی‌بایست این را بداند.

حال در اتاق نشیمن آب تا بالای شومینه می‌رسید. عصاها کنار درِ اتاق روی آب شناور بودند. بدون زحمت عصاها را گرفت. وقتی می‌خواست از پله‌ها بالا برود موجی بزرگ از در ورودی وارد شد. پایه نرده شکست، دور خود پیچید و به دیوار خورد. این بار لرزش خانه را به وضوح حس کرد.

پنجره سه متر با کف اتاق فاصله داشت. برای رسیدن به آن آدم می‌بایست روی مبلی برود.

تخت سنگین‌تر از آن بود که بشود جابه‌جایش کرد. اما کم‌دی در اتاق بود که محکم به نظر می‌رسید. دالگلاش آن را کشید و زیر پنجره گذاشت.

سیلویا گفت: — اگر کمک کنید تا اول بروم بعد به شما کمک می‌کنم برای...

او.

سیلویا به لاتهام نگریست که حال ناراحت لبه تخت نشسته، سرش را گرفته بود و می‌نالید.

سیلویا اضافه کرد: دست‌ها و شانیه‌های خیلی قوی هستند.

به حالت التماس دست‌های زشتش را جلو انداخت. دالگلاش دقیقاً همین نظر را داشت. بردن لاتهام به پشت بام مشکلترین قسمت کارش بود. بدون کمک سیلویا شاید نمی‌توانست این کار را به انجام برساند. پنجره کثیف بود و پر از تار عنکبوت. به نظر می‌رسید بازکردنش دشوار باشد. اما وقتی دالگلاش به چارچوبش ضربه زد صدای چوب پوک به گوشش رسید. ناگهان قاب پنجره درآمد و طوفان آن را برد. هوای تازه و پاک وارد اتاق کوچک خفه‌کننده شد. در آن لحظه برق رفت و آنان چون کسانی که در ته چاه باشند مثلث کوچک خاکستری‌رنگ آسمان را که ماه در آن شناور بود از پنجره دیدند.

لاتهام از آن طرف اتاق به سویشان آمد: — چه اتفاقی افتاده؟ یکی برق را قطع

کرده.

دالگلایش او را به طرف تختخواب برد.

— همین جا بمان و نیرویت را هدر نده. بعد به آن احتیاج پیدا می‌کنی. باید برویم پشت بام.

— شما بروید. من همین جا می‌مانم. برایم دکتر بیاورید. دکتر می‌خواهم. خدای بزرگ، سرم!

دالگلایش او را گذاشت که به حال خود تأسف بخورد و اظهار ناراحتی کند و به طرف سیلویا رفت. پس از رفتن بالای کمد جستی زد و لبه پنجره را گرفت و خود را بالا کشید. همچنان که به یاد می‌آورد لبه مرتفع بام نزدیک بود، اما شیب آن بیش از چیزی بود که فکر می‌کرد و دودکش، که می‌توانست پناهگاه و تکیه گاهشان باشد در یک متر و پنجاه سانتیمتری چپشان قرار داشت. برگشت و به سیلویا گفت:

— بین می‌توانی روی بام بنشینی و عقب عقب به طرف دودکش بروی. اگر مشکلی پیش آمد حرکتی نکن و منتظرم بمان. وقتی روی بام نشست می‌توانم به لاتهام برسم. اما برای بالا کشیدنش به کمک تو احتیاج دارم. وقتی تعادلت برقرار شد او را می‌دهم بالا. هر وقت آماده شدی بگو. عصاهایت را می‌خواهی؟

دختر فلج به آرامی گفت: — بله، آنها را به تیرهای بام تکیه می‌دهم. ممکن است به دردم بخورند.

دالگلایش میله‌های فلزی را که به بدنش وصل بودند گرفت و او را از پنجره به بیرون فرستاد. سیلویا تیر بام را گرفت و در حالی که پاهایش را در دو طرف آن گذاشته بود رویش نشست. باد موهایش را پریشان می‌کرد و طوفان باعث شده بود بدنش را جمع کند. با سر اشاره کرد آماده است. سپس به طرف دالگلایش خم شد و دستش را دراز کرد.

دالگلایش دقیقاً در همین لحظه به وضوح حس کرد خطری تهدیدش می‌کند. احساسش برای پیش‌بینی مرگ همانند آشنایش با سلاح آتشین جزئی از کارش به عنوان کارآگاه محسوب می‌شد. این الهام بارها مایه نجاتش شده بود. همیشه از این احساس پیروی می‌کرد، به طور غریزی.

اما حال فرصت فکر کردن نداشت، یا تحلیل کردن این احساس. اگر قرار بود

هر سه نفر زنده بمانند می‌بایست بروند روی پشت بام. با این همه می‌دانست سیلویا و لاتهام نباید با یکدیگر تنها بمانند.

به دشواری لاتهام را از پنجره به بیرون فرستاد. منتقد ادبی تقریباً بی‌هوش بود. علی‌رغم آبی که داشت کف اتاق را می‌گرفت به‌خطر توجهی نداشت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که راحتش بگذارند تا بتواند علیه سرگیجه مبارزه کند. با این همه وزن کاملاً مرده‌ای نبود و تا حدی می‌توانست همکاری کند.

دالگلاش کفش‌هایش را از پا درآورد، همچنین کفش‌های لاتهام را. سپس مرد مجروح را بالای کمد کشید و او را به طرف پنجره بلند کرد. حتی موقعی که سیلویا زیر بغل لاتهام را گرفته بود او باز رهایش نکرد. سیلویا و او مرد نیمه‌بی‌هوش را کشیدند و سرانجام او را تا روی تیر پشت بام رسانیدند. سیلویا دست‌هایش را آزاد کرد، عصاهایش را برداشت و خود را آهسته به طرف دودکش کشید و به آن تکیه داد. دالگلاش پاهایش را از پنجره بیرون آورد تا خود را به لاتهام برساند.

درست در همین موقع فاجعه اتفاق افتاد. دالگلاش داشت مچ پای لاتهام را ول می‌کرد که دختر فلج ضربه را وارد آورد. ضربه چنان سریع بود که دالگلاش متوجه فرود آمدن پای آهنی نشد. پای آهنی به دست لاتهام خورد، دستش رها شد و او سُر خورد. دالگلاش دست‌هایش را جلو برد و مچ‌های دست لاتهام را گرفت. حرکتی خشن و غیرقابل تحمل را زیر دستش حس کرد. بدن لاتهام فقط به دست‌های دالگلاش آویخته بود. سیلویا چند بار دیگر ضربه زد. حال دست‌های دالگلاش را هدف گرفته بود. دست‌هایش بیش از آن دردناک بودند که ضربه‌ها را حس کنند. اما دالگلاش متوجه شد از دست‌هایش خون می‌آید. به زودی مچ‌های دستش می‌شکستند و او دیگر نمی‌توانست وزن لاتهام را تحمل کند. بعد خود او نیز سقوط می‌کرد. سیلویا محکم به دودکش تکیه داده و به عصاها و دستگاه‌های آهنینی که به بدنش متصل بودند مسلح بود. این سه تن از پایین دیده نمی‌شدند. در طرف دیگر بام بودند و هوا هم هنوز تاریک بود. اگر هم کسی فرضاً از پایین به آنها نگاه می‌کرد اشباح نامشخصی را در پس‌زمینه آسمان می‌دید. و وقتی هم که اجسادشان پیدا می‌شد، همگی زخم‌های بدن‌هایشان را به حساب تخته‌سنگ‌ها و دریا می‌گذاشتند.

برای نجاتش فقط یک کار می‌توانست بکند و آن رها کردن لاتهام بود. اگر تنها بود احتمالاً می‌توانست عصاهای دختر فلج را بگیرد. اگر تنها بود می‌توانست با او مقابله کند. اما سیلویا می‌دانست او لاتهام را رها نمی‌کند. او همیشه می‌دانست طرف مقابلش چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. در حالی که ضربات پشت هم فرود می‌آمد می‌کوشید تا تعادلش را حفظ کند.

اما سیلویا و او لاتهام را به حساب نیاورده بودند. دختر جوان شاید فکر می‌کرد او بی‌هوش است. اما ناگهان قسمتی از چوب سقف، که در اثر سقوطش کنده شده بود، روی بام لغزید و تکیه‌گاهی برای پایش فراهم ساخت. به‌نظر می‌رسید میلی شدید به ادامه حیات در او بیدار شده است. خودش را به طرف بالا انداخت. دست چپش را از دست دالگلایش، که داشت نیرویش را از دست می‌داد، خارج کرد و با قدرتی غیرمنتظره آهن‌های ارتوپدی بدن دختر را گرفت. دختر فلج که غافلگیر شده بود تعادلش را از دست داد. در همین موقع بادی شدید وزیدن گرفت. لاتهام بار دیگر پای آهنی را کشید. دختر افتاد. دالگلایش دستش را دراز کرد و بند کیف کوچکی را که دختر به گردنش آویخته بود گرفت. بند پاره شد و بدن دختر جوان در حالی که بر روی خود می‌غلتید از برابرش گذشت. کفش‌های بزرگ طبی‌اش به‌جایی گیر نکرد و پاهای خشک‌ش، که به‌خاطر آهن‌های ارتوپدی سنگین بودند، او را به طرف لبه بام کشیدند. بدنش به‌ناودان خورد و در خلأ افتاد. سیلویا در حالی که پاهایش باز بودند، مثل عروسکی دور خود گشت. آنان صدای فریادی شنیدند و دیگر هیچ.

دالگلایش کیف دختر را در جیب جای داد و بی‌حرکت ماند. سرش را روی دست‌های خون‌آلودش گذاشته بود. در این موقع بود که حس کرد نردبان به‌کمرش فشار می‌آورد.

اگر مجروح نبودند، رفتن به طرف دیگر بام کار نسبتاً آسانی بود. اما دالگلایش تقریباً نمی‌توانست از دست‌هایش استفاده کند. حالش داشت بد می‌شد و خم کردن انگشتان دردی تقریباً غیرقابل تحمل به‌وجود می‌آورد. لاتهام به‌خاطر فشاری که بر خود وارد آورده بود دیگر قدرتی نداشت، اما ظاهراً داشت حواسش را باز می‌یافت.

دالگلایش چندین دقیقه در گوشش داد زد تا او بالاخره تصمیم بگیرد و خود را به نردبان برساند.

دالگلایش اول رفت، با دستان دردناکش تا آن جایی که می توانست لاتهام را حفظ می کرد. صورت پوشیده از عرق لاتهام کنار صورتش قرار داشت. دالگلایش نفسش را حس می کرد. بوی بدی از او به مشام می رسید. نتیجه استعمال بیش از حد الکل و توتون. با دلزدگی از خود پرسید نکند این آخرین کشفش باشد پیش از افتادن در آب مواج. راه های دلپذیرتری هم برای مردن وجود دارد و همچنین چیزهای لذت بخش تری که آدمی پیش از مردن کشف کند. این لاتهام لعنتی می تواند کمی به خودش زحمت بدهد! چرا این همه به شرایط جسمی اش بی اعتناست!

دالگلایش زیر لب گاه ناسزا می گفت و گاه تشویق می کرد.

لاتهام انگار متوجه شد، چون آخرین قوایش را جمع کرد و با زحمت چند سانتیمتر پایین رفت. ناگهان یکی از پله های نردبان که دستشان بر آن بود خم شد و شکست، نیمدایره ای زد و در سکوت، در امواج ناپدید شد. در لحظه ای وحشتناک دو مرد، خشک شده، بر جای ماندند. چشمانشان به آبی که زیر پایشان موج می زد خیره ماند. شش متر با سطح آب فاصله داشتند. لاتهام سرش را بلند کرد و به یکی از پله های نردبان تکیه داد و گفت:

— بدون من ادامه بده. این نردبان وزن ما دو نفر را تحمل نمی کند. بی فایده

است که با هم حمام کنیم.

— خفه شو راه بیا.

دالگلایش آرنج هایش را زیر بغل لاتهام محکم کرد و او را از چند پله نردبان پایین کشید. نردبان صدایی داد و خم شد. آنان یک بار دیگر ایستادند و سپس کوشش خود را از سر گرفتند. این بار لاتهام توانست پاهایش را روی یکی از پله ها محکم کند و بعد خود را با چنان نیروی غیرمنتظره ای به جلو انداخت که دالگلایش داشت تعادلش را از دست می داد. بادی شدید نردبان را به حرکت درآورد. آنان حس کردند نردبان دارد جابه جا می شود. هیچ یک جرئت نکردند تکان بخورند تا زمانی که نردبان دوباره ثابت بماند. دیگر به زمین نزدیک شده بودند. پایین پای خود اشکال تیره درخت های درهم را می دیدند. دالگلایش به خود گفت باید بتوانند صداهای دماغه را بشنوند. اما جز صدای طوفان چیزی نمی شنیدند. او متوجه شد دوستانش در سکوت انتظار می کشند. آنان ساکت

بودند چون می‌ترسیدند تمرکز و حشت‌انگیز آن‌دو را بالای نردبان درهم بشکنند، حتی با فریادهای تشویق.

دالگلایش حس کرد کسی مچ‌های پایش را گرفته است و او را به سوی زمین می‌کشد.

دالگلایش به جای رضایت خاطر احساس خستگی کرد، و دلزدگی از خود. گرچه دیگر رمقی در تن نداشت، اما فکرش کار می‌کرد و افکار تلخی از ذهنش گذشت. مشکلات را دست‌کم گرفته بود. با محاسبه نکردن خطر، گذاشته بود برایش او را به ماجرای مضحک بکشاند. ماجرای که درست هم سازماندهی نشده بود. همچون آدمی احمق رفتار کرده بود. او و برایش مثل دو بچه پیشاهنگ به راه افتاده بودند تا سیلویا را از غرق شدن نجات دهند. نتیجه؟ دخترک غرق شده بود. آنها به جای این کار، تنها کاری که می‌بایست بکنند این بود که راحت در اتاق بالایی بنشینند و منتظر بمانند تا آب پایین برود. همین حالا از شدت طوفان داشت کاسته می‌شد. فردا صبح بدون هیچ مشکلی نجاتشان می‌دادند. ممکن بود سرما بخورند، اما سالم می‌ماندند.

در این لحظه صدایی شنید که هر دم شدیدتر می‌شد. گویی کسی به اندیشه‌هایی که از ذهنش می‌گذشت پاسخ می‌داد. زیر نگاه مجذوب آن گروه کوچک خانه درهم شکست و فروریخت. صدای فروریختن آوار در دماغه پیچید و امواج غرش‌کنان به موانع آجری حمله کردند. کف امواجی که به سوی آسمان می‌رفتند در چشم‌های تماشاگران ریختند. سپس صدا آرام شد، آخرین اجزای ویلای تانرز زیر امواج ناپدید شد. اشباح متعددی روی دماغه حرکت می‌کردند. آنان دور دالگلایش حلقه زدند و او را از طوفان جدا ساختند. دهان‌هایشان باز و بسته می‌شدند، اما او چیزی نمی‌شنید. یک لحظه به وضوح موهای سفید ر. ب. سینکлер را دید که در باد تکان می‌خورد و صدای لاتهام را شنید که با سماجت کودکی پزشک طلب می‌کرد. دالگلایش فقط یک چیزی می‌خواست. روی علف‌های نرم دراز بکشد و آن‌قدر در آن حال بماند تا درد دست‌ها و بدنش آرام بگیرد. اما کسی او را گرفته بود. فکر کرد رکلس است. دستی که او را گرفت نیرومند بود و او بوی بارانی مرطوب را می‌شنید و پارچه‌ی خشن را روی صورتش حس می‌کرد. سپس از دهان‌هایی که مثل دهان‌های

عروسک‌ها باز و بسته می‌شدند صداهایی شنیده شد. از او پرسیده می‌شد حالش چطور است و یکی - احتمالاً آلیس کریسون - پیشنهاد کرد همگی به کشیش‌نشین بروند. یکی دیگر لندرووری را نشان داد. لندروور می‌توانست تا پنت‌لاندز برود، اگر جین دالگلاش ترجیح می‌داد آدام را به‌خانه ببرد. دالگلاش برای نخستین بار اتومبیل را دید. جسمی تیره که درست پشت گروه کوچک قرار داشت. باید مال بن کولز<sup>۱</sup> باشد. و آن شخص کوتاه‌قدی که بارانی زرد پوشیده بود خود کولز نبود؟ چطور توانسته بود تا اینجا بیاید؟ تمام این صورت‌های سفید و نامشخص ظاهراً منتظر بودند تا او تصمیمی بگیرد.

گفت: - می‌خواهم به‌خانه‌ام بروم.

خود را از دست‌هایی که او را گرفته بودند خلاص کرد و به کمک آرنج‌هایش در عقب لندروور نشست. روی کف اتومبیل چند فانوس بدن‌های کسانی را که داخل اتومبیل نشسته بودند روشن می‌ساخت. عمه‌اش را شناخت. او لاتهام را گرفته بود. دالگلاش به‌خود گفت لاتهام شبیه قهرمانان رمانتیک ملودرام‌های زمان ویکتوریاست. با آن صورت دراز رنگ‌پریده، چشمان بسته و دستمال سفیدی که روی پیشانی‌اش بسته بودند و لکه‌های خون بر آن دیده می‌شد. رکلس کنار دالگلاش نشسته بود. دالگلاش دست‌های مجروحش را به‌طرف همکارش برد، مثل جراحی که منتظر است دستکش به‌دست‌هایش کنند، به‌رکلس گفت:

- توی جیب من کیفی پلاستیکی است که به‌دردت می‌خورد. از گردن

سیلویا کدج برداشتم. من نمی‌توانم به‌چیزی دست بزنم.

کمی به‌پهلوی خم شد تا رکلس، که با هر حرکت اتومبیل به‌شدت پایین و بالا می‌شد، بتواند دست به‌جیبش بکند. بازرس کیف کوچک آرایش را بیرون آورد و آن را باز کرد. محتویاتش را روی زانوانش ریخت. عکس کهنه‌زنی در قاب بیضی نقره‌ای، یک کاست ضبط‌صوت، یک عقدنامه و یک حلقه طلای خیلی ساده.

نور کره چشمانش را دردناک می ساخت. دالگرایش در شهر فرنگی که نورهای قرمز و آبی پی در پی در آن می رفتند و می آمدند شنا می کرد. به قیمت کوششی فوق العاده پلک هایش را که از خواب و خستگی به هم چسبیده بودند گشود و نور تند روز چشمش را زد. از زمانی که معمولاً بیدار می شد حتماً خیلی گذشته بود، اشعه های گرم آفتاب روی صورتش افتاده بود. لحظه ای به همان حال ماند و با احتیاط پاهایش را کش و واکش داد. حس کرد درد به بدن کوفته اش باز می گردد. دست هایش خروارها وزن داشتند. آنها را از زیر لحاف بیرون آورد و آهسته در برابر چشمانش چرخاند و با دقتی کودکانه به آنها نگریست. این باندهایی کاملاً حرفه ای باید کار عمه اش باشد. اما او دقیقاً چیزی را به یاد نمی آورد. حتماً پمادی هم مالیده بود. ماده چسبناک ناخوشایندی را زیر باندها احساس می کرد. متوجه شد گرچه دست هایش هنوز درد می کنند اما می تواند پنجه هایش را تا کند. فقط انتهای سه انگشت وسط از باند بیرون بودند و ظاهراً وضع خوبی داشتند. معلوم بود استخوانی نشکسته است.

با پیچ و تاب دادن بازوها بالاخره رب دوشامبرش را پوشید و به پنجره نزدیک شد. بیرون آرام و زیبا بود، و این نخستین روز تعطیلات را به یادش آورد. برای لحظه ای به نظرش رسید این طوفان نیز همچون دیگر طوفان های شدید گذشته در گذشته های دور اتفاق افتاده است. با این همه آثارش برجا بود. دماغه، که از پنجره اتاق دیده می شد پر بود از شاخه های شکسته و جگن های از ریشه درآمده، گویی ارتشی در حال جنگ از آن گذشته است. با آن که نسیمی هم



نمی‌وزید تا شاخه نازکی را تکان دهد، دریا کولاک داشت و تا افق امواج سنگین بر روی هم می‌غلتیدند. رنگ گِل گرفته آب مانع می‌شد تا آبی آسمان در آن منعکس گردد. دالگلایش به پنجره پشت کرد و نگاهش را دور اتاق گرداند، گویی برای نخستین بار آن را می‌بیند. روی مبلی کنار پنجره لحاف تاشده و بالشی را دید. عمه‌اش باید شب پیش اینجا خوابیده باشد. بی‌شک نه برای این که نگران حال برادرزاده‌اش بود. ناگهان به یاد آورد. لاتهام را نیز شب پیش به پنت‌لاندز آورده بودند. جین دالگلایش حتماً اتاقش را در اختیار او گذاشته بود. این فکر او را به خشم آورد. یعنی واقعاً این قدر حقیر بود که نمی‌توانست تحمل کند عمه‌اش به مردی برسد که او از آن مرد خوشش نمی‌آمد؟ اگر چنین باشد چی؟ البته این عدم علاقه دوجانبه بود، اگر این بتواند عذری باشد. و البته روز به اندازه کافی دردناک خواهد بود بدون این که او بخواهد آن را با انتقاد از خود، آن هم به گونه‌ای بیمارگونه، آغاز کند. با این همه ترجیح می‌داد لاتهام اینجا نباشد. حوادث شب گذشته هنوز بیش از آن در ذهنش زنده بود که بخواهد کسی را که در جنونش شرکت داشت سر صبح ببیند و با او هنگام صبحانه گفت‌وگو کند.

وقتی که از پله‌ها پایین می‌رفت از آشپزخانه صدای صحبت شنید. بوی آشنای قهوه و ژامبون سرخ شده در هوا شنیده می‌شد، اما در اتاق نشیمن کسی نبود. عمه‌اش و لاتهام در آشپزخانه صبحانه می‌خوردند. حال صدای بلند و متکبرانه لاتهام روشتتر به گوشش می‌رسید، پاسخ‌های عمه‌اش قابل شنیدن نبود. دالگلایش دید دارد روی پنجه‌های پا از اتاق نشیمن می‌گذرد. به زودی باید با عذرخواهی‌ها و توضیحات لاتهام روبه‌رو بشود و، مسئله وحشتناک، با تشکرش. به زودی همه اهالی مونکسمر جمع می‌شوند تا سؤال کنند، استدلال کنند، بحث کنند و فریاد بکشند. چیز تازه‌ای نبود که به او بیاموزند و سال‌ها بود او دیگر از این که حق با او بود به هیجان نمی‌آمد. مدت‌ها بود او هویت قاتل را می‌شناخت و از شب دوشنبه حتی می‌دانست جنایت چگونه انجام گرفته است. برای مظنونین، برعکس، این روز، روز رفع اتهام است و آنان بدون شک از پیروزی خود به نحو احسن استفاده خواهند کرد. آنها را ترسانده بودند، نگران کرده بودند، به آنها توهین کرده بودند. نمی‌شد این لذت را از آنان دریغ کرد. با این همه، آهسته‌آهسته جلو می‌رفت. انگار می‌ترسید مبادا روز را بیدار کند.

آتش کمی در شومینه اتاق نشیمن می‌سوخت. شعله رقصان آتش در نور آفتاب به خوبی دیده نمی‌شد. دالگلایش دید ساعت از یازده گذشته و نامه‌رسان نامه آورده است. نامه‌ای به نام او روی شومینه قرار داشت. از دور خط دبورا را شناخت. از جیب رب‌دوشامبرش نامه‌ای را که خود برای دبورا نوشته بود بیرون آورد و کنار نامه‌اش گذاشت. در کنار خط کج و درهم زن جوان، کلمات کوچک و راستش از دقتی بیمارگونه حکایت می‌کرد. پاکت دبورا نازک بود. شاید یک صفحه کاغذ در آن قرار داشته باشد، فقط. ناگهان دریافت دبورا روی یک صفحه کوچک چه می‌تواند نوشته باشد. نامه رنگ شوم روز را به خود گرفت، بازکردنش کاری شد دشوار. بهتر است بعد این کار انجام گیرد. موقعی که همان‌طور ایستاده بود و از این‌که تصمیمی نمی‌گیرد خود را سرزنش می‌کرد صدای اتومبیلی را شنید. آمدن اهالی مونکسمر برای خبر شروع شده بود؟ اما موقعی که اتومبیل نزدیک شد گوشش صدای فورد رکلس را تشخیص داد. کنار پنجره رفت و دید بازرس تنهاست. لحظه‌ای بعد در اتومبیل به هم خورد و رکلس لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، انگار داشت به خود شهامت می‌داد. ضبط صوت سلیا کالتروپ زیر بغلش دیده می‌شد. روز آغاز شده بود.

پنج دقیقه بعد چهار نفری که در خانه بودند اعترافات قاتل را شنیدند. رکلس که در کنار ضبط صوت نشسته بود، با نگرانی به آن زل زده و کمی ناراحت به نظر می‌رسید. انگار منتظر بود دستگاه هر لحظه خراب شود. دالگلایش روی مبل همیشگی‌اش نشسته بود، بی‌حرکت، و دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود. لاتهام کنار اتاق ایستاده بود. جلوی دستش از طاقچه شومینه بیرون بود. سر بان‌دپیچ شده‌اش به سنگ‌های خاکستری تکیه داشت. دالگلایش به خود گفت شبیه هنرمندی است کمی فراموش شده که برای مجله‌ای عکس می‌اندازد. خودش روبه‌روی عمه‌اش نشسته بود. یک سینی روی زانویش قرار داشت. با چنگال توست‌های کره مالیده شده‌ای را که عمه‌اش آماده کرده بود برمی‌داشت. با انگشتانش که در اثر گرما بهتر شده بودند می‌توانست فنجان قهوه را بگیرد.

صدای زن مرده بلند شد. دیگر نشانه‌ای از فروتنی خشم‌انگیز در آن شنیده نمی‌شد. صدایی بود روشن، آرام و مطمئن. گاه، اما به ندرت، هیجانی که به زودی

فروخورده می شد در آن احساس می شد. این نوار سرود پیروزی سیلویا کدج بود. زن مرده ماجرای وحشتناکش را با اطمینان و بی اعتنایی گویندگان رادیو، که وقت خواب برایتان کتاب می خوانند، تعریف می کرد.

[چهارمین بار است این اعترافات را دیکته می کنم. آخرین بار نخواهد بود. از این کاست می شود بارها و بارها استفاده کرد. آدم می تواند همیشه کارش را اصلاح کند. هیچ چیز الزاماً قطعی نیست. این را همیشه موریس ستون می گفت موقعی که داشت آن کتاب های مسخره را می نوشت، انگار آن مزخرفات ارزش نوشتن داشتند، انگار خوانندگان به انتخاب کلماتش توجهی داشتند. و هر قدر هم که باور نکردنی به نظر برسد کلمه ای را که بالاخره انتخاب می کرد و به کار می برد کلمه ای بود که من به او القا کرده بودم. اما این کار را چنان با نرمی و ظرافت انجام می دادم که حتی متوجه هم نمی شد کسی اصلاً حرفی زده است. به هر حال، هرگز به عنوان این که کسی هستم به من توجهی نشان نداد. در نظرش ماشینی بودم که متن هایی را که دیکته می کرد می نوشتم، تایپ می کردم، لباس هایش را مرتب می کردم، ظرف می شستم و گاه کمی آشپزی هم می کردم. تازه ماشینی نه کاملاً مؤثر: چون از پاهایم نمی توانستم استفاده کنم. اما فلج بودم در مسائلی مایه راحتی اش می شد، لازم نبود به عنوان زن به من نگاه کند و هرگز هم به عنوان زن توجهی به من نشان نداد. می توانست بخواهد تا دیروقت شب برایش کار کنم، کسی به این مسئله توجهی نمی کرد و حرفی نمی زد. واقعاً چه کسی ممکن بود بخواهد به من دست بزند؟ نخیر، از این که در خانه اش بودم هیچ خطری تهدیدش نمی کرد و خدا می داند در کنارش از امنیت کامل برخوردار بودم! اگر به او می گفتم می توانم همسر خوبی باشم حتماً به من می خندید، نه نمی خندید، مضمز می شد. مثل این که از او خواسته باشند با زنی عقب مانده یا حیوانی ازدواج کند. چرا نقص عضو را چیزی مضمزکننده می دانند؟ مطمئناً فقط موریس نبود که این طور فکر می کرد. اشمزاز را روی چهره های دیگری هم دیدم. روی چهره آدام دالگلاش مثلاً. او تقریباً نمی تواند به من نگاه کند. انگار می گوید: «می خواهم زن ها زیبا و دلپذیر باشند. برای متأسفم، اما منظره را خراب می کنی.» جناب بازرس، من هم از دیدن خودم متعجب می شوم. اما

کاسیت را با مقدمات تمام نکنیم. نخستین اعترافاتم زیادی طولانی بودند. ساختار بدی داشتند. آنها را کسل کننده یافتم. اما وقت دارم داستاتم را روی این کاسیت طوری بی نقص تعریف کنم که بعدها که بارها و بارها به آن گوش می‌دهم، مثل نخستین بار از شنیدنش لذت ببرم. بعدها شاید روزی آن را پاک کنم، اما نه الان. شاید هم پاکش نکنم. بامزه می‌شود که این کاسیت را برای آیندگان حفظ کنم. تنها اشکال جنایت کامل<sup>۱</sup> آن است که کسی مهارتتان را تحسین نمی‌کند. پس لااقل این رضامندی را داشته باشم که بالاخره روزی پس از مرگم روزنامه‌ها با تیتراهای درشت نامم را خواهند نوشت.

سناریوی بسیار پیچیده‌ای بود، این را قبول دارم. اما همین باعث می‌شد انجامش هیجان‌انگیز باشد. کشتن یک نفر که کاری ندارد. هر روز صدها نفر این کار را انجام می‌دهند. لحظه کوتاهی شهرتی به هم می‌زنند و بعد به فراموشی سپرده می‌شوند. من می‌توانستم موریس ستون را هر روزی که اراده کنم بکشم. به خصوص بعد از این که پنج حب آرسنیک به دستم افتاد. رئیس موقعی که کتاب مرگ با چشمان بلورین را می‌نوشت آنها را از موزه باشگاه کاداور دزدیده بود و مایه خمیر شیمیایی جایش گذاشته بود. موریس بیچاره! همه چیز باید مطابق واقعیت باشد. نمی‌توانست حتی یک رمان پلیسی بنویسد درباره قتل به وسیله آرسنیک، بدون این که این ماده را در دست داشته باشد، آن را بو کند، ببیند با چه سرعتی آب می‌شود. بازی کردن با مرگ به این صورت برایش لذت بخش بود. این بیماری توجه به جزئیات، این میل به آزمایش غیر مستقیم، پایه سناریوی من بود. این خصوصیت، موریس، قربانی از پیش تعیین شده را به باشگاه کاداور و به نزد لیلی کومبز کشانید. موریس متخصص مرگ با پادرمیانی کسی دیگر بود. من دلم می‌خواست آنجا می‌بودم و می‌دیدم در برابر مرگ واقعی چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. البته او قصد داشت زهر را سر جایش بگذارد. آن را فقط قرض کرده بود. اما پیش از آن که فرصت این را بیابد من آن را با مایه خمیر شیمیایی عوض کردم و موریس این مایه خمیر شیمیایی را جای مایه خمیر شیمیایی قبلی در موزه باشگاه گذاشت. به خودم گفتم آرسنیک ممکن است

۱. جنایت کامل به جنایتی اطلاق می‌شود که نتواند قاتل را پیدا کنند. - م.

روزی به دردم بخورد. و به دردم هم خورد. زهر را بدون دردسر در بطری بغلی ای که دیگبی همیشه در جیب دارد می ریزم. و بعد؟ صبر می کنم تا موقعی که بالاخره تنها شود و نتواند جلوی نوشیدن یک جرعه مقاومت کند؟ یا به او بگویم الیزابت مارلی چیزهایی درباره مرگ کشف کرده و می خواهد خصوصی با او ملاقات کند؟ همه این روش ها خوبند. نتیجه همه یکی است. و وقتی دیگبی کشته شود چه کسی می تواند چیزی را ثابت کند؟ کمی بعد من به دیدن بازرس رکلس می روم و به او می گویم دیگبی این او را دچار سوء هاضمه شده بود و من او را دیدم که داشت در گنجۀ داروهای موريس جستجو می کرد. و توضیح می دهم موريس روزی مقداری آرسنیک از باشگاه کاداور قرض گرفته بود، اما به من اطمینان داده بود آنها را به باشگاه پس می دهد. اگر پس نداده باشد؟ اگر نتوانسته باشد خودش را قانع کند آن را پس بدهد؟ همه خواهند گفت: «همیشه همین طور بود.» همه اهالی مونکسمر احتمالاً مرگ با چشمان چینی را خوانده اند.

چیزی را که در موزه جنایت کاداور هست تجزیه می کنند و می بینند بی ضرر است. در نتیجه دیگبی ستون قربانی حادثه ای فاجعه آمیز شده است، حادثه ای که برادرش ناخواسته عاملش بوده است. و این به نظرم کاملاً ارضا کننده می آید. فقط یک تأسف دارم: دیگبی، علی رغم حماقتش، همیشه بسیاری از نظریاتم را تحسین می کند، اما متأسفانه از این آخرین قسمت نقشه ام اطلاعی ندارد تا تحسین اش کند.

می توانستم برای کشتن موريس هم از آرسنیک استفاده کنم و ببینم که دارد هنگام مرگ به طور وحشتناکی درد می کشد. کار ساده ای بود. و احمقانه. مسموم کردن هیچ یک از شرایط لازم برای کشتن موريس را در بر نداشت. همین شرایط بود که این جنایت را جذاب می ساخت، هم در مرحله کشیدن نقشه، هم در مرحله اجرا. نخست مرگش باید دلایل طبیعی داشته باشد. دیگبی به عنوان وارث مظنون شماره یک است و من می خواستم ارث حتماً به او برسد. در ثانی او می بایست دور از مونکسمر بمیرد: هیچ کس نمی بایست به من سوء ظن پیدا کند. با این همه می خواستم قتلش با اهالی اینجا در ارتباط باشد. هر چه بیشتر

آزارشان بدهند و آنها را به وحشت بیندازند بهتر. حساب‌های زیادی با آنها دارم که باید تسویه بشود. از این گذشته می‌خواستم در جریان تحقیقات باشم. اگر جنایتی بود واقع شده در لندن، من خوشم نمی‌آمد. گذشته از لذت دیدن عکس‌العمل‌های مظنونین، می‌خواستم پلیس زیر نظر من کار کند. من باید باشم برای تحت نظر داشتن تحقیقات و، در صورت لزوم، هدایت آنها. در این مورد مسائل آن‌طور که می‌خواستم پیش نرفت، اما به‌طور کلی همیشه در جریان امور بودم. خنده‌دار اینجاست نتوانستم آن‌طور که می‌خواستم هیجان‌ات خودم را کنترل کنم، اما بقیه دقیقاً همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم عمل کردند.

از اینها گذشته می‌بایست خواسته‌های دیگری را هم در نظر می‌گرفتم. او می‌خواست جنایت با ال. جی. لوکر و باشگاه کورتنز در ارتباط باشد. البته هدف‌هایش با هدف‌های من تفاوت داشتند. او واقعاً نمی‌خواست لوکر مورد سوء ظن واقع شود. فقط می‌خواست به او نشان دهد برای کشتن و گیر نیفتادن راه‌های زیادی وجود دارد. او طالب مرگی بود که پلیس آن را طبیعی بداند - چون به هر حال طبیعی هم خواهد بود - اما لوکر متوجه شود آن مرگ را به وجود آورده‌اند. به همین دلیل هم بود که آن‌همه اصرار داشت تا آن دست‌ها را برای لوکر بفرستد. من قبلاً قسمت زیادی از گوشت‌هایش را با اسید از بین برده بودم. من یک دستگاه ظهور فیلم در خانه دارم، خیلی به دردم خورد! با این همه از این فکر خوشم نمی‌آمد. خطر کردن احمقانه‌ای بود. اما آدم همیشه می‌خواهد آخرین تقاضاهای معصومانه محکوم به مرگی را برآورده کند.

پیش از آن‌که درباره نحوه مردن موریس توضیح بدهم، باید درباره دو چیز دیگر هم صحبت کنم. هیچ‌یک از این دو اهمیتی ندارند، اما باید درباره هر دو توضیحاتی بدهم چون به‌طور غیرمستقیم در مرگ موریس نقش داشتند و سوء ظن را متوجه لاتهام و برایش ساختند.

مرگ دوروتی ستون کار من نبود. مسؤلش هستم، البته. اما نمی‌خواستم او را به قتل برسانم. کشتن زنی که تصمیم گرفته است خودش را نابود کند هدر دادن وقت و انرژی است. او به هر حال می‌مرد. یا زیادی داروی خواب می‌خورد یا در یکی از گردش‌های شبانه‌اش، موقعی که مقدار زیادی قرص خواب بلعیده

بود، از صخره‌ای پرت می‌شد، یا در تصادف اتومبیل به قتل می‌رسید، در یکی از گردش‌هایی که با دوستش در این اطراف انجام می‌داد و دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد. فقط زمان لازم بود. راستش را بخواهید، مسئله زیاد مورد علاقه‌ام نبود. سپس، کمی بعد از رفتنش به لو توکه<sup>۱</sup> به همراه آلیس کریسون، آن نوشته را پیدا کردم. نثر زیبایی بود. متأسفم چون کسانی که ادعا می‌کنند موریس ستون نوشتن بلد نبود، هرگز این موقعیت را نخواهند داشت تا آن نوشته را بخوانند. وقتی موریس به خودش زحمت می‌داد سبکش گزنده و محکم می‌شد. و برای آن نوشته به خودش زحمت داده بود. در آن همه چیز بود. رنج، سرخوردگی جنسی، حسادت، بدجنسی، میل به تنبیه کردن. چه کسی بهتر از من می‌توانست این احساسات را درک کند؟ موریس حتماً خیلی احساس رضایت کرده که توانسته بود همه آن چیزها را روی کاغذ بیاورد، با قلمش. ماشین تحریر، با کلیدهای مکانیکی‌اش، نمی‌توانست دردش را بیان کند. احتیاج داشت کلمات را زیر دستش ببیند. البته خیال نداشت از آن نوشته استفاده کند. من این کار را کردم. کافی بود پاکت یکی از نامه‌های هفتگی‌اش را با بخار باز کنم. و آنرا تویش بگذارم. حالا که فکر می‌کنم نمی‌فهمم از این کار چه مقصودی داشتم. شاید موقعیتی پیش آمده بود که نمی‌توانستم از آن صرف‌نظر کنم. حتی اگر دوروتی آن نامه را از بین نمی‌برد و آنرا به او نشان می‌داد، موریس هرگز نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد خودش در اثر بی‌توجهی آنرا نفرستاده باشد. من او را خوب می‌شناختم. همیشه از ناخودآگاهش وحشت داشت. فکر می‌کرد بالاخره او را لو می‌دهد. روز بعد بسیار لذت بردم وقتی دیدم وحشت‌زده است و نومیدانه جستجو می‌کند. نگاه‌های مضطربی به من می‌انداخت تا بداند در جریان هستم یا نه؟ وقتی بالاخره از من پرسید کاغذهایش را دور ریخته‌ام یا نه، با آرامش پاسخ دادم که فقط چند صفحه پیش‌نویس را سوزاندم. آن وقت بود که صورتش روشن شد. انتخاب کرد باور کند که آن نامه را نخوانده از بین برده‌ام. هر فکر دیگری برایش غیرقابل تحمل بود. آن نامه هرگز پیدا نشد. من درباره این‌که آن نامه چه شد نظر خود را دارم. اما همه اهالی مونکسمر تصور می‌کنند مسؤل اصلی

خودکشی دوروتی، موریس ستون است، و چه کسی دلیل بهتری داشت که بخواهد انتقام دوروتی را بگیرد جز دوست صمیمی اش اولیور لاثام؟ بی‌فایده است خاطر نشان کنم که آرابلا را من کشته‌ام. برایس بلافاصله متوجه موضوع می‌شد اگر برای پایین آوردن جسد گربه زیادی عجله به خرج نمی‌داد. همین باعث شد گره را نبیند. اگر این قدر خونسردی به خرج می‌داد که گره را نگاه کند متوجه می‌شد برای به‌دار زدن گربه لازم نبود زیاد از جایم بلند بشوم، دو تا پنج سانتی‌متر کافی بود. اما همان‌طور که حدس زدم به‌طور غیرعاقلانه‌ای رفتار کرد. او شکی نداشت که کار، کارِ موریس ستون است. شاید به‌نظر عجیب برسد که چرا این همه درباره‌ی گربه‌ای حرف می‌زنم. اما کشتن آرابلا نقش مهمی در نقشه‌ام ایفا می‌کرد. نتیجه‌ی کشتن گربه آن بود که عدم علاقه‌ی موریس و برایس به هم، به‌کینه‌ای فعال بدل شد. بدین طریق برایس هم مانند لاثام دلیلی داشت برای انتقام گرفتن. مرگ گربه البته دلیل احمقانه‌ای است برای کشتن یک انسان و من منتظر نبودم پلیس به‌طور جدی به‌برایس سوء ظن پیدا کند.

اما قطع عضو مسئله‌ی دیگری بود. وقتی کالبدشکافی نشان می‌داد که مرگ موریس دلایل طبیعی داشت، پلیس دنبال دلیل بریدن دست‌هایش برمی‌آمد. برایم اهمیت زیادی داشت که کسی به‌دلایل اصلی قطع کردن دست موریس پی نبرد. در نتیجه، بهتر آن بود دو نفر در مونکسمر باشند، هر دو بدجنس و کینه‌توز، و هر یک از آنها هم دلیلی برای انتقامجویی داشته باشد. اما برای کشتن آرابلا دو دلیل دیگر هم داشتم. اولاً برای این‌که آن حیوان به‌هیچ دردی نمی‌خورد. مثل دوروتی ستون، او را هم مردی لوس می‌کرد و نازش را می‌کشید. مردی که تصور می‌کرد زیبایی، هر قدر که صاحبش هم احمق و بی‌خاصیت باشد، حق حیات دارد، فقط برای این‌که زیباست. دو ثانیه پیچ و واپیچ، و بعد از شر آن انگل خلاص شده بودم. از این گذشته این قتل برایم نوعی تمرین نهایی بود، می‌خواستم عکس‌العمل‌هایم را در لحظه حساس بشناسم. دیگر با شرح این‌که چه چیزهایی درباره‌ی خودم کشف کردم وقت را هدر نمی‌دهم. هرگز آن احساس قدرت، آن ترکیب مست‌کننده و وحشت و هیجان را فراموش نمی‌کنم. بعد این



احساس را بارها داشتم. الآن هم آن را حس می‌کنم. برایش تأثر و از دست دادن خون سردیم را موقع پایین آوردن جسد گربه به خوبی تشریح کرده است. من نقش بازی نمی‌کردم.

اما برگردیم به موریس، تصادف خوبی باعث شد به یکی از خصوصیاتش پی ببرم. خصوصیتی که عامل اصلی نقشه‌ام شد: او بیماری محیط‌بسته‌هراسی (کلوستروفوبی) داشت. دوروتی حتماً این را می‌دانست، همسرش بود و بالاخره گاه در یک اتاق می‌خوابیدند و حتماً موریس با رؤیاهای آشفته‌اش او را بیدار می‌کرد، همان‌طور که مرا بیدار کرد. اغلب از خودم پرسیدم دوروتی تا چه حد از این موضوع خبر داشت؟ و آیا به اولیور لاتهام هم در این باره حرفی زده است یا خیر؟ این خطری بود که ناچار بودم بپذیرم. تازه اگر هم گفته باشد آیا اهمیتی داشت؟ هیچ‌کس نمی‌توانست ثابت کند که من می‌دانم رئیس از چنین اضطرابی رنج می‌برد. مرگ موریس ستون دلایل طبیعی خواهد داشت و هیچ‌کس هم نمی‌تواند خلافش را ثابت کند. آن شب را خوب به خاطر دارم. دو سال پیش بود. روز پیش یکی از آن روزهای بارانی اواسط ماه سپتامبر بود، باد شدیدی می‌وزید و حوالی شب طوفان شدت گرفت. ما از ساعت ده صبح کار می‌کردیم و پیشرفت خوبی نداشتیم. موریس سعی می‌کرد تعدادی داستان کوتاه برای یکی از مجلات آماده کند. در این کار مهارت چندانی نداشت و خودش هم این را می‌دانست. از این گذشته ناچار بود سریع بنویسد و از این کار نفرت داشت. فقط دو بار کار را قطع کرده بودم، یکی در ساعت یک و نیم برای خوردن ناهاری سبک و بعد در ساعت هشت برای تدارک دیدن سوپ و مقداری ساندویچ. در ساعت نه وقتی شام خوردیم، باد شدید شد و صدای امواج از ساحل به گوش رسید. حتی موریس هم نمی‌توانست بگذارد تنها با صندلی چرخدارم در چنین شبی به خانه بروم. حاضر هم نشد مرا با اتومبیل برساند. چون ناچار می‌شد فردا صبح هم دنبالم بیاید. پیشنهاد کرد شب همان‌جا بمانم. حتی نظرم را هم در این باره نپرسید. حتی یک لحظه هم به فکرش نرسید ممکن است مخالفت کنم. یا بخواهم از وسایل توالت خودم استفاده کنم و در رختخواب خودم بخوابم. قواعد اولیه ادب درباره من اجرا نمی‌شد. به من گفت

شمدی روی تختی که در اتاق خواب سابق همسرش بود پهن کنم و لباس خوابی هم خودش به من داد. دلیلش را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم اولین بار بود که شهامت پیدا کرد کشوها و گنجه‌های دوروتی را باز کند. حضور من بهانه‌ای بود برای شکستن تابو و نوعی حمایت اخلاقی محسوب می‌شد. حال که می‌توانم هر یک از لباس‌های زیر دوروتی را که دلم بخواهد بپوشم، یا اصلاً پاره‌شان کنم، از خاطره آن شب خنده‌ام می‌گیرد. بیچاره موریس! می‌دید که آن شیفون‌ها و آن لباس‌های زیر ابریشمی زیباتر از آنند که به درد بدن بدشکل و زشت من بخورند، دلش نمی‌خواست لباس‌های زیر دوروتی بدن مرا بپوشانند، حالت چهره‌اش را به یاد دارم. بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. یک لباس خواب قدیمی که به آلیس کریسون تعلق داشت. دوروتی به اصرار آلیس یک بار آن را پوشیده بود. آن‌هم برای این که دچار گریپ شده و به شدت عرق می‌کرد. این بود لباس خوابی که موریس به من داد. اگر طور دیگری عمل کرده بود آیا سرنوشتش تغییر می‌کرد؟ نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. اما دلم می‌خواهد باور کنم آن دستی که لحظه‌ای روی توده لباس‌های زیر بی‌حرکت ماند، بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب می‌کرد.

کمی بعد از ساعت سه بامداد از صدای فریادش بیدار شدم. اول فکر کردم صدای یکی از این مرغان دریایی است. بعد صدا تکرار شد. کورمال عصاهایم را پیدا کردم و خودم را به اتاقش رساندم. موریس مثل آدم‌های منگ به پنجره تکیه داده بود. نگاه مضطرب خوابگردی را داشت که ناگاه بیدارش کرده باشند. توانستم متقاعدش کنم به رختخواب برگردد. کار مشکلی نبود. وقتی لحاف را رویش می‌کشیدم از من خواست: «کمی اینجا بمان، باز همان کابوس همیشگی، خواب می‌بینم زنده به گورم می‌کنند. اینجا بمان تا خوابم ببرد.» روی یک صندلی کنار تختخوابش نشستم. در تاریکی درباره خود و اضطراب و وحشتناکی که دست از سرش بر نمی‌دارد خیلی چیزها به من گفتم. بعد کم‌کم به خواب آرامی فرورفت. چانه‌اش افتاد و او حالت احمقانه و آسیب‌پذیری پیدا کرد. اولین بار بود او را در خواب می‌دیدم. خوشحال بودم که زشتی و ناتوانیش را می‌دیدم. از این منظره چنان احساس قدرت دلپذیری کردم که تقریباً وحشت‌زده

شدم. همان طور که آنجا کنارش نشسته بودم و صدای تنفس آرامش را می شنیدم از خود پرسیدم چطور می توانم از ضعفی که برایم آشکار کرد به نفع خودم استفاده کنم. و شروع کردم به فکر کردن درباره این که چگونه می توانم او را بکشم.

صبح روز بعد موريس کلمه‌ای درباره حوادث شب پیش بر زبان نیاورد. هرگز سر در نیاوردم که او کابوس و رفتن مرا به اتاقش فراموش کرده است یا خیر؟ اما فکر نمی‌کنم فراموش کرده باشد. حتماً به یاد می‌آورد. اما سعی می‌کرد درباره اش حرفی نزنند. هر چه باشد لازم نمی‌دید از من عذر بخواهد یا برایم توضیحی بدهد. هیچ‌کس به کلفت و نوکر یا حیوانی که در خانه دارد توضیحی نمی‌دهد. برای همین هم داشتن حیوانی دست‌آموز در خانه دلپذیر و عملی است.

من عجله‌ای نداشتم. موريس ستون قرار نبود در تاریخ معینی بمیرد. همین کار را برایم جذابتر می‌ساخت و امکان می‌داد نقشه‌ای پیچیده‌تر و ظریفتر طرح کنم، چون قرار نبود شتابزده کار کنم. در این مورد با موريس موافق بودم: وقتی آدم عجله دارد نمی‌تواند بهترین اثرش را ارائه دهد. در اواخر کار، البته، ناچار شدم کمی عجله به خرج بدهم. و آن بعد از پیدا کردن و نابود کردن کپیته نامه‌ای بود که موريس به ماکس گورنی نوشته و در آن اشاره کرده بود می‌خواهد وصیتنامه‌اش را تغییر بدهد. اما در آن موقع نقشه نهایی‌ام بیش از یک ماه بود که آماده شده بود.

از همان آغاز می‌دانستم به همدستی احتیاج دارم و همدستم چه کسی خواهد بود. ایده به کار گرفتن دیگری ستون نخست برای از بین بردن نابردریش و بعد برای از بین بردن خودش چنان جسارت‌آمیز و گستاخانه بود که گاه خود مرا هم به وحشت می‌انداخت. اما در اصل چندان هم جسورانه نبود. من دیگری را خوب می‌شناختم و ضعف‌ها و خصوصیاتش را می‌دانستم. او کمتر از آنچه مردم فکر می‌کنند احمق است و معمولاً حریص‌تر از آن است که معمولاً تصور می‌رود. روحیه‌ای عملی و قدرت تخیل کمی دارد. زیاد بادل و جرئت نیست اما لجباز و دارای پشتکار است. از همه اینها گذشته ضعیف است و خودستا. در

به کارگرفتنش به‌شیوه خودم اشتباه چندانی نکردم و اگر درباره بعضی از نقاط مهم او را دست کم گرفتم نتایجش آن‌چنان نبود که تصور می‌کردم. البته حالا دارد به گرفتاری بزرگی تبدیل می‌شود اما بودنش زیاد طول نمی‌کشد. اگر کمتر عصبانیم کرده و اعتماد به نفس بیشتری نشان می‌داد شاید می‌توانستم به او اجازه بدهم کمی بیشتر زندگی کند. ترجیح می‌دادم مجبور نشوم مالیات بر ارث موریس را پردازم، اما طمع نباید باعث شود بی‌احتیاطی کنم.

البته در اول، نقشه‌ای برای کشتن موریس به‌دیگبی پیشنهاد نکردم. چنین کاری احمقانه بود. فقط این ایده را به‌صورت جوری شوخی بی‌مزه به او القا کردم. البته او هم زود متوجه شد. در تمام طول مدت تدارک جنایت یک بار هم کلمه (قتل) به‌زبان نیامد. ما وانمود می‌کردیم داریم کاری را تجربه می‌کنیم. کاری که ممکن است خطرناک هم باشد، اما منظوری نداشتیم. فقط می‌خواستیم به‌موریس ثابت کنیم می‌شود کسی را پنهانی از لندن به‌مونکسمر آورد، طوری که خود او هم متوجه نشود. این نحوه در نظر گرفتن قضیه راه فرار ما بود. اگر نقشه ما فاش می‌شد ما همین را می‌گفتیم و کسی هم نمی‌توانست خلافش را ثابت کند. آقای ستون با ما شرط کرده بود نمی‌توانیم او را بدزدیم و به‌مونکسمر بیاوریم بی‌آن‌که گیر بیفتیم. او می‌خواست از این تجربه در یکی از رمان‌هایش استفاده کند. شاهد هم به‌اندازه کافی وجود داشت که شهادت بدهد موریس عاشق تجربه کردن بود و در مورد این‌که جزئیات کتابش با حقیقت وفق دهد بسیار وسواس به‌خرج می‌داد. و اگر در طول سفر سگته می‌کرد چه کسی می‌توانست مسؤلیتش را به‌گردن ما بیندازد؟ قتل غیر عمد؟ شاید. اما قتل عمد، هرگز.

فکر می‌کنم که دیگبی مدتی این قضیه را باور داشت. من برای این‌که او در این خیال باقی بماند هر کاری توانستم کردم. افرادی که شهادت یا قدرت این را دارند که در کمال خونسردی مقدمات جنایتی را تدارک ببینند بسیار نادرند و دیگبی مسلماً جزو آنان محسوب نمی‌شود. دوست دارد همه چیز بسته‌بندی زیبایی داشته باشد. دوست دارد چشمش را به‌روی جنبه‌های ناخوشایند واقعیت ببندد. درباره مسائل مربوط به‌من هم همیشه همین‌طور بود.

وقتی دیگری مطمئن شد اینها همه بازی ساده‌ای نیست و تازه دو‌یست‌هزار پوند هم به او می‌رساند سعی کرد نقشه‌ام را کامل کند. من هرگز از او نمی‌خواستم کاری را که از تواناییش خارج است انجام دهد. از اینها گذشته او هم مقداری کار داشت. می‌بایست یک موتورسیکلت دست دوم بخرد و یک سایدکار دراز به شکل اژدر. آنها را می‌بایست در محله‌ای از لندن که کسی او را نمی‌شناسد جدا جدا بخرد و پولشان را هم نقد بدهد. می‌بایست آپارتمانی پرت‌افتاده که گاراژی هم داشته باشد بخرد یا اجاره کنند. نمی‌بایست آدرس جدیدش را به موریس بدهد. همه اینها کارهای ساده‌ای بود و در مجموع از نحوه‌ای که مأموریتش را انجام می‌داد رضایت داشتم. این مرحله یکی از دشوارترین قسمت‌های کار من بود. چون شخصاً نمی‌توانستم چیزی را کنترل کنم! وقتی جسد به مونکسمر می‌رسید من می‌توانستم همه چیز را سازمان بدهم و هدایت کنم، اما پیش از آن کاری از دستم بر نمی‌آمد.

ناچار بودم به دیگری اطمینان کنم و امیدوار باشم از دستوراتم اطاعت می‌کند. کار باشگاه کورتنز را او می‌بایست جور می‌کرد. من شخصاً هرگز از کشاندن موریس به ویلای میوز چندان خوشم نمی‌آمد. کاری بود زیادی پیچیده و خطرناک. من می‌توانستم نقشه‌هایی عملی‌تر و ساده‌تر طرح کنم. اما دیگری قاطعانه می‌خواست باشگاه کورتنز نقشی در سناریوی ما داشته باشد. او می‌خواست لوکر را درگیر کند و تحت تأثیر قرار دهد. من هم تسلیم شدم. هر چه باشد آن کار پای مرا به میان نمی‌کشید و قبول دارم خوب هم انجام شد. دیگری درباره (تجربه) بالیلی کومبز حرف زده و گفته بود موریس دوهزار پوند شرط کرده است این نقشه عملی نیست. لیلی برای کمک به اجرای نقشه صد پوند نقد گرفت. کاری که می‌بایست بکند این بود که مترصد آمدن موریس باشد، در مورد قاچاق مواد مخدر مزخرفاتی بگوید و سپس او را برای کسب اطلاعات بیشتر به کارینگتون میوز بفرستد. تازه اگر هم به آنجا نمی‌رفت چیزی را از دست نمی‌دادیم. من نقشه‌های دیگری برای کشاندنش به کارینگتون میوز داشتم، اما او به دام افتاد. چون قضیه به هنرش مربوط می‌شد وظیفه خود دانست برود. دیگری در هر ملاقاتش با کنایه‌های ماهرانه درباره لیلی کومبز و باشگاه

کورتز حرف زده بود. موریس هم البته این اطلاعات را فیش کرده بود. وقتی برای سفر پاییزش به لندن رفت مطمئن بودیم حتماً شبی سری به کورتز می‌زند و در کاداور هم در اتاق همیشگی اش اقامت می‌کند. اتاقی که بدون استفاده از آسانسور کوچک که مریض اش می‌کرد، می‌توانست خود را به آن برساند. دیگری حتی توانست به لیلی کومبز بگوید نابردریش کی به سراغش خواهد رفت. موریس برای هنرش تا جهنم هم می‌رفت. و بالاخره هم رفت.

موریس وقتی به در خانه کوچک کارینگتون میوز رسید، دیگری دیگر کار مهمی نداشت، فقط کافی بود به سرعت مشتی به موریس بزند. نه چندان محکم که جایش بماند و نه آن قدر سبک که بی‌هوشش نکند. این کار برای قهرمان سابق بوکس چندان دشوار نبود. کارهایی که قرار بود روی سایدکار انجام بگیرد و آن را به صورت تابوت سفر درآورد مشکلی به وجود نیاورد. فراموش نکنیم که دیگری به تنهایی قایق بادبانش را ساخته است. سایدکار آماده بود و اتاق نشیمن به گاراژ راه داشت. دیگری بدن بی‌هوش موریس را درون سایدکار گذاشت. تنفس موریس نامنظم بود چون به کمک لیلی بیش از اندازه همیشگی شراب خورده بود. دیگری روی سایدکار را محکم کرد. در جعبه، البته سوراخ‌هایی برای هوا تعبیه شده بود. خیال نداشتم موریس را توی تابوتش خفه کنم. دیگری سپس نیم بطری ویسکی سر کشید و رفت تا نقشه یافتن مأمنش را اجرا کند. ما البته نمی‌دانستیم این کار کی باید انجام بگیرد و همین کمی ما را نگران می‌کرد. حیف می‌شد اگر موریس زود می‌مرد. در این که او می‌مرد و پیش از مرگ بیش از اندازه رنج می‌برد، شکی وجود نداشت، مسئله این بود که شکنجه کی شروع می‌شود و چه مدت به طول می‌انجامد. از دیگری خواسته بودم همین که به اندازه کافی از کارینگتون میوز دور شد خودش را به دام پلیس بیندازد.

صبح روز بعد، دیگری به محض آزاد شدن با موتورسیکلت و سایدکار به مونکسمر رفت. به جسد نگاه نکرد. به او اخطار کرده بودم این کار را نکنند. به هر حال فکر نمی‌کنم خودش هم چنین کاری را می‌کرد. او در دنیای آرام و تخیلی سناریویی که برایش نوشته بودم زندگی می‌کرد. فکر نمی‌کردم عکس‌العملش، روزی که دیگر نمی‌توانست آن را باور داشته باشد به این خوبی

باشد. اما تصورم این است موقعی که داشت کارینگتون میوز را ترک می‌کرد هیجان بچه‌مدرسه‌ای را داشت که می‌دید شوخیش دارد به نتیجه می‌رسد. سفرش بدون حادثه گذشت. لباس پلاستیکی مخصوص موتورسواران با آن کلاه و عینک، تغییر ظاهر خوبی بود. دیگری یک بلیت یکسره لندن-ساکس‌موندهام در جیب داشت. قبل از خارج شدن از وست‌اند توصیف مرا از باشگاه کورتز به ستون هاوس فرستاد. لازم به گفتن نیست که نحوه تایپ کردن را می‌شود تغییر داد، اما خود ماشین تحریر را نمی‌شود کاری کرد. من آن متن را چند هفته قبل با ماشین تحریر موریس تایپ کرده بودم. موقع تایپ کردن دست راستم توی دستکش بود و انگشتان دست چپم را باندپیچی کرده بودم. بخش مربوط به جسد توی قایق که دست‌هایش قطع شده است را خود موریس تایپ کرده بود. آنرا از توی کاغذهایش برداشته بودم. استفاده از آن یکی از ظرافت‌هایی بود که در نقشه‌ام گنجانده بودم چون می‌دانستم دوشیزه کالتروپ این ایده را به موریس داده است تا در شروع یکی از رمان‌هایش از آن استفاده کند. این ایده نه فقط فرصتی بود برای موریس که از آن استفاده کند، بلکه برای من هم فرصت مغتنمی بود. این ایده نقشه‌ام را به خوبی کامل کرد. فکر می‌کنم به نحوه درخشانی از آن استفاده کردم.

حالا باید از یک بخش اساسی نقشه‌ام صحبت کنم. برخلاف انتظارم این قسمت به راحتی اجرا شد. می‌بایست دیگری را متقاعد می‌کردم تا با من ازدواج کند. فکر می‌کردم این کار به هفته‌ها بحث و گفت‌وگو احتیاج داشته باشد، و من چنین وقتی در اختیار نداشتم. ما می‌بایست در چند تعطیلی پایان هفته نادری که دیگری در مونکسمر بود عملیات خود را تکمیل می‌کردیم. چون می‌دانستم نامه‌هایش را می‌سوزانم به او اجازه داده بودم به من نامه بنویسد، اما من به او نامه‌ای ننوشتم و تلفنی هم صحبت نکردیم. به هر حال با نامه هم نمی‌شد متقاعدش کرد که این تشریفات ناخوشایند الزامی است. حتی از خودم می‌پرسیدم نکند این اشکال تمام نقشه‌ام را با شکست مواجه سازد. اما اشتباه کرده بودم. دیگری آن قدرها هم احمق نبود. اگر بود، این خطر را نمی‌پذیرفتم که او را در نقشه نابودیش سهیم کنم. او می‌توانست الزام این ازدواج را درک کند. از

اینها گذشته به نفعش هم بود. ناچار بود ازدواج کند تا پول را تصاحب کند. زن دیگری هم در دسترس نبود. و او نمی‌خواست زنی بگیرد که تقاضاهایی داشته باشد، در کارش دخالت کند و احتمالاً بخواهد وظایف زناشویی را هم انجام دهد. دیگری می‌دانست باید با من ازدواج کند، و این به یک دلیل اساسی: هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند ما موریس را کشته‌ایم مگر این‌که یکی از ما حرف بزند. و شهادت زن هم درباره شوهرش پذیرفته نیست. البته قرار گذاشته بودیم بعد از مدتی از هم جدا بشویم و من هم درباره شرایط ازدواج بزرگ‌منشی به خرج دادم. البته نه زیاد، تا سوءظنش بیدار نشود. اما کارمان عاقلانه بود. او با من ازدواج می‌کرد تا سکوتم را بخرد و ارثیه را تصاحب کند و من با او ازدواج می‌کردم تا به عنوان بیوه‌اش همه ثروتش را تصاحب کنم.

ما در روز پانزدهم ماه مارس بی‌آن‌که به کلیسا برویم ازدواج کردیم. دیگری صبح زود با اتومبیلی که کرایه کرده بود دنبالم آمد. موقعی که خانه را ترک می‌کردیم هیچ‌کس ما را ندید. سلیا کالتروپ در سفر بود. در نتیجه این خطر وجود نداشت که بخواهد به دیدن من بیاید. اولیور لاتهام و جوستین برایس در لندن بودند. یادم نیست جین دالگلاش اینجا بود یا نه، به هر حال این مسئله اهمیتی نداشت. به موریس تلفن زدم که بگویم مریضم و نمی‌توانم بیایم کار کنم. از این موضوع عصبانی شد. همین. برای من نگران نشد. این خطر وجود نداشت که بیاید ببیند حالم چطور است. موریس از بیماری وحشت داشت. اما اگر سگش مریض می‌شد حتماً از او پرستاری می‌کرد، چون سگش را دوست داشت. این فکر برایم خیلی ارضاکننده است که اگر کمی به من اهمیت می‌داد، اگر به خودش این زحمت را داده بود تا به خانها بیاید و ببیند حالم چطور است و چرا به او دروغ گفته‌ام، شاید امروز هنوز زنده بود.

اما وقت می‌گذرد و این کاسیت هم دارد تمام می‌شود. من حسابم را با موریس تسویه کردم. این کاسیت را ضبط می‌کنم تا پیروزم را جشن بگیریم نه این‌که عملم را توجیه کنم. و هنوز خیلی چیزها مانده است که بگویم. دیگری با موتورسیکلت و سایدکار روز چهارشنبه به ویلای تانرز رسید، کمی پیش از ساعت شش شب. هوا تاریک شده بود و مطابق معمول بعد از غروب کسی



بیرون نبود. موریس البته مرده بود. دیگبی که رنگش کاملاً پریده بود سر سایدکار را برداشت. فکر می‌کنم انتظار داشت چهره قربانیش حالت وحشتناکی داشته باشد و چشمان مرده به گونه‌ای متهم‌کننده به او خیره شود. او مثل من کتاب‌های پزشکی قانونی موریس را مطالعه نکرده بود. نمی‌دانست ماهیچه‌ها بعد از مرگ خودشان را ول می‌کنند. آن چهره آرام و خالی که نه آدمی را به هیجان می‌آورد و نه به وحشت می‌انداخت، او را مطمئن ساخت. اما فراموش کرده بودم درباره خشک شدن جسد چیزی به او بگویم. دیگبی نمی‌دانست با دشواری باید او را روی صندلی چرخدار من بنشانند و تا ساحل ببرد. از این قسمت عملیات هیچ خوشش نیامد. هنوز خنده عصبی‌اش را بعد از دیدن پاهای لاغر موریس در آن شلوار مضحک به یاد دارم. وقتی به زانوهای موریس می‌زد، پاهایش مثل پاهای بچه‌ها روی رکاب سه‌چرخه تکان می‌خوردند. این حرکت خشونت‌بار دیگبی را منقلب کرد. من حاضر بودم دستان موریس را خودم قطع کنم. دوست داشتم آن ساطور را خودم پایین بیاورم. اما دیگبی آن را از من گرفت. در سکوت منتظر ماند تا دستان موریس را روی نیمکت قایق بگذارم. من حتماً آن کار را بهتر از دیگبی انجام می‌دادم. اما شک دارم از او بیشتر لذت می‌بردم. بعد دست‌ها را برداشتم و در کیف توالتم گذاشتم. دیگبی واقعاً می‌خواست آن را برای لوکر بفرستد. اما من می‌بایست قبلاً در خلوت تاریکخانه‌ام تغییراتی در آن می‌دادم. کیف را به گردنم انداختم. حس کردن آن دست‌های مرده در کنار بدنم احساس بسیار خوشایندی بود.

دیگبی بالاخره قایق را به دریا انداخت. آب پایین بود و او ناچار شد خودش را حسابی به آب بزند. درباره خون هیچ نگرانی نداشتم. از بدن مرده یا کم خون می‌آید و یا اصلاً خونی نمی‌آید. اگر خونی روی لباس دیگبی ریخته بود آب دریا آن را می‌شوید. دیگبی وقتی در دریا به طرف من می‌آمد می‌درخشید. دستانش را روی سرش گذاشته بود، مثل کسی که آیین تطهیر را انجام داده باشد. بعد بدون کلمه‌ای حرف مرا به‌خانه بازگرداند. همان‌طور که قبلاً هم گفتم در پاره‌ای موارد او را دست‌کم گرفته بودم و در مسیر برگشت بود که ناگهان متوجه شدم چقدر می‌تواند خطرناک باشد.

کاری که می‌بایست آن شب انجام شود مشکلی نداشت. دیگری قرار بود به‌اپس‌ویچ برود، سر راه در نزدیکی سایزول توقف کند، سایدکار را باز کند و آن را در دریا بیندازد و پس از رسیدن به‌اپس‌ویچ پلاک شماره موتور را بردارد و آن را در کوچه‌ای رها کند. موتور کهنه بود و کسی به‌خود زحمت نمی‌داد دنبال صاحبش بگردد. تازه اگر هم کسی چنین کاری می‌کرد، تازه اگر دیگری و سایدکار را هم پیدا می‌کردند ما برای دفاع از خود همان قصه را عَلم می‌کردیم. قصه دزدیدن موریس. شرطی که پایان بدی پیدا کرد و لیلی کومبز هم بود که حرف‌های ما را تأیید کند.

من به‌دیگبی دستورالعمل‌های دقیقی داده بودم. او قرار بود بعد از رها کردن موتور دست‌نوشته موریس را درباره جسدی با دست‌های بریده که روی آب شناور بود برایم پست کند و بعد به‌ایستگاه راه‌آهن برود، با همان لباس موتورسواران، و بلیتی برای ورود به‌ایستگاه بگیرد. نمی‌خواستم بازرس قطار متوجه مسافری شود که با بلیتی که از لندن خریده است در ایستگاه سوار قطار می‌شود. دیگری می‌بایست با دیگران از محل بازرسی بگذرد، سوار قطار ساکسموندهام شود، در توالی لباسش را عوض کند، لباس موتورسواری را در کیفی بگذارد و ساعت هشت و نیم به‌مقصد برسد. از آنجا قرار بود با تاکسی خودش را به‌ستون‌هاوس برساند، در آنجا من در تاریکی انتظارش را می‌کشیدم تا ببینم آیا همه چیز طبق نقشه انجام گرفته است یا خیر و دستورالعمل‌های دیگرم را به‌او بدهم. تکرار می‌کنم، این قسمت آسانترین بخش عملیات آن شب ما بود و من تصور نمی‌کردم اشکالی پیش بیاید. اما دیگری داشت به‌قدرتی که پیدا می‌کرد پی می‌برد. دو کار واقعاً ابلهانه از او سر زد. اول این‌که نتوانست در برابر و سوسه باز کردن سایدکار مقاومت کند و بعد مثل دیوانه‌ها در دهکده به‌موتورسواری پرداخت و حتی خودش را به‌برایس هم نشان داد. دوم این‌که از الیزابت مارلی خواست تا دنبالش به‌ساکسموندهام برود. اشتباه اولش نوعی خودنمایی بچگانه بود. اما اشتباه دومش ممکن بود برایمان گران تمام بشود. من که خسته بودم، بعد از گذراندن روزی پرهیجان، واقعاً نمی‌دانستم در برابر چنین نافرمانی‌هایی چه عکس‌العملی نشان بدهم. موقعی که صدای آمدن

اتومبیل دوشیزه مارلی را شنیدم و دیدم که دارند از اتومبیل پیاده می‌شوند تلفن زنگ زد. حال می‌دانم که پلانت زنگ می‌زد و با آقای ستون کار داشت. اما در آن موقع تکان خوردم. دو اتفاق غیرمنتظره با هم رخ داده بود و من نمی‌دانستم چه باید بکنم. اگر دقت داشتم که بر خودم مسلط شوم بهتر می‌توانستم عکس‌العمل نشان دهم. اما در آن شرایط با دیگری دعوی مفصلی کردم. در اینجا آوردن این‌که چه چیزهایی به هم گفتیم وقت تلف کردن است. دیگری بالاخره مثل دیوانه‌ها اتومبیل را برداشت و به من گفت به لندن برمی‌گردد. من حرفش را باور نکردم. بیش از آن از دست می‌داد که بخواهد همه چیز را رها کند. این کار خودسرانه خطرناک دیگری بود که به خاطر دعوی ما می‌خواست انجام بدهد تا مرا بترساند. هر چه باشد تا پاسی از شب رفته منتظر آمدن واکسهال بودم. در تاریکی نشسته بودم و جرئت روشن کردن چراغی را نداشتم و از خودم می‌پرسیدم به خاطر خشمی ناگهانی آیا همه چیز از دست رفته و نقشه‌ای را که با آن دقت طرح کرده‌ام نقش بر آب شده است؟ و می‌خواستم بدانم چگونه می‌شود باز از این موقعیت بهره‌برداری کرد. ساعت دو صبح به خانه‌ام برگشتم. صبح روز بعد، زود، به ستون هاوس رفتم. باز اتومبیل را ندیدم. تازه پنجشنبه‌شب، با تلفنی که بازرس در پنت‌لاندز دریافت کرد، فهمیدم چه گذشته است. و در آن موقع احتیاجی نبود نقش منقلب شدن را بازی کنم. خوشحالم که می‌دانم دیگری به زودی تاوان بلایی را که در آن بیست و چهار ساعت بر سرم آورد می‌پردازد. او خودش را خیلی ماهر و باعرضه نشان داد. قصه‌اش درباره‌ی پیام دروغین تلفنی نبوغ‌آسا بود. هر چه را که در موقع نیمه‌بی‌هوشی ممکن بود در مورد قتل موریس گفته باشد توجیه می‌کرد. برای دفاع کمک بزرگی بود و موقعیت ساکنان مونکسمر را باز خرابتر می‌کرد. نمی‌توانستم مهارتش را ستایش نکنم و از خودم نپرسم کی به ذهنش می‌رسد که باید خود را از شر من خلاص کند.

دیگر چیز زیادی نمانده است که بگویم. برگرداندن ساطور جین دالگلاش مثل برداشتنش کار ساده‌ای بود. لباس موتورسواری پلاستیکی تکه‌تکه به دریا انداخته شد. با اسیدی که در آزمایشگاهم داشتم گوشت‌های بندهای دست موریس را از بین بردم و بعد دیگری بسته‌اش را ارسال کرد. این کارها هیچ

مشکلی نداشت. همه چیز طبق نقشه‌ام پیش رفت. حال فقط فصل آخر مانده است. چند روز دیگر باز چیزهایی هست که اینجا دیکته کنم. نسبت به دیگبی واقعاً احساس نفرت نمی‌کنم. البته خوشحالم از شرش خلاص می‌شوم. تصورش برایم کافی است، احتیاجی نیست مردنش را تماشا کنم. اما متأسفم شاهد مرگ موریس نبودم.

یادم آمد چیز دیگری هم هست که باید درباره‌اش توضیح بدهم. چرا نخواستم جسد در جوی آبی در پادینگتون انداخته شود؟ دلیلش ساده است. ما ناچار بودیم دست‌هایش را قطع کنیم، دست‌هایی که ما را لو می‌دادند چون از بس دست‌هایش را به تابوت کوبیده بود، گوشت‌های دستش تا استخوان از بین رفته بود].

صدا قطع شد. نوار چند ثانیه دیگر به گشتن ادامه داد. بعد رکلس خم شد و ضبط‌صوت را متوقف کرد. در سکوت خم شد تا دوشاخه را از پریز بیرون بیاورد. جین دالگلاش برخاست، آهسته چیزی به لاتهام گفت و به آشپزخانه رفت. دالگلاش بلافاصله صدای آب شنید و صدای درِ کتری. از خود پرسید عمه‌اش چه می‌کند؟ می‌خواهد ناهار تهیه کند؟ برای مهمانان بار دیگر قهوه درست کند؟ چه فکری دارد؟ حال که همه چیز تمام شده است، به این طوفان نفرت که زندگی‌های زیادی را منقلب ساخته است، از جمله زندگی خود او، توجهی نشان می‌دهد؟ اگر بعدها درباره‌ی سیلویا کدج حرفی بزند از روی تأسف احساساتی نخواهد بود. هرگز نخواهد گفت: «اوه! اگر می‌دانستیم! اگر می‌توانستیم کمکش کنیم!» جین دالگلاش هر کس را به همان صورتی که بود می‌پذیرفت. در نظرش کوشش برای تغییر دادن دیگران همان قدر بی‌فایده بود که شکایت کردن از آنان. بی‌اعتنایی عمه‌اش هرگز او را این قدر تحت تأثیر قرار نداده و به نظرش این قدر وحشت‌آور جلوه نکرده بود.

لاتهام حالت نمایشی‌اش را در کنار شومینه ترک کرد و خود را در مبلی انداخت. با عدم اعتماد خندید:

— مردک بیچاره! کشته شد چون پیراهن خواب خوبی انتخاب نکرده بود، یا

اتاق خواب مناسبی انتخاب نکرده بود؟

رکلس پاسخی نداد. با دقت سیم ضبط صوت را پیچید و آن را زیر بازویش گرفت. در حالی که به طرف در بر می گشت به دالگلایش گفت:

— سایدکار را بیرون آوردیم. در بیست متری محلی بود که علامت گذاشته بودی. اینجا هم حق با شما بود. دالگلایش صحنه را مجسم کرد. آفتاب صبحگاهی باید در آن ساحل دور افتاده لذت بخش باشد. سبزه را مجسم کرد و آرامشی را که فقط صدای دور جاده و زمزمه آب در هم می شکست و مردانی را که روی چنگک خم شده بودند. صدای چکمه های مردان را در بستر رودخانه می شنید. سپس آنان چیزی را که در جستجویش بودند ناگهان بیرون کشیدند. بدنه سیاه پوشیده از علفش که گِل از آن می چکد، در خورشید می درخشد. به نظر پلیس هایی که آن را با زحمت به ساحل می رسانند کوچک می رسد. اما موریس ستون هم تنومند نبود.

بعد از رفتن رکلس لاتهام با لحنی تهاجمی گفت:

— باید از شما تشکر کنم، جان مرا نجات دادید.

— آه راستی؟ من که خیال می کردم برعکس است. این شما بودید که سیلوپا را

پرت کردید.

لاتهام بلافاصله حالت دفاعی گرفت:

— آن یک حادثه بود. قصد نداشتم او را پرت کنم.

دالگلایش فکر کرد البته که نداشتی. باید یک حادثه باشد. لاتهام آخرین کسی است که می تواند با این فکر که زنی را کشته است، حتی در موقعیت دفاع از خود، زندگی کند. بسیار خوب، اگر می خواهی این طور باشد پس از همین حالا شروع کن. از اینها گذشته دیگر چه اهمیتی دارد؟

دالگلایش می خواست لاتهام برود.

این که حق شناسی بین آنان باشد مسخره و ناراحت کننده بود و بیش از آن هم جراحات داشت، چه درونی و چه بیرونی، که بخواهد صحبت کند. با این همه چیزی بود که می خواست بداند.

— از خودم پرسیدم دیشب چرا به ویلای تانرز رفتید؟ فکر می کنم آنها را دیده

بودید، منظورم دیگبی و کدج است. دو پاکتی که روی شومینه بودند واضح به نظر

می‌رسیدند. دیگر می‌بایست نامهٔ دبور را باز کند. میل احمقانه‌ای احساس می‌کرد که آن را بی‌آن‌که بخواند توی آتش بیندازد. انگار با یک حرکت می‌شود همهٔ گذشته را آتش زد.

صدای لاتهام را شنید: — البته، شبی که به اینجا آمدم، دربارهٔ ساعت دروغ گفته بودم. کمی بعد از ساعت شش بود. بعد رفتم کنار پرتگاه گردش‌کنم و دو شیخ را کنار قایق دیدم. سیلویا را فوری شناختم و فکر کردم آن مرد باید دیگری باشد. اما مطمئن نبودم. هوایش از آن تاریک بود که بینم چه می‌کنند. اما داشتند قایق را در آب می‌انداختند. نمی‌توانستم بینم ته قایق چیست. اما بعد حدس زدم چه ممکن است بوده باشد. از این موضوع ناراحت نشدم. مدت‌ها بود فکر می‌کردم چنین اتفاقی باید برای موریس بیفتد. همان‌طور که حتماً حدس زدید دوروتی ستون آن آخرین نامهٔ شوهرش را برایم فرستاده بود، حتماً انتظار داشت انتقامش را بگیرم. اما به گمانم آدمش را عوضی انتخاب کرده بود. من هنرپیشه‌های بد زیادی را دیده بودم که با انجام چنین نقشی مایهٔ مضحکه شده بودند و من نمی‌توانستم به انجام چنین کاری پردازم. و البته مخالفتی نداشتم شخص دیگری این کار را انجام بدهد. با این همه بعد از قتل دیگری به خودم گفتم و قتش رسیده است بینم این کدج چه نقشه‌ای دارد. سلویا به ما گفته بود سیلویا خیال دارد امروز صبح به دیدن رکلس برود. فکر کردم بهتر است قبلاً با او صحبتی کرده باشم.

البته بی‌فایده بود به لاتهام یادآوری شود که اگر قبلاً مسئله را فاش کرده بود دیگری کشته نمی‌شد. وانگهی، آیا واقعاً همین‌طور بود؟ قاتلان همیشه دفاع خود را آماده دارند. شرط با ستون، تجربه‌ای که پایان بدی پیدا کرد، وحشتشان وقتی دیدند که ستون مرده است. تصمیمشان برای قطع کردن دست‌های ستون برای پنهان کردن حقیقت. بدون اعتراف آنان می‌شد ثابت کرد موریس ستون به مرگ طبیعی نمرده است؟

دالگلاش نامهٔ دبور را بین انگشت شست چپ و کف دست باندپیچیده شده‌اش گرفت. بعد سعی کرد بانوک انگشتانش پاکت را پاره کند. پاکت مقاومت می‌کرد. لاتهام با بی‌حوصلگی گفت: — بده به من.

و با انگشتانش که نشانهٔ نیکوتین بر آنان بود پاکت را پاره کرد و به دالگلاش داد.

— فکر مرا نکن.

— اهمیتی ندارد. می دانم مضمونش چیست، عجله‌ای برای خواندنش ندارم. اما دالگلایش همین‌طور که حرف می‌زد تای کاغذ را باز کرد. فقط هشت سطر بود. دبوراً هیچ وقت پر حرفی نمی‌کرد، حتی در نامه‌های عاشقانه‌اش. اما در این چند جمله کوتاه کم‌گویی خشنی مشاهده می‌شد. و چرا نه؟ دالگلایش دید که دارد خطوط را می‌شمارد و باز می‌شمارد، تعداد کلمات را حساب می‌کند و در نحوه نگارش دقیق شده است. دبوراً تصمیم گرفته بود شغلی را که از طرف اداره‌اش در نیویورک به او پیشنهاد شده بود بپذیرد. نمی‌توانست در حاشیه زندگی منتظر بماند تا او تصمیم بگیرد. دیگر احتمالاً یکدیگر را نخواهند دید. او فکر می‌کرد این برای هر دو بهتر است. جملاتی قراردادی و بدون جلا. نوعی خداحافظی معمولی، بدون بداعت و حتی بدون بزرگ‌منشی. و اگر هنگام نگارش این نامه اندوهی داشت خط محکمش آنرا نشان نمی‌داد.

می‌شنید لاتهام دارد با صدای تیز خود صحبت می‌کند. منتقد درباره‌ی قراری که در بیمارستان ایپس‌ویچ داشت حرف می‌زد، می‌خواست از سرش عکسبرداری کنند. به دالگلایش پیشنهاد کرد با او به بیمارستان برود تا نگاهی به دستش بیندازند. بعد با شادی زننده‌ای پرسید سلیا پیش از آن‌که ارثیه‌ی ستون را تصاحب کند چقدر باید به وکیل بپردازد. مثل بچه‌مدرسه‌ای‌های ناوارد بار دیگر خواست نقش خود را در مرگ سیلو یا کدج توجیه کند. دالگلایش به او پشت کرد. نامه‌ی خود را از روی شومینه برداشت. دو نامه را روی هم گذاشت و با خشم خواست هر دو را پاره کند. پاکت‌ها مقاومت کردند، بالاخره ناچار شد آنها را به درون آتش بیندازد. مدت‌ها طول کشید تا بسوزند. سرانجام شعرش چون کلماتی نقره‌ای روی زمینه‌ای سیاه ظاهر شدند. انگار شعرش نمی‌خواست بمیرد و دالگلایش نمی‌توانست انبر را بردارد و آنرا خاکستر سازد.

# کتابهای سیاه

منتشر شده است:

■ بانوی دریاچه

ریموند چندلر / کاوه میرعباسی

■ قول (چاپ دوم)

فریدریش دورنمات / عزت‌الله فولادوند

■ شب بی پایان

بوآلونا سزاک / خسرو سمیعی

■ ده روز شگفت‌انگیز

اِلی کویین / خسرو سمیعی

■ عینک دور طلایی (و پنج داستان دیگر)

آرتور کانن دوویل / کریم امامی



# کتابهای سیاه

منتشر می‌شود:

## • معمای آقای ریپلی

پاتریشیا های اسمیت / فرزانه طاهری

## • وداع طولانی

ریموند چندلیر / کاوه میرعباسی

ماجراهای پدر براون [کنیش کارآگاه] (جلد ۱)

## • صلیب آبی (وشش داستان دیگر)

گیلبرت کیت چسترتون / کاوه میرعباسی

ماجراهای پدر براون [کنیش کارآگاه] (جلد ۲)

## • پتک خداوند (وشش داستان دیگر)

گیلبرت کیت چسترتون / کاوه میرعباسی

ماجراهای پدر براون [کنیش کارآگاه] (جلد ۳)

## • دشمنه بالدار (وشش داستان دیگر)

گیلبرت کیت چسترتون / کاوه میرعباسی

ماجراهای پدر براون [کنیش کارآگاه] (جلد ۴)

## • آینه مرگ (وشش داستان دیگر)

گیلبرت کیت چسترتون / کاوه میرعباسی





طرح نو

بی. دی. جیمز، این ملکه جدید جنایت از نویسندگان صاحب سبک جدید رمان‌های پلیسی محسوب می‌شود. این نویسنده به‌گفته پیرت روسه، پنهانی‌ترین اندیشه‌های ما را بیان می‌کند و ژوسیان ساوینیو، منتقد روزنامه شهیر «لوموند» می‌پرسد چه کسی ممکن است در برابر هنر شخصیت‌پردازی و طنز ظریفش بی‌اعتنا بماند. مجله «تایم»، که اخیراً پشت جلدش را به این بانوی نویسنده اختصاص داد، بر آن است که بی. دی. جیمز بزرگترین نویسنده رمان پلیسی امروز جهان است.

در رمان انگیزه‌های غیرطبیعی، دالکالیش، کارآگاه-شاعر این نویسنده را در یکی از جذاب‌ترین نقش‌هایش مشاهده می‌کنیم. نقشی دشوار و پرخطر که فقط این کارآگاه، با دقت و باریک‌بینی و با به‌خطر انداختن جان خود از عهده انجامش برمی‌آید.

کتابخانه  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

شابک: X-67-5625-964-964

ISBN: 964-5625-67-X